

دانلود
کتاب



دختری در قطار

نویسنده : پائولا هاوکینز

در قطار
دختری

دختري در قطار

پائولا هاوكينز

ترجمه: فرانك سالاري

هاوکینز ، پائولا، ۱۹۷۲ - م. Hawkins,paula

عنوان: دختری در قطار

این کتاب برگردانی است از:

The Girl on the Train

by

paula Hawkins

زیر درخت توسکا دفن شده است. پایین ریل قدیمی قطار. سنگ قبر هم دارد. چند قطعه سنگ دور قبر که مانند سنگ قبر چیده‌اند. نمخواهم توجهتان را به جایگاه ابدی او جلب کنم، اما نمیتوانم بدون اینکه از او یاد کنم، ترکش کنم. اینجا در آرامش ابدی خفته است، کسی دیگر مزاحمش نمیشود. هیچ صدایی جز صدای پرندها و تلفلق قطار نیست

یک: غصه، دو: لذت، سه: دختر... هر سه برای یک دختر. روی سه گیر کرده‌ام. دیگر نمیتوانم تکان بخورم. تو سرم پر از صداست. دهانم پر از خون شده. هر سه برای یک دختر. صدای زاغها را میشنوم. به من می‌خندند. من را مسخره میکنند. همچون مرغی که تخم میکند، قدقد میکنند. یک حرکت، یک حرکت خیلی بد. میتوانم آنها را ببینم. خیلی سیاه‌اند. نه پرنده نیست. چیز دیگری است. یکی دارد مآید. یکی دارد با من حرف می‌زند. بین حالا، بین وادارم کردی باهات چکار کنم

راشل

جمعه، پنجم جولای ۲۰۱۳

صبح

کیهای لباس آن سوی ریل قطار دیده میشود. یک لباس آبی کمرنگ، یک پیراهن. همه لباسها کهنه و به دردخور است. تودهای آشغال هم کنارش ریخته شده. بشک مهندسینی که زمان زیادی اینجا روی قطار کار میکردند، جاگذاشتهاند. شاید هم مال کس دیگری است. تام میگفت: «مادرم همیشه میگفته که من خیلی خیالبافم.» به هر حال خیلی عوض نشدم. قراضههای دورانداخته از نگاهم پنهان نمیمانند، تشرتی کثیف روی لنگه کفشی افتاده است. به این فکر میکنم لنگه دیگر کجاست و این کفشها اندازه پای چه کسی بوده است.

قطار با صدای گوشخراشی تکان خورد و حرکت کرد. آن کپه لباس از دیدم خارج شد. به سمت لندن میرویم. حرکتی آرام و ممتد. کنار دستام، نگاه ملتسمانهای دارد. نگاهش آزارم میدهد. قطار ساعت هشت و چهار دقیقه، آهسته از آشبری به سمت اوستون میروود. در راه، صبر مسافران فصلیاش را هم محک میزند. این قسمت راه، مسیری قدیمی و فرسوده است که دورتادور آن را تابلوهای کهنهای احاطه کرده که ناخواناست. مهندسین هنوز کارشان را در این قسمت تمام نکردهاند. این سفر حدود پنجاهوچهار دقیقه طول میکشد.

قطار حرکت میکند. با تکانی ممتد از کنار انبارها و آبانبارها، پلها، آلونکها، خانههای تابستانی به سبک زمان ویکتوریا میگذرد. این ساختمانها به شکل مربع پشت به ریل هستند.

سرم را به شیشه قطار چسباندم. خانهها را نگاه میکنم؛ مانند دنبال کردن صحنهای فیلم بادقت آنها را ورنه انداز میکنم. به چیزهایی دقت دارم که دیگران دقت نمیکند. فکر نمیکنم صاحبان این خانهها هم از این زاویه، که من به جزییات خانهها دقت دارم، تا حالا نگاه کرده باشند. دوبار در روز از این مسیر رد میشوم و هر چیز را چندبار تماشا میکنم.

تلفن همراه یک نفر زنگ خورد. صدایی آرام و گوشنواز. دیر جواب داد. تلفن مرتب زنگ میخورد. مسافر بغل دستام روی صندلی جابهجا شد. صدای خشخش روزنامه میآید. یکی روی دکمهای لپتاپ میزند و چیزی تایپ میکند، قطار از تقاطعها و تغییر مسیر ریل میگذرد و مرتب تلوتلو میخورد. به چراغ قرمز میرسد، سرعتش را کم میکند، به روزنامه جانای

که در ایستگاه به من دادند نگاهی انداختم. اما کلمات جلوی چشم هایم رژه میروند. خبر جالبی نداشت. هنوز به آن کپه کوچک لباس فکر میکنم که کنار ریل افتاده بود.

بعد از ظهر

در قوطی گازدار نوشیدنی را باز کردم. نزدیک دهانم بردم تا جرعه‌ای بنوشم. خنک و تگری بود. یاد روزی افتادم که تام نخستین جشن تولد را برایم گرفت. سال ۲۰۰۵ به دهکده ماهیگیری در ساحل باسکو رفتیم. صبح که میشد حدود نیم مایل به سمت جزیره کوچکی نزدیک بندر شنا میکردیم. در ساحلی که هیچکس در آن حوالی پیدایش نمیشد، خلوت میکردیم. بعد از ظهر در کافه ساحل مننشستیم و نوشیدنی سفارش میدادیم. یک نوشیدنی خنک و تگری. چند نفر را که در ساحل فوتبال بازی میکردند و سروصدای زیادی راه انداخته بودند تماشا میکردیم.

جرعه‌ای دیگر و سپس یک جرعه دیگر نوشیدم. قوطی تقریباً نصفه شده است. مسئله‌ای نیست. سه قوطی دیگر در کیسه پلاستیکی کنار پایم دارم. روز جمعه است و خیلی نگران نیستم در قطار نوشیدنی بخورم. تعطیلات آخر هفته از الان شروع میشود.

قرار است آخر هفته خیلی خوبی باشد. طبق خبری که هواشناسی اعلام کرده است روزی آفتابی، آسمانی بنابر و باران خواهیم داشت. پیش از این برای تعطیلات و پیکنیک به بیشه کورلی میرفتیم. تمام بعد از ظهر روی پتو روی چمن دراز میکشیدیم، زیر آسمانی که پر از لکهای ابر بود و آفتابی نبود. چند نوشیدنی منوشیدیم. با چندتا از دوستان کباب درست میکردیم؛ یا به سمت باغ رز میرفتیم و در باغ مننشستیم. پس از آن هم غروب دست در دست همدیگر برمگشتیم. روی کاناپه خوابان میبرد.

اما وقتی هواشناسی میگوید هوایی آفتابی، آسمانی بدون ابر و باران شوخی نیست. نمیشود نشست و کاری نکرد. تابستان، روزها هوا گرم است، اما غروب که میشود همه میزنند بیرون. میخواهند بیش از حد خوش بگذرانند. شادی کنند. اگر بیرون نروی و به آنها نپیوندی خسته‌کننده است، خیلی حوصله‌ات سر میرود.

تعطیلات آخر هفته، چهلوهشت ساعت است و باید هر ساعت آن را به خوبی و شادی سپری کنم.

قوطی را دوباره نزدیک دهانم بردم. قطره‌های هم باقی نمانده است.

دوشنبه، ۸ جولای ۲۰۱۳

صبح

در قطار ساعت هشتوچهار دقیقه، عقب نشستیم. راحتیم. نه به این دلیل که لحظهشماری میکنم هرچه زودتر به لندن برسم و هفته جدید کاری را شروع کنم. نه، واقعا دوست ندارم به لندن بروم. فقط دلم میخواست عقب قطار، کنار پنجره زیر گرمای پرتو خورشید که به داخل متابد، بنشینم و عقب و جلو و جلو و عقب رفتن قطارها را ببینم. صدای یکنواخت چرخهای قطار روی ریل را بشنوم. ترجیح مدهم اینجا بنشینم و به خانههای کنار ریل نگاه کنم تا جای دیگر قطار باشم.

تابلو خرابی کنار خط است. هنوز نصف راه باقی مانده است. به نظرم تابلو نیست، چراغ است چون همیشه قرمز است. اغلب روزها چند ثانیه اینجا بنشینم، که D نزدیک چراغ مایستیم؛ گاهی هم چند دقیقه. اگر در کوپه اغلب هم این کوپه را انتخاب میکنم، هنگامیکه قطار جلو چراغ قرمز مایستد، زاویه خوبی نسبت به خانههای دوروبر ریل دارد؛ خانه پلاک پانزده، مانند بقیه خانههای محله ویکتوریا تقریباً نیمهبلند است؛ بیشتر این خانهها دو طبقه هستند. حدود بیستپا پایین هر خانه، دورتادور نرده کشیده شده و باغچههای باریک جلوش دیده میشود. هر خانه، فقط چند متر با ریل قطار فاصله دارد. این خانه و ساکنینش را میشناسم. رنگ آجر، رنگ پرده اتاقخوابهای طبقه بالا، رنگ بژ با طرح آبی تیره، دیوار دستشویی صورتی رنگ است. از قاب پنجره، دیوار دستشویی مشخص است. چهار آجر هم از سمت راست پشتبام افتاده. همه جزئیات را با دقت نگاه کردم.

مدانم که غروب تابستانهای گرم، ساکنین خانه، جیسون و جس، گاهی روی تراس بالای سقف آشپزخانه منشینند و پنجره را باز میکنند. زوج خوبی هستند. جیسون موهای تیره و مرتبی دارد. مردی مهربان، قوی و حامی خانواده است. جس زنی لاغر و ریزنقش است؛ زیبا، با موهای بلوند و کوتاه. و پوستی روشن و چانه کشیده. گونه قشنگی دارد.

همانطور که پشت چراغ قرمز ایستادیم، دنبالشان میگردم تا ببینمشان. جس معمولاً صبحها بیرون میرود، به خصوص روزهای تابستان که قهوههاش را بیرون در کافه سفارش میدهد. گاهی فکر میکنم، همانگونه که من او را مبینم، او هم من را مبیند. دلم میخواهد برای او دست تکان بدهم. خجالتی هستم. جیسون را زیاد نمبینم، چون بیشتر وقتها سر کار است. اگر هم خانه نباشند، همیشه به این موضوع فکر میکنم الان کجا هستند و چه کار میکنند. شاید امروز هر دو مرخصی گرفتهاند. تو رختخواب دراز کشیدهاند یا جس صبحانه آماده میکند.

شاید هم دو نفری برای ورزش صبحگاهی رفتهاند بیرون تا بدونند. چون اغلب این کار را میکنند؛ من و تام هم پیش از این یکشنبهها برای دو بیرون

مصرفتیم. من بیشتر از توانم مدویدم و تام کمی سرعتش را کم میکرد تا هردو کنار هم بدویم. شاید جس در انباری بالای پلههاست و نقاشی میکشد. شاید حمام میکنند.

بعدازظهر

کمی به سوی پنجره چرخیدم. پشتم را به بقیه کویه کردم. در استون، بطری کوچکی بلانک خریدم. خنک نیست، اما خوب است. کمی از آن را در فنجان پلاستیکی ریختم. در بطری را بستم و در کیف دستام گذاشتم. تنها بودم.

در قطار بیشتر چهرهها آشنا هستند. افرادی که هر هفته و هر روز هنگام رفت و برگشت مبینمشان. من آنها را میشناسم و آنها هم من را. نمیدانم آنطور که هستم من را مبینند یا نه. بعدازظهر خیلی خوبی است؛ گرم است اما نه زیاد. خورشید آرام آرام پایین میرفت. سایهها بلندتر و نور روی درختها طلایی میشد. قطار تلفتلقی حرکت میکند و از کنار خانه جیسون و جسی سریع گذشت. بیشتر وقتها آنها را از این زاویه مبینم. اگر قطاری از روبهرو رد نشود یا قطاری که داخلش نشستهام آرام حرکت کند، میتوانم آنها را روی تراس خانه ببینم، اما اگر مانند امروز تند حرکت کند، فقط میتوانم تصورشان کنم.

شاید جس روی تراس نشسته و پاهایش را روی میز گذاشته است. لیوانی نوشیدنی هم در دستش است. جیسون هم پشتش ایستاده و دستهایش را روی شانه او گذاشته. میتوانم وزن دستهایش را حس کنم. دستهایی اطمیناندهنده و حامی.

گاهی سعی میکنم یادم بیاید آخرینباری که تماس جسمانی معناداری با کسی داشتم چه زمانی بوده؛ یا یک در آغوش گرفتن یا لمس صمیمانه. دستم که قلبم را به تپش درآورد.

سه شنبه، ۹ جولای ۲۰۱۳

صبح

کپه لباسهای کنار ریل، از هفته پیش هنوز آنجاست. از چند روز پیش، کثیفتر و خاکتر است و به نظر میآید که باد جابهجایشان کرد. جایی خواندم اگر قطار به کسی برخورد کند، لباسش را پاره میکند. مرگ با قطار مرگ خیلی بدی است. نمیدانم هر دو سه روز یکبار چند نفر بر اثر برخورد با قطار ممیرند. نمیدانم چند نفرشان به طور اتفاقی مردهاند و چند نفر قصد

خودکشی داشته‌اند. همانطور که قطار آرام رد میشود، با دقت به لباسهای کثیف روی زمین نگاه میکنم که بینم لکه خونی رویشان هست یا نه؟ طبق معمول، قطار جلوی چراغ قرمز مایستد، جس را مبینم که در پاسیو جلو در فرانسوی ایستاده. لباسی با طرحهای روشن پوشیده و پاهایش لخت است. چرخید و به انتهای خانه نگاه کرد. شاید با جیسون، که برایش صبحانه آماده میکند، حرف میزند. پلک میزنم. تا زمانیکه قطار به جلو حرکت میکند، دلم نمخواهد خانههای دیگر را ببینم؛ به خصوص چهار خانه پایتتر از خانه آنها را. همان خانههای که روزی خانه من بود پنج سال در خیابان بلین هیم، پلاک بیستوسه زندگی میکردم. زندگی خیلی خوب و شادی داشتم. برای همین الان نمیتوانم به آن خانه نگاه کنم. نخستین خانه من بود. خانه پدر و مادری نه؛ خانه مشترک با همکلاسام نه، نخستین خانه خودم بود. برای همین تحمل دیدن آن را ندارم، اما این کار را میکنم، میخواهم ببینمش، نه نمخواهم، سعی میکنم نبینم. هر روز به خودم میگویم، نگاه نکن و دوباره باز نگاه میکنم. اصلاً نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم. اگرچه چیزی هم برای دیدن وجود ندارد، اما باز نگاه میکنم. دیدنش اذیتم میکند، باز نگاه میکنم. با هربار دیدنش، به یاد خاطراتش مافتم به اتاقخواب بالای پلهها نگاه میکنم، دیگر کرم رنگ نیست، صورتی ملایم، مخصوص اتاق بچهها، رنگ زدهاند یکبار دیدم آنا به بوتههای رز نزدیک حصار آب میدهد، تشرتش محکم دور شکمش کشیده شد، وقتی دیدم خون مآید خوشحال شدم. چشمهایم را سفت بستم و شروع به شمردن کردم، ده، پانزده، بیست. حالا دیگر چیزی جلویم نیست. چیزی نیست که ببینم. به ایستگاه ویتنی رسیدیم؛ سپس از ایستگاه خارج شدیم. قطار از حومه شهر خارج و به شمال لندن کثیف نزدیک شد. شهری با چند پل، خانههای خالی با پنجرههای شکسته که امروز جایگزین خانههای تراسدار قدیمی شده است. به استون که نزدیک میشویم، اضطراب و استرس بیشتر میشود، امروز چطور روزی است؟ سمت راست حدود پنج متر مانده به ایستگاه استون، ساختمانی با نمای چرک و معمولی وجود دارد. روی دیوارش نوشته شده، زندگی بند و پاراگراف نیست. یاد لباسهای مجاله شده کنار ریل قطار افتادم. دارم خفه میشوم. زندگی پاراگراف و مرگ هم پرانتز نیست.

بعدازظهر

قطار پنج و پنجاهوشش دقیقه بعدازظهر را سوار شدم. از قطار صبح آرامتر حرکت میکند. حدود یک ساعت و یک دقیقه طول میکشد، هفت دقیقه طولانتر از قطار صبح، برایم مهم نیست. در خیلی از ایستگاهها هم

نمایستد. همانطور که صبح برای رسیدن به لندن عجله ندارم، بعدازظهر هم برای رفتن به خانه در آشپزی عجله ندارم. نه به این دلیل که آنجا آشپزی است، چون خود شهر خیلی خوب نیست. شهری جدید که در سال ۱۹۶۰، در قلب بوکینگهام شایر همچون تومور، گسترش پیدا کرد. بهتر یا بدتر از هزاران شهری که شبیه اینجاست نیست. مرکز شهر پر از کافه، فروشگاه فروش موبایل است. باشگاههای ورزشی حومه شهر را احاطه کرده است و پشت آن، ساختمان سینما خارج شهر است.

من در ساختمان شیک و جدیدی زندگی میکنم، که در قلب منطقه تجاری نزدیک به مناطق مسکونی خارج شهر واقع شده است، اما خانه من نیست. خانه من، در محله ویکتوریاست و سه دنگش به نام من است. در آشپزی مالک نیستم، مستاجر هم نیستم. اتاق خواب اضافی و کوچک آپارتمان دوخوابه کتی مهربان را اشغال کردهام. مدتی است مهمان کتی هستم.

من و کتی از دوران دانشگاه تقریباً باهم دوستیم. دوست صمیمی نبودیم. سال اول دانشکده، اتاقش انتهای سالن خوابگاه بود. هر دو یک رشته خواندیم. برای همین هردوی ما در هفتههای نخست، که برای هر تازهوردی در دانشگاه نگرانکننده است، شرایط یکسانی داشتیم. با افرادی آشنا شدیم و همان آشناینها نقاط مشترک بیشتری بین ما ایجاد کرد. پس از سال اول، دیگر خیلی همدیگر را ندیدیم و پس از اتمام دانشکده هم که به ندرت همدیگر را دیدیم، اما درست در شرایطی که به کمک نیاز داشتم اتاق اضافی آپارتمانش را به من داد؛ کارش خیلی باارزش بود. مطمئن بودم این شرایط دو ماه یا نهایت شش ماه بیشتر طول نمیکشد. چاره‌ای نداشتم. هرگز تجربه زندگی مجردی را نداشتم. پس از اینکه خانه پدری را ترک کردم، یکراست به آپارتمان تام آمدم. پیشنهاد تام برایم خیلی وسوسهانگیز بود، برای همین فوری جواب مثبت دادم. این موضوع مربوط به دو سال پیش است.

شرایط بدی نیست. کتی دختر خیلی مهربانی است، البته تو را متوجه خصلتهای خودش میکند. خوب بودنش را همچون سندی بزرگ جلو چشمش میگیرد و این ویژگیاش را به رخت میکشد. دوست دارد، دیگران متوجه محبت‌هایش باشند. گاهی هر روز متوجهام میکند که چقدر خسته‌کننده‌ام؛ اما با همه اینها خیلی بد نیست. کتی آدم خیلی بدی نیست. نه اصلاً تقصیر کتی یا آشپزی نیست که هنوز پس از گذشت دو سال، اینجا را محل جدید زندگام نمیدانم و اینجا را خیلی دوست ندارم، ربطی به این دو ندارد. کنترلی روی زندگام ندارم. در آپارتمان کتی، احساس مهمان را دارم. معذبم. خیلی زیاد نه، اما در حد خودش همیشه پذیرای من بوده است. بعدازظهر وقتی در آشپزخانه، هر دو مشغول آماده کردن غذا هستیم از تنهایی که به هم میزنیم تا فضای بیشتری برای پخت‌وپز داشته باشیم

مفهمم که فضای خودش را میخواهد. وقتی کنارش روی کانپه منشینم، کنترل تلویزیون بیشتر دست اوست. جایی که احساس میکنم فقط مال خودم است، اتاقخواب کوچک و باریکم است که به زور یک تخت دو نفره و یک میز درش جا داده‌ام. به سختی از بین آنها رد میشوم. تقریباً جای راحتی است، اما محلی نیست که کسی دلش بخواهد مدت زیادی آنجا بماند. سعی میکنم خیلی در اتاقنشیمن نباشم، یا از میز آشپزخانه کمتر استفاده کنم. موقع مریضی زیاد مشکل درست نکنم؛ درمجموع اختیار چندانی در محل زندگام ندارم. کنترل همهچیز را از دست داده‌ام. حتی کنترل ذهنم را هم از دست دادم.

چهارشنبه، ۱۰ جولای ۲۰۱۳

بعدازظهر

هوا گرم است. هنوز ساعت از هشت نگذشته که به نظر می‌آید؛ روز به نیمه رسیده. رطوبت هوا خیلی زیاد است. آرزو میکردم باد و طوفان بیاید، اما آسمان ثابت، ابری و رنگ پریده بود. عرق بالای لبم را پاک کردم. کاش یادم بود بطری آب بخرم.

امروز صبح نتوانستم جیسون و جس را ببینم. ناامید شدم. احمقانه است، میدانم. از دور خانه را خوب و رانداز کردم؛ اما چیزی ندیدم. پرده‌های پایین پله‌ها را کشیده‌اند؛ در فرانسوی بسته است. نور آفتاب، به شیشه پنجره مخورد و بازتابش نمگذارد خوب ببینم. پنجره گلخانه طبقه بالا بسته است. شاید جیسون سر کار است. پزیشک است. فکر کنم برای یکی از سازمانهای بینالمللی کار میکند. مرتب آماده به خدمت است. کیفش آماده بالای جالباسی است. در ایران زلزله آمده و در آسیا سونامی؛ بد درنگ همهچیز را ول میکند، کیفش را برمیدارد و ظرف چند ساعت در فرودگاه هیترو، آماده پرواز و کمک به آسیبزدگان است.

جس به دلیل کار هنری، مربیهای حرفهای، زیبایی و رفتارش در صنعت مد کار میکند. شاید هم در حرفه موسیقی یا تبلیغات است. شاید طراح یا عکاس باشد. نقاش خوبی هم هست. مجموعه‌های از مهارتهای هنری را دارد. حالا میتوانم ببینمش، شاید در انباری بالای پله‌ها، موسیقی پخش میشود، پنجره هم باز است، قلممو در دست نقاشی میکشد. تابلو نقاشیای هم به دیوار تکیه داده است.

تا نیمه‌شب آنجا مماند. جیسون مداند وقتی او کار میکند، نباید مزاحمش شود.

البته، درحقیقت او را نمیبینم. نمیدانم جس نقاشی میکند، یا جیسون خنده

قشنگی دارد و جس گونه زیبایی؟

تا حالا صدای جس را نشنیده‌ام. از نزدیک آنها را ندیده‌ام. آن زمان که من چند خانه پایین تر از خانه آنها زندگی میکردم، این خانواده هنوز آنجا نیامده بودند. دو سال پیش، پس از اینکه من از آن محله رفتم، به آنجا نقل مکان کردند. زمان دقیقش را نمیدانم. از یک سال پیش توجهم به آنها جلب شد و به تدریج پس از چند ماه، برایم مهم شدند.

حتی نامشان را هم نمیدانم. خودم برای آنها نام انتخاب کردم. چون مرد خوشقیافهای است به یاد هنرپیشه خوشقیافه انگلیسی، نامش را جیسون گذاشتم. نام هنرپیشههای خوشقیافه آمریکایی، جانی دپ یا برد پیت را نگذاشتم. جس هم چون به نام جیسون مخورد انتخاب کردم. به قیافه‌اش هم مخورد، لاغر و زیبا، به هم می‌آیند، جفت همدیگر هستند. میتوانم بگویم باهم شادند. همانطور که من پیشتر بودم. پنج سال پیش من و تام هستند. همان چیزی هستند که من از دست دادم. هر آن چیزی که میخواهم باشم.

بعد از ظهر

پیراهنم چسبان است. دکمه‌هایش به سینهام فشار می‌آورد. زیر بغل‌هایم خیس عرق شده. گلو و چشم‌هایم می‌خارد. دلم نم‌خواهد امروز بعد از ظهر مسیرم به سمت خانه طولانی باشد. دلم نم‌خواهد زودتر برسم، لباس عوض کنم و دوش بگیرم. جایی باشم که کسی نتواند نگاهم کند.

به مردی که صندلی روبه‌رویم نشسته نگاه میکنم. تقریباً هم سن من است، سیوچند سالش است. موهای تیره‌ای نزدیک گیجگاهش، کمی خاکستری شده. پوستی زرد رنگ، کت و شلوار پوشیده، اما کتش را درآورده و روی صندلی بغل‌اش آویزان کرده است. لپ‌تاپ کوچک مک‌بوک را جلوی‌اش گذاشته. آرام تایپ میکند. ساعت نقره‌ای با صفحه‌ای بزرگ به مچ دست راستش بسته. به نظر گرانبه‌ایم است. شاید مارک برتیلینگ است. لب‌هایش را مجود. بشک مضطرب است. شاید هم سخت در فکر است. شاید دارد ایمیلی مهم برای همکاری‌اش در دفتر نیویورک می‌فرستد یا برای دوست دخترش، باید کلمات را با دقت انتخاب کند. ناگهان از نوشتن دست برداشت و به من نگاه کرد. نگاهی به من و بطری نوشیدنم که روی میز جلوی صندلیام بود انداخت.

نگاهش را برداشت، شکل دهانش را دوست ندارم. او هم از من خوشش نیامده.

من دیگر آن دختری که پیش از این بودم نیستم. دوستداشتنی و جذاب نیستم. نه فقط چون که چاق شده‌ام، بلکه صورتم به دلیل مصرف زیاد الکل و کم‌خوابی پف کرده است. همه میتوانند آسیبهایی را که دیده‌ام روی

صورت‌م ببینند. مدلی که زندگی میکنم، مدلی که راه مروم، مدلی که با خودم حرف میزنم، همه را میبینند. هفته پیش یک شب، وقتی از اتاقم بیرون آمدم تا لیوانی آب بنوشم، کتی با دمیون دوستپسرش، در اتاق نشیمن نشسته بودند و حرف میزدند. در راهرو ایستادم و گوش کردم. کتی داشت میگفت: «خیلی تنه‌است، نگرانشم، هیچ خوب نیست مدت طولانی تنها باشد.» سپس پرسید: «کسی؟» «تو محل کارت یا باشگاه راگبی هست، که باهاش آشنا کنیم؟» دمیون گفت: «برای راشل؟ کتی جُک مدگی؟ من کسی را بیشتر از او، افسرده و غمگین ندیده‌ام»

پنج شنبه، ۱۱ جولای ۲۰۱۳

صبح

پلاستیک را با نوک انگشتهایم گرفتم. مرطوب است. وقتی لیوان قهوه‌ام را شستم، دستم خیس بود، کیسه تر شد. با اینکه صبح تمیز بود الان به نظر کثیف و چسبناک می‌آید. وقتی خانه رسیدم، کتی خانه نبود. رفتم مغازه دو بطری نوشیدنی خریدم. ابتدا کمی نوشیدم. خوشحال بودم که امروز کتی خانه نیست، راحت میتوانم استیکم را بپزم. کمی پیاز سرخ شده و سالاد هم کنارش آماده کنم. غذایی سالم و خوب. هنگام پیاز خرد کردن، دستم را بریدم. باید بروم دستشویی و دستم را بشویم. کمی دراز کشیدم تا همه چیز را فراموش کنم.

ده دقیقه بعد از خواب پریدم. صدای کتی و دمیون را شنیدم. دمیون گفت: «چقدر وحشتناک یک دختر، آشپزخانه را این شکلی ول کند و برود.»

کتی بالای پله‌ها آمد تا من را ببیند. آرام در زد و در را باز کرد. سرش را «کمی داخل کرد و پرسید: «حالت خوبه؟»

فوری عذرخواهی کردم، البته مطمئن نبودم برای چی عذرخواهی کردم. او گفت: «مهم نیست، اما بهتر است برای تمیز کردن آشپزخانه کمک کنی.»

روی پیشخان خون چکیده بود، بوی گوشت خام همهجا پیچیده بود. دمیون حتی سلام نکرد. وقتی من را دید، سرش را تکان داد و به اتاق خواب کتی بالای پله‌ها رفت.

وقتی هر دو رفتند بخوابند، دومین بطری را که هنوز باز نکرده بودم باز کردم، روی کاناپه نشستم و با صدای کم تلویزیون نگاه کردم. نمخواستم مزاحم آنها شوم. یادم نمی‌آید چی میدیدم، اما یک جورایی تنها و خوشحال

بودم. خیلی دلم میخواست با کسی حرف بزنم. خیلی به همصحبت نیاز داشتم، اما هیچکس نبود. به کسی نمیتوانستم زنگ بزنم، جز تام دوست نداشتم به غیر تام هم با کسی حرف بزنم. چهار بار زنگ زدم، یازده و دو دقیقه، یازده و دوازده دقیقه، یازده و پنجاهوچهار دقیقه، دوازده و نه دقیقه. دو پیغام گذاشتم. شاید هم تلفن را پاسخ داد، اما یادم نمآید که باهاش حرف زدم یا نه. فقط یادم است، نخستین پیغام را گذاشتم. از او خواستم به من زنگ بزند. شاید در هر دو پیغام همین را گفتم که خیلی هم بد نیست. قطار به چراغ قرمز رسید، نگاه کردم. جس در پاسیو نشسته و قهوه مینوشد. سرش را به صندلی تکیه داده و پاهایش را روی میز گذاشته، دارد آفتاب میگیرد. پشت سرش سایه‌ای دیدم، کسی تکان نخورد، جیسون بود. خیلی دلم میخواست صورت خوشقیافه‌اش را ببینم. دلم میخواست بیاد روی تراس، پشت سر او بایستد و سرش را ببوسد. همچون همیشه که این کار را میکرد. این کار را نکرد. جس سرش را به جلو خم کرد. امروز جور دیگری حرکت میکند. سنگینتر است. دلم میخواست ببینم جیسون بیرون مآید، اما قطار حرکت کرد. هیچ خبری از جیسون نیست. جس تنهاست. بدون هیچ فکری به خانه قبلنام نگاه کردم. نمیتوانم نگاهم را بردارم. در فرانسوی نیمه‌باز است. نور داخل آشپزخانه متابد. نمیدانم درست مبینم یا خیال میکنم، زنی جلو سینک ظرفشویی ایستاده و ظرف میشوید؟ دخترچه‌های هم روی صندلی دستهدار کنار میز آشپزخانه نشسته؟ چشمهایم را بستم. دلم میخواست این تاریکی بیشتر شود و غصه و نارحتنام را تسکین دهد. یک خاطره، یک بازگشت به گذشته. از او میخواستم که به من زنگ بزند. حالا یادم آمد، وقتی زنگ زدم؛ گریه میکردم، به او گفتم هنوز دوستش دارم و همیشه هم دوستش خواهم داشت. لطفاً تام، لطفاً، خیلی دلم میخواست باهاش حرف بزنم. نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه، نه باید بپذیرم. راه فراری نیست. هر روز حس وحشتناکی داشتم. دلپیچه بدی گرفتم، احساس شرمندگی، صورتم سرخ شد، چشمهایم را سفت فشار دادم تا آن خاطره از ذهنم پاک شود. به خودم میگویم، خیلی هم بد نیست، هست؟ این بدترین کاری نیست که من کردم. همچون کارهای گذشتهام نیست که جلو مردم در خیابان مافتادم یا جلو غریبه‌ها سر تام فریاد میکشیدم. بدتر از این نیست که به شوهرم در کبابیز تابستانی، جلو دوست و همسرش، توهین کردم و ناسزا گفتم. شبی که از باشگاه گلف برمگشتیم، در خانه دعوای بدی کردیم، همچون تکه پلاستیکی از اتاقخواب انداختمش بیرون در راهرو. یا وقتی سرکار؛ پس از سه ساعت ناهاری به

دفتر برگشتم، تلوتلوخوران، افتادم زمین، همه نگاه میکردند، مارتین مایلز من را به سمتی کشید و گفت: «فکر کنم راشل بهتره بری خونه استراحت کنی.»

یکبار در کتابی که نویسندهاش، خودش پیشتر الکی بوده، خواندم دو مرد او را اغفال کرده بودند؛ با این مردها در خیابان لندن در رستورانی آشنا شده بود. کتاب را که خواندم، به خودم گفتم من که به بدی او نیستم.

بعدازظهر

تمام روز به فکر جس بودم. تمرکز نداشتم، فقط به آنچه امروز صبح دیده بودم، فکر میکردم، حسی به من میگفت، مشکلی پیش آمده است؟ شاید از آن فاصله خوب نمیتوانستم بینم.

اما حس میکردم مسئلهای پیش آمده، تنها بود و احساس تنهایی میکرد. طبیعی است اگر احساس تنهایی کند، شاید جیسون سفر رفته، شاید به یکی از آن کشورهای گرمسیری رفته تا جان مردم را نجات دهد. جس هم دلتنگش شده و نگرانش است. میداند که مجبور است به این سفرها برود و باید برود.

البته دلش برای او تنگ میشود. من هم دلتنگ میشوم. او مهربان و قوی است و بیشترین خصوصیات همسر خوب را دارد. به درستی که آنها شریک خوبی برای هم هستند. میدانم زوج خوبی هستند. اگر جیسون روحیه حمایتی دارد و با قدرت از او مراقبت میکند، به این معنی نیست که جس زن ضعیفی است. برعکس زن قوای است و پیشرفتهای هوشمندانه‌ای در زندگیش کرده که همسرش از تعجب دهانش باز مانده است.

در مهمانها جیسون دست جس را میگیرد، حتی با وجودی که سالها از ازدواج آنها میگذرد. به همدیگر احترام میگذارند و هیچوقت پشت هم را خالی نمیکند.

آن روز بعدازظهر، خیلی خسته بودم. مست نبودم. گاهی آنقدر احساس خستگی میکنم که حتما باید نوشیدنی بنوشم. گاهی آنقدر حالم بد است که اصلاً نمیتوانم لب به نوشیدنی بزنم. امروز از همان روزهاست. حتی فکر نوشیدنی حالم را بهم میزند، اما بدون نوشیدنی، در قطار بعدازظهر، حماقت است. به خصوص در این گرما. تمام بدنم خیس عرق است. ریلم زیر چشمم پخش شده است.

موبایل در کیف دستام زنگ میخورد. از جا پریدم. دو دختر که در صندلیهای کناری من نشسته بودند ابتدا به من و سپس به همدیگر نگاه کردند. لبخند تمسخرآمیزی به لب داشتند. میدانم چه فکری درباره من میکردند، اما هرچه بود فکر خوبی نبود. قلبم در سینه متپد تا زودتر تلفنم را پیدا کنم.

مدانم خبر خوبی هم نمیشنوم. احتمالاً کتی زنگ زده و از من میخواهد که امروز دیگر چیزی ننوشم.

شاید هم مامانم باشد، که بگوید هفته دیگر به لندن میآید و بدون شک سر راه سری هم به محل کارم میزند تا با هم ناهار بخوریم. به صفحه تلفن نگاه کردم. تام بود! لحظهای تردید کردم که پاسخ بدهم یا نه؟

«راش؟»

پنج سالی که باهم بودیم، هیچوقت راشل صدایم نمیکرد، همیشه میگفت راش. گاهی هم تیلی. مدانست ناراحت مشوم. به عمد این کار را میکرد و میخندید. تا عصبانیت من را ببیند، سپس من تسلیم میشدم و با او میخندیدم.

«راشل، منم»

صدایش گرفته و ناراحت بود.

«گوش کن، باید دیگه تمومش کنی، باشه؟»

پاسخ ندادم. قطار آرامتر حرکت میکند. روبهروی خانه قدیمام ایستاده است. میخواستم به او بگویم بیا بیرون، بیا تو باغچه جلو خانه، بذار بینمت خواهش میکنم راشل، تو نمیتونی مرتب به من زنگ بزنی، یکم خودت رو»

«جمع و جور کن بغض گندهای در گلویم گیر کرده بود، نه میتوانستم قورتش بدم نه حرف بزنم»

راشل صدام رو میشنوی؟ مدونم اوضاع خوبی نداری، حالت خوب نیست، متأسفم. اما... کاری دیگه از دستم برنمآد. این تماسهای تلفنی مکرر، آنا رو خیلی بهم میریزه و ناراحت میکنه. میشنوی؟ دیگه کمکی نمیتونم بهت بکنم. برو جلسههای ترک اعتیاد شرکت کن. خواهش میکنم راشل. امروز»

«بعد از کار برو به یکی از این جلسات پوست دور ناخنم را کندم. خون خشکی که جمع شده بود، سر باز کرد. با ناخن شستم روی زخم را فشار دادم. خون تازه زد بیرون. درد بدی داشت. نفسم بند آمده بود. همینطوری از زخم خون میآمد. دخترهای صندلی کناری نگاهم میکردند و مبهوت بودند»

مگان

(یک سال قبل)

چهارشنبه، ۱۶ می سال ۲۰۱۲

صبح

صدای قطاری که می‌آمد را نشنیدم. از ایستگاه نورت کوت که بیرون می‌آید، کمی سرعتش را زیاد میکند و پس از پیچ دوباره سرعت را کم میکند. به چراغ قرمز نزدیک خانه که می‌رسد ترمز میکند و می‌ایستد. قهوه‌ام روی میز سرد شده، اما رو صندلیام لم داده بودم و حوصله اینکه قهوه دیگری را بیاورم نداشتم.

گاهی حتی به قطارهایی که از کنارمان رد میشوند هم نگاه نمی‌کنم. فقط به صدای آن گوش می‌کنم. صبح روی صندلی با چشمهای بسته لم داده‌ام تا آفتاب نارنجی پلکهایم را گرم کند. در ذهنم به هرجایی که دلم می‌خواست سفر می‌کردم. به ساحل جنوب اسپانیا، به خانههای رنگی و قطارهایی که مرتب گردشگرها را جابه‌جا میکنند. به هولکام سفر می‌کنم. گوشم از صدای قطار زنگ می‌زد؛ دهانم شور بود.

امروز قطار جلوی چراغ قرمز نایستاد و به آرامی از کنار آن گذشت. وقتی چرخ قطار روی محل اتصال ریل مرود و صدای ناهنجاری درمآورد، اصلاً تحمل صدایش را ندارم. صورت مسافرها را نمی‌بینم، اما میدانم هر روز از حومه شهر به شهر سفر میکنند و دوباره بعدازظهر از سرکار به خانه‌هایشان پرمیگردند. دوباره به هولکام فکر می‌کنم. در این صبح دلپذیر، چرا باید به آن فکر کنم، اما باز هم به این فکر ادامه دادم. باد در چمن می‌وزد، آسمان بالای شنهای ساحل، سیاه و ابری است. خانه پر از موش است و کاملاً خراب و قدیمی شده، هم‌جا پر از گردوخاک است و صدای موسیقی می‌آید. خوابم می‌برد.

صدای ضربه‌ای قلم تندتر شد.

روی پله‌ها که رسیدم، صدای پخش فوتبال را شنیدم، او من را صدا می‌زد.

«یک قهوه دیگر می‌خواهی مگ؟»

صدا محو شد، از خواب پریدم.

بعدازظهر

باد از شمال موزد، سردم شده، با کمی نوشیدنی خودم را گرم کردم. بیرون روی تراس ایستادم. منتظر اسکات هستم که به خانه برگردد. میخواهم به او بگویم که امشب برای شام به رستوران ایتالیایی در خیابان کینگلی برویم. خیلی وقت است هیچجا نرفتهایم.

امروز کار زیادی نداشتم. قرار بود چند برگه درخواست را برای تحصیل در رشته نساجی دانشگاه سنت مارتین پر کنم. پایین پله‌ها در آشپزخانه نشستم و مشغول پر کردن برگه‌ها شدم. ناگهان صدای فریاد زنی را شنیدم. جیغ بدی مکشید. گفتم حتما کسی کشته شده است. از خانه بیرون زدم و داخل باغ رفتم. اما هیچی ندیدم.

هنوز صدای جیغ آن زن می‌آمد. صدایی ناامید و دردناک.

«چی کار کردی؟ با اون چی کار داشتی؟ بده اون رو به من، بده»

چند لحظهای همینطوری جیغ میکشید و این جملات را میگفت.

از پله‌ها بالا دویدم و روی تراس رفتم. دو زن را پایین حصارهای باغ دیدم یکی از آنها گریه میکرد، شاید هر دو گریه میکردند. بچه‌های هم به شدت گریه میکرد.

فکر کردم بهتر است به پلیس زنگ بزنم، اما به نظر میرسید آرام‌تر شدند. زنی که جیغ میکشید، بچه را بغل کرد و به داخل خانه دوید. زن دیگر همان بیرون ایستاد. زنی که به سوی خانه مدوید سکندری خورد، دوباره ایستاد و شروع به دویدن کرد. همه‌چیز خیلی عجیب بود. خدا میدانست، چه خبر است، اما هیجان‌انگیزترین جریانی بود که آن هفته دیدم.

این روزها، بیکارم و بحوصله. دیگر گالری ندارم که بروم آنجا و مشغول شوم. دلم برای آن محل تنگ شده، دلم برای هنرمندانی که آنجا می‌آمدند، تنگ شده است. حتی دلم برای آن زنهای افاده‌ای، که با فنجان قهوه استارباکس در دست، وارد گالری شده و به چند تابلو خیره میشدند و به همدیگر میگفتند: «وا، بچه‌های مهدکودک از او بهتر نقاشی میکنند تنگ شده است.»

گاهی اوقات فکر میکردم، اگر آدمهای قدیمی زندگام را ببینم چه میشود. سپس به خودم میگفتم، خب اگر ببینی، مدخواهی به آنها چه بگویی؟ کمتر مگان را به یاد می‌آورند، مگانی که با خوشحالی ازدواج کرد و ساکن حومه شهر شد. به هر حال برگشت به خاطرات گذشته، فکر خیلی خوبی هم نیست. منتظر می‌شوم تا تابستان تمام شود و سپس به دنبال کار می‌گردم. تمام روزهای طولانی تابستان را بیکار بودن واقعا خجالت‌آور است. من میتوانم کاری، چیزی پیدا کنم. میدانم که میتوانم.

سه شنبه، ۱۴ آگوست ۲۰۱۲

جلو کمد ایستاده بودم و برای چندمینبار به ردیف لباسهای خیره شدم. هیچی در آن نیست. تشرت و شلوار جین پوشیدم. موهایم را به عقب شانه کردم. اصلاً آرایش نداشتم. آخه که چه بشود. خودم را آرایش کنم، مرتب نگه دارم که تمام روز را با یک بچه باشم؟ از پلهها تندتند پایین آمدم. اسکات در آشپزخانه قهوه آماده نکرد. با لبخند به سمت من برگشت. لبولوچه آویزاتم را جمع کردم و لبخندی زدم. فنجانی قهوه دستم داد و صورتم را بوسید.

دلیلی ندارد او را سرزنش کنم. تصمیم خودم بود. خودم داوطلب شدم که در خانهای پایین خیابان پرستار بچه شوم. آن موقع فکر میکردم کار جالبی است. احمق بودم، شاید هم دیوانه، خسته و کنجکاو. میخواستم ببینم و تجربه کنم. وقتی دیدم صدای جیغ و فریاد بچه در باغ میآید، این فکر به ذهنم رسید که بروم و پرستارش شوم.

اسکات وقتی شنید، خیلی تشویقم کرد. فکر میکرد اگر وقتم را دوروبر بچه بگذرانم، از افسردگی در میآیم.

درحقیقت برعکس شد. عصر خانه آنها را با عجله ترک کردم، با سرعت به سمت خانه دویدم، لباسهایم را درآوردم و رفتم زیر دوش تا بوی بچه را از تنم پاک کنم.

روزشماری میکردم هرچه زودتر به گالری برگردم. آرایش کرده، موها مرتب، با بزرگترها درباره هنر و فیلم حرف بزنم. با آنا حرفی نداشتم بزنم. خدای من! زن خیلی کسلکنندهای است! به خودم میگفتم، سرانجام چند کلمهای پیدا میشود که درباره خودش با او حرف بزنم، اما مدام درباره بچه حرف میزد. «بچه گرمشه؟ خیلی گرم نیست؟ چقدر شیر بدهم؟» احساس میکردم، فقط نقش کمکی مادر را دارم. هروقت آنا میخواست استراحت کند، باید مراقب بچه میبودم تا او بتواند استراحت کند. استراحت دقیقاً برای چه؟ آدم خیلی عصبی بود. همیشه مضطرب و پریشان. با عبور هر قطار و صدای آن، به خودش میپیچید، تلفن زنگ میخورد، از جا میپرید. میگفت: «واقعاً عذابدهنده است، نه؟» و من هم نمیتوانستم با او مخالفت کنم.

عصر که میشد، با خستگی تا خانه پیاده میرفتم. پنجاه یارد از خیابان بلینهم تا خانه آنها فاصله است. اصلاً نمیتوانستم تند راه بروم. امروز، خودش در را باز نکرد، شوهرش در را باز کرد. تام کت و شلوار پوشیده بود، میخواست سر کار برود. با آن لباس خیلی شیک شده بود. اسکات مرد خوشقیافهای نبود، قدکوتاه و رنگپریده، از نزدیک هم که به او نگاه میکردی، چشموهای ریز و کوچکی داشت، اما به هر حال خیلی هم بدقیافه نیست.

همچون تام کروز به من لبخند زد و در را باز کرد. پس از آن هم رفت.
دوباره من و او و بچه تنها شدیم.

پنج شنبه، ۱۶ آگوست ۲۰۱۲

بعدازظهر

!استعفا دادم

خیلی حس خوبی دارم. احساس میکنم آزاد شدم
روی تراس نشستهام و منتظرم که قطار رد بشود. آسمان سیاه و ابری بود
و هوا خیلی شرجی است. اسکات تا یک ساعت دیگر خانه است. مجبورم
جریان را به او بگویم. شاید یکی، دو دقیقه دلخور و عصبانی شود؛ اما
درستش میکنم، تمام روز را هم که نمخواهم در خانه بمانم، برنامه دارم.
مخواهم در کلاس عکاسی ثبتنام کنم، دوری در بازار بزنم و جواهرم را
بفروشم. میتوانم آشپزی یاد بگیرم.
دوران مدرسه، معلمی داشتم که به من گفت میتوانی کاری را خودت راه
بندازی. نمیدانم آن زمان چه فکری درباره من میکرد، اما به هر حال از فکر
او خیلی خوشم آمد.

فراری، عاشق، همسر، گارسون، مدیر گالری، پرستار بچه و چند شغل
دیگر... خدا میداند فردا قرار است چه کاره شوم؟
دلم نمخواست استعفا بدهم، اما ناگهان از دهنم پرید. دور میز آشپزخانه
نشسته بودیم. آنا بچه را روی پاهایش گذاشته بود. تام برگشته بود خانه،
چیزی جا گذاشته بود. داشتیم دور هم قهوه مخوردیم
مسخره بود، وجود من آنجا هیچ ضرورتی نداشت. بدتر از همه معذب بودم
«بدون فکر گفتم: «کار پیدا کردم. دیگه نمیتونم پیام
آنا نگاهی به من کرد، فکر نمیکردم باورش شود. فقط گفت: «اوه، چقدر
بد!»

معلوم بود این جمله را الکی گفته، نگاهش نشان میداد که خلاص شده
است. حتی نپرسید چه کاری پیدا کردی
میدانستم فقط کسی که ناامید میشود، اسکات است. باید فکر میکردم
حرف درستی به او بزنم. شاید به او میگفتم که تام به من نظر دارد. ماجرا
راحت تمام میشد.

پنج شنبه، ۲۰ سپتامبر ۲۰۱۲

صبح

ساعت از هفت گذشته، بیرون هوا خیلی سرد است. اما منظره قشنگی است. گیاهان دور باغ سبز و سرد، منتظر پرتو خورشید هستند تا از راه برسد و جانی دوباره به آنها دهد. چند ساعت دیگر باید در خانه بمانم. نتوانستم زیاد بخوابم. چند روزی است که خوب نمخوابم. از بخواهی متنفرم. خیلی خیلی متنفرم. همینطور باید در رختخواب دراز بکشی، ذهنت هزار جا مرود و پس از آن هم تیکتیک ساعت، تیک، تیک، تیک. همهجایم.

مرتب مخارد. دلم مخواهد سرم را از ته بتراشم. دلم مخواهد فرار کنم. دلم مخواهد سفری به دل جادهها داشته باشم. تا ساحل رانندگی کنم، حالا هر ساحلی که شد. دلم مخواهد در ساحل قدم بزنم. من و برادر بزرگم زیاد سفر جادهای میرفتیم. من و بن بیشتر وقتها برنامه سفر می گذاشتیم. خوب البته، بیشتر آن ها طرح و برنامه بود. از پاریس تا کوت د زوق (۱)، موتورسواری میکردیم یا از ساحل خلیجی امریکا از سیاتل تا لس آنجلس میرفتیم.

گاهی به یاد چگوآرا از بوئنوس آیرس تا کاراکاس میرفتیم. شاید اگر آن روز هم خودم برنامه می گذاشتم، الان اینطوری اینجا ننشسته بودم که ندانم باید چه کار کنم. شاید اگر خودم برنامه می گذاشتم، به همینجا که الان هستم ختم میشد، اما راضیتر بودم. به هر حال آن کارها را نکردم. بن هم نتوانست چنین برنامههایی بچیند. هرگز پاریس نرفت. هرگز به کمبریج نرفت. او مرد؛ زیر کامیون رفت و مرد.

هر روز دلم برای او تنگ میشد. بیشتر از هر کسی. بزرگترین خلأ زندگی، از دست دادن بن بود. شاید هم شروع آن. نمیدانم. نمیدانم تمام مشکلاتم برای این بود یا پس از مرگش همه این اتفاقات افتاد. تنها چیزی که میدانم این است یک دقیقه همهچیز خوب و شیرین است و لحظهای دیگر مخواهم. از همهچیز فرار کنم، همهچیز را رها کنم.

باید پیش یک مشاور بروم! هم عجیب است و هم خندهدار. همیشه فکر میکردم، چقدر کاری که کاتولیکها میکنند خنده دار است. به کلیسا میروند، اعتراف به گناه میکنند و از کشیش میخواهند که برای آنها دعا کند تا بخشوده شوند، گناهها پاک شود؛ سیاهها را تبدیل به سفیدی و پاکی کند. البته این شبیه اعتراف در کلیسا نیست. یک کم عصبانم؛ اما پس از آن در نهایت میتوانم بخوابم. اسکات خیلی اصرار دارد که نزد مشاور بروم. گفتم سخت است با مردم درباره مشکلاتم حرف بزنم، حتی با خودش به سختی میتوانم حرف بزنم.

او هم گفت: «نکته همینجاست، متونی راحت با غریبهها حرف بزنی و همهچیز را بگی.»

اما نمیشود. نمیتوانی همهچیز را بگویی. اسکات بیچاره. از نیمی از مشکلات من خبر ندارد. خیلی من را دوست دارد و همین موضوع من را

آزرده میکند. نمیدانم چرا این کار را میکند. علاقه زیادش من را دیوانه میکند.

اما باید کاری بکنم. تمام برنامه‌هایی که داشتم. کلاس عکاسی، کلاس آشپزی، همه چیز بلا تکلیف شد. خیلی بمصرفم. به جای اینکه در حالت واقعی زندگی کنم، فقط نقش آدم زنده را بازی میکنم. باید چیزی پیدا کنم که خیلی دوست دارم. این شرایط را نمیتوانم ادامه بدهم. فقط همسر بودن را دوست ندارم. نمیدانم دیگران چطور این کار را میکنند. هیچی ندارد جز انتظار. انتظار برای بازگشت مردی از سرکار تا بیاد و تو را دوست داشته باشد.

بعد از ظهر

در اتاق انتظار نشستیم. وقت دکترم، نیم ساعت پیش بود، اما هنوز آنجا نشستم و مجله و گگ میخوانم. دلم میخواهد بزنم بیرون؛ قدم بزنم. میدانستم وقت دکترها این شکلی است اما مشاورها؟ تو فیلمها دیدم که تا نیم ساعت تمام میشود، از اتاق بیرون نمیکنند.

فکر میکنم هالیوود درباره مشاورهایی که در خدمات ملی سلامت هستند، هیچی نمیداند.

مخواستم بروم جلو پذیرش و بگویم که دیگر نمیتوانم بیشتر از این صبر کنم و دارم مریضم، که در مطب دکتر باز شد، مردی قد بلند دستش را دراز کرد.

«گفت:» خانم هیپ ول، خیلی معذرت میخوام که شما رو معطل کردم

«لبخند زدم و گفتم:» اشکالی نداره

از همان لحظه اول، با او احساس راحتی میکردم. شاید علتش صدایش است. صدایی مخملی و آرام. کمی لهجه داشت، نامش دکتر کمال ابدیک بود. فکر کنم باید مدیرانهای باشد. جوانی با پوست عسلی تیره، دستش را روی شانه من می گذاشت. احساس خوبی داشتم. جلسه معارفه، خیلی درباره موضوعات مهم حرف زدیم. فقط آشنایی

«پرسید:» مشکلات چیه؟

گفتم: «اضطراب دارم. حملات عصبی و اضطراب، بخواهی، در واقع تمام «شب بیدار میمانم و منترسم بخواهم

از من خواست بیشتر توضیح بدهم؛ اما آماده نبودم

«پرسید:» مواد مخدر مصرف میکنم یا الکلی هستم؟

«گفتم:» نه این روزها عاداتی بد دیگری دارم

متوجه منظورم شد. فکر کنم باید کمی جدتر باشم. شروع کردم به صحبت درباره بسته شدن گالری، اینکه احساس میکنم گم شدم، مسیر زندگام را

نمیتوانم پیدا کنم. اینکه مدت زیادی است درگیر موضوعات ذهنیام هستم. خیلی حرف نمزد. گاهی چند کلمه. اما من دلم میخواست صدایش را بشنوم.

«هنگام بیرون آمدن پرسیدم: «اهل کجایید؟

گفت: «شهر میدستون(۲) کنت، اما چند سال پیش به کورلی نقل مکان کردم.» مدانست جواب سؤال من این نبود. با بدجنسی لبخند زد

رسیدم خانه، اسکات منتظرم بود. لیوانی نوشیدنی به دستم داد و. میخواست همه جزئیات را برای او تعریف کنم.

«من هم گفتم: «خوب بود

«پرسید: «مشاور چطور بود؟ خوش است او؟ مهربون بود؟

«دوباره گفتم: «خوب بود

دلم نمخواست صدای هیجانزدهام را بشنود.

«از من پرسید: «دوباره بن هم حرف زدید؟

بیچاره اسکات، فکر میکرد همه مشکلات من به خاطر بن است. شاید هم حق با او بود. او بهتر از هرکس دیگری من را میشناخت.

سه شنبه، بیستوپنجم سپتامبر ۲۰۱۲

صبح

صبح زود پاشدم. چند ساعتی خوابیده بودم. از هفته گذشته، پیشرفت خوبی داشتم. وقتی از رختخواب بیرون میآمدم، احساس میکردم سرخالتز هستم. برای همین به جای اینکه روی تراس بنشینم، تصمیم گرفتم کمی پیادهروی کنم.

جای زیادی بلد نبودم که بروم. تنها جاهایی که این روزها زیاد میرفتم، مرکز خرید، کلاس پیلاتس و مطب مشاورم بود. گاهی هم نزد تارا میرفتم. بقیه اوقات را در خانه میماندم.

از خانه که بیرون آمدم، اول به راست و سپس به چپ به سمت خیابان کینگلی رفتم. از کنار کافه رز گذشتم. قبلاً زیاد آنجا میرفتم. یادم نمیآید، آخرینبار چه زمانی رفتم. البته خیلی از آنجا خوشم نمیآمد. زوجهای زیادی میآمدند، زیاد منوشیدند. الکی باهم حرف میزدند. شاید به همین دلیل دیگر آنجا نرفتم، چون من خیلی خوشم نمیآمد. از کنار کافه و مغازهها گذشتم. نمخواستم خیلی از خانه دور شوم. فقط کمی باید حرکت میکردم تا خون در عضلاتم به جریان بیفتد.

صبح زود، پیش از باز شدن مدرسهها، خیلی خوب است بیرون بروی. خیابانها خلوت و تمیز و یک روز کامل پر از فرصت پیشرو داری. به چپ

پیچیدم و به سوی زمین بازی کوچک پایین خیابان رسیدم. محلی که پر از چمن بود. هیچکس نبود. تا چند ساعت دیگر اینجا پر میشود از تعداد زیادی مادر با کالسکه. نصفی از دخترهای کلاس پیلاتس هم اینجا میآیند، ورزش میکنند و سر را به پا می‌رسانند. بدن را کشوقوس میدهند. با ناخنهای مانیکور شده، دست را به دو سمت بدن می‌چسبانند و خودشان را میکشند از پارک گذشتم و به سوی خیابان رزبری رفتم. اگر از اینجا کمی بالاتر بروم، به گالری مرسوم، گالری من که الان مغازهای خالی است. نمخواهم از جلو مغازه رد شوم، دیدنش هنوز اذیتم میکند. خیلی تلاش کردم آنجا موفق شوم. اما زمان و محل نامناسب بود. در حومه شهر هیچ خبری از هنر نیست. با این وضع اقتصادی، کسی اینجا قدرت خرید کار هنری را ندارد. کمکم پروانههای دور سرم آمدند، عصبی شده بودم، مترسیدم از جلو خانه واتسون رد شوم. هنوز کار جدیدی پیدا نکرده بودم. فقط دروغ گفتم تا دیگر برای آنها کار نکنم.

شایدم تحمل دیدن آنها را نداشتم. تام توجهی به من نمیکرد. اما آنا، بعضی مسائل را شخصی میکرد. فکر کرد اگر کارم را زود ول کردم، به خاطر بچه، یا خودش بوده است. اما واقعا به خاطر بچه نبود. اگرچه مرتب زارزار گریه میکرد و اجازه نمیداد کسی او را دوست داشته باشد.

اسکات صدا زد و بلند گفت که برای شب دیر برمگردد و البته تازگی نداشتم. تمام روز عصبی بودم. دلم میخواست زودتر به خانه برگردد و من را آرام کند. اما حالا چند ساعت دیگر باید در خانه تنها میماندم. سرم به شدت درد میکرد و میدانستم شبی دیگر و بخوابای دیگر در راه است. نمیتوانم فقط اینجا بنشینم و قطارها را تماشا کنم. خیلی ترسیدم. قلبم تندتند میزد؛ همچون پرندهای که سعی دارد در قفس را بشکند و بیرون بیاید. دمپایی پوشیدم و از پلهها پایین رفتم، از در ورودی بیرون رفتم و وارد خیابان بلینهم شدم. ساعت حدود هفت و نیم است. تعدادی کارگر از سر کار به خانه برمگشتند. کسی دیگر در خیابان نیست. بچهها در باغ پشتی خانه بازی میکردند، از درخشش آفتاب آخرین روزهای تابستان لذت میبردند که آنها را برای شام صدا زدند.

پیاده به طرف پایین خیابان سمت ایستگاه راه افتادم. بیرون خانه شماره بیست و سه ایستادم و فکر کردم در خانه را بزنم.

چی بگویم؟ مثلاً کمی شکر لازم دارم؟ یک گپ کوتاه؟ درپوش جلو در نیمه باز بود، اما کسی را داخل ندیدم.

به سوی گوشه خانه رفتم، بدون کوچکترین فکری از مسیر جلو خانه به راهم ادامه دادم. نصف راه را آمده بودم که صدای قطار آمد. انگار دارد زلزله میآید. با سمت راست بدنت تکانهای آن را حس میکنی. روی زمین را نگاه کردم و چیزی آنجا دیدم. کش سر مخملی و تقریباً نو. انگار کسی

دویده و این از سرش افتاده باشد. دلم مدخواست زودتر بیرون بروم و زیر
آفتاب برگردم.
در مسیر برگشت با خودرواش از کنارم رد شد، لحظهای نگاههایمان با هم
تلاقی پیدا کرد. لبخندی زد

راشل

جمعه، بیست و دوم جولای ۲۰۱۳

صبح

خیلی خسته‌ام. دلم مخواهد بخوابم. وقتی نوشیدنی مخورم، خواب عمیقی می‌روم. یکی، دو ساعت بیهوش شدم. وقتی بیدار شدم، مریض و ترسیده بودم. از خودم حالم بهم مخورد. اگر روز نوشیدنی بخورم، شب همچون تخته چوب سنگینی می‌افتم، صبح هم خوب از خواب بلند نمی‌شوم. امروز چند نفری در کابین قطار نشست‌اند. هیچکدام از آدم‌های همیشگی نیستند، هیچکس نگاهم نمی‌کرد. سرم را به پنجره تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. صدای گوش‌خراش ترمز قطار بیدارم کرد. جلو چراغ قرمز بودیم. اینوقت صبح، اینوقت سال، آفتاب مستقیماً به راه پستی خانه‌ها می‌تابد. گرمای آفتاب را روی خودم حس می‌کنم، خیال کردم کنار میز صبحانه نشست‌ام. تام روبه‌روی من نشسته، من هم پاها را لخم را روی او گذاشته‌ام. چون او همیشه بدنش از من گرم‌تر است. چشم‌هایم را به روزنامه دوختم. به من لب‌خند می‌زند. خجالت می‌کشم. احساس می‌کنم صورت و گردنم سرخ شده، هروقت اینطوری نگاهم می‌کرد، اینطوری می‌شدم پلک می‌زنم. تام رفته است. هنوز هم جلو چراغ قرمز ایستادیم. جس را در باغش می‌بینم، پشت سرش مردی در خانه راه می‌رود. در دستش چیزی است، شاید فنجان قهوه‌اش. به مرد نگاه کردم؛ جیسون نیست. این مرد، قدبلندتر، قلم‌تر و پوست تیره‌ای داشت. شاید دوست خانوادگی آنهاست. شاید هم برادر جس یا برادر جیسون باشد. در پاسیو، مرد دولا شد و فنجان قهوه را روی میز گذاشت. ممکن است یکی از پسرعموهای آنها باشد که از استرالیا آمده و یکی دو هفته اینجا می‌ماند. شاید قدیمی‌ترین و بهترین دوست جیسون است، که پیش از این برای مراسم عروسی آنها هم آمده بود، جس به سوی او رفت. دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را بوسید، طولانی و عمیق. قطار حرکت کرد. باورم نمی‌شد. کمی نفس کشیدم. نفسم حبس شده بود. چرا چنین کاری کرد؟ جیسون عاشق اوست، من آنها را می‌بینم که چقدر باهم خوشحال هستند. باورم نمی‌شود چنین کاری با او بکند، حق جیسون نیست این بلا سرش بیاید. خیلی ناامید بودم. انگار کسی به من خیانت کرده است. دردی آشنا در سینه‌ام حس کردم. پیش از این هم اینطوری شده بودم. شدیدتر، شدت اضطراب و استرس زیاد بود، درد را خوب می‌شناسم. دردی که هرگز

فراموشش نمیکنی.

من به همان شکلی متوجه شدم که این روزها همه متوجه میشوند. گاهی نوشته‌های، صدایی یا ایمیلی است. برای من ایمیل بود. البته خیلی اتفاقی، تجسس کردم. قرار نبود نزدیک کامپیوتر تام بروم. میگفت ممکن است اشتباهی فایل مهمی را پاک کنی یا جایی را باز کنی که نباید و وایروس وارد کامپیوتر بشود. یکبار اشتباهی تمام آدرس ایمیل‌های او را پاک کردم، پس از آن گفتم: «راش، تو از فناوری هیچ سررشته‌ای نداری؟»

بنابراین نباید به کامپیوتر دست میزدی. اما میخواستم در کامپیوتر یادداشت یادآوری بگذارم که جشن چهارمین سالگرد ازدواجمان را یادش نرود و سفری را که برنامه‌ریزی کرده‌ایم، برویم. میخواستم غافلگیرش کنم. برای همین به جدول محرمانه او هم نگاهی انداختم.

قصد جاسوسی نداشتم. نمخواستم مجش را بگیرم. بهتر از هر کسی او را میشناختم. نمخواستم همچون زنهای دیگر شکاک باشم که جیبهای شوهرشان را مرتب میگردند. یکبار که زیر دوش حمام بود، تلفنش را جواب دادم. هیچ خوشش نیامد و به من گفت که مگر به او اعتماد ندارم. وقتی دیدم ناراحت شد، از خودم خیلی خجالت کشیدم.

اما باید برنامه کاری او را چک میکردم تا بتوانم برنامه سفر را ترتیب دهم. لپتاپش روشن روی میز بود. چون جلسه امروز تا دیروقت طول کشیده بود، بهترین فرصت بود. به برنامه تقویم کارباش نگاه کردم. چند تاریخ یادداشت کرده بود. کارم تمام شد. دیدم، ایمیلش روی صفحه باز است. آخرین ایمیلی بود که دریافت کرده بود با این آدرس بازش کردم.... فقط همین، یک خط.... در ابتدا

فکر کردم جزء اسپمهاست. پس از آن فهمیدم که علامت بوسه است. پیام را چند ساعت پیش فرستاده بود و پس از ساعت هفت پاسخش را داده بود. آن ساعتی که توی تختم همچون چوب غلت میزدی.

دیشب با فکر تو خوابیدم. با رؤیای بوسیدن تو. امروز صبح با فکر تو بیدار شدم. دلم میخواهد هرچه زودتر ببینمت، لمست کنم. انتظار نداشته باش چون آدمهای عاقل رفتار کنم. دیگه نمیتونم، نه دیگه بدون تو، عقلی برام نمونده.»

تمام ایمیل را خواندم. چندین ایمیل از همین آدرس در یک فولدر به نام پنهان کرده بود. اسمش را پیدا کردم، آنا بوید و شوهرم عاشق او admin بود. این جمله را در متن ایمیل‌هایش زیاد تکرار کرده بود. به او گفته بود پیش از این چنین حسی را تجربه نکرده است. برای همین دیگر نمیتواند. طاقت بیاورد تا زودتر به هم برسند.

هیچ کلمه‌ای برای توصیف حال آن روزم ندارم. حالا در قطار نشستهام و دوباره همان حس به سراغم آمده، ناخنهایم را کف دستم فرو کردم. اشک از چشمهایم سرازیر شد. بدجوری عصبانی بودم. انگار چیزی را از من کردند و بردند. چطور میتواند؟ چطور جس این کار را کرد؟ جس چش شده؟ آنها که با هم شادند. بین چه زندگی قشنگی دارند! هرگز نمفهمم چرا آدمها متوجه نیستند، وقتی به حرف دلشان گوش میکنند، چه بلایی سر زندگیشان میآورند. چه کسی گفته، حرف دلت را گوش کن، این خوبه؟ خودخواهی تمام. تمام وجودم پر از نفرت شد. اگر آن زن را ببینم، اگر جس را ببینم، تو صورتش تف مانندازم. با ناخنهایم چشمهایش را درمآورم.

بعد از ظهر

مشکلی در خط راه‌آهن پیش آمده است. قطار سریع‌السیر به استوک کنسل شده است. برای همین تمام مسافرانیش به قطار ما هجوم آوردند. اغلب سرپا ایستادند. من خوشبختانه توانستم صندلی خالی پیدا کنم. اما کنار پنجره نیست، کنار راهرو است. دو نفر به زانو و شانهام فشار می‌آورند. آنها را به عقب هول دادم تا کمی جا دوروبرم خالی شود. روز گرمی بود. انگار با ماسک نفس میکشیدم. همه پنجره‌ها باز بود، با وجودی که قطار حرکت میکرد به زور هوا در کابین جریان داشت. همچون جعبه فلزی قفل شده همه داخل قوطی به زور به هم چسبیده بودیم. اکسیژن کم بود. حالم بد شده بود. دائم صحنه صبح را که دیده بودم مرور میکردم. به صورت مردم نگاه نمیکردم.

جس را سرزنش میکردم. نگران وضعیت جس و جیسون بودم. از آنچه جس انجام داده بود ناراحت بودم. اگر جیسون بفهمد، چه حالی میشود. همچون من از هم میپاشد. از ایستگاه پیاده راه افتادم. نمیدانستم کجا بروم. فقط راه میرفتم. بدون فکر، به کافیشاپ رفتم. همه در هودنیگتون به این کافیشاپ میآمدند. از در کافیشاپ که وارد شدم، آنها را دیدم. نمیتوانستم برگردم. نگاهم میکردند. مارتین، ساشا و هریت برایم دست تکان دادند.

«مارتین گفت: «راشل

آغوشش را باز کرد و بغلم کرد. انتظارش را نداشتم. دستم را بین بدنهایمان حائل کردم. ساشا و هریت لبخند میزدند. از دور بوسهای برایم فرستادند. سعی میکردند خیلی به من نزدیک نشوند.

«اینجا چی کار میکنی؟»

لحظهای طولانی، محو بودم. به زمین خیره شده بودم. الکی لبخند زدم و گفتم: «مصاحبه، مصاحبه داشتم»

«مارتین نمیتوانست تعجبش را پنهان کند. پرسید: «اوه، با چه کسی؟ اسم مسئول روابط عمومی شرکت را یادم نیامد. حتی یک نفر. انگشت اشاره‌ام را روی لبم کشیدم، سرم را تکان دادم. بالاخره مارتین گفت: «خیلی محرمانه است، نه؟ بعضی شرکتها اینطورین، نه؟ نمخوان با کسی حرفی بزنی تا اینکه قرارداد بسته بشه. این شکلی «رسمی و حرفهای».

خودش میدانست که دارد چرند مگوید. اما برای نجات من در آن لحظه، چیزی گفت. بقیه هم تظاهر کردند که کاملاً درست مگوید. هریت و ساشا به در نگاه میکردند. از من خجالت میکشیدند. دنبال راهی بودند تا زودتر فرار کنند.

«گفتم: «بهتره برم قهوه‌ام را سفارش بدم. نمخوام دیر برسم مارتین دستش را روی بازویم گذاشت و گفت: «از دیدنت خیلی خوشحال شدم راشل».

حس دلسوزی و ترحمش پنهانکردنی نبود. تا همین دو سال پیش، نمیدانستم شرمندگی و دلسوزی چه حسوحالی دارد.

مخواستم به کتابخانه هولبارن خیابان تنوبالدز بروم. اما به پارک رجنت رفتم. تا نزدیکهای باغوحش رفتم. زیر سایبان درخت نشستم. به ساعت‌های بیکاری و بحاصلبای که داشتم، فکر کردم. مکالمه تو کافیشاپ را مرور کردم. یاد نگاه مارتین افتادم وقتی داشت از من خداحافظی میکرد.

نیم ساعتی آنجا نشستم. تلفن همراهم زنگ خورد. دوباره تام بود، اینبار از خانه زنگ زده بود. سعی کردم صورتش را تجسم کنم. وقتی کنار لپتاپش پشت میز آشپزخانه آفتاب گرفته، کار میکرد. اما تصویرش با زندگی جدیدش به سرعت محو شد. در حیاط پشتی خانه، چای درست میکند یا دختر کوچولوش را شیر میدهد. سایه‌اش بالای سر اوست. گذاشتم تلفن رو پیغامگیر برود.

تلفن را در کیف دستام گذاشتم و سعی کردم فراموشش کنم. نمخواستم امروز بیشتر از این چیزی بشنوم. به اندازه کافی امروز کشیدم. بدتر از همه اینکه تازه ساعت دهنیم صبح بود. بالاخره تلفن را برداشتم و پیغام را گوش کردم. منتظر صدای تام بودم که تازگنها فقط سرزنش میکرد و دلش برای من مسوخت. اما او نبود.

«راشل، منم آنا».

قطع کردم.

نمیتوانستم نفس بکشم. پوستم مخارید. سرم درد میکرد. بلند شدم به سوی مغازه گوشه خیابان رفتم. چهار قوطی نوشیدنی خریدم. دوباره برگشتم و همانجا نشستم. نخستین قوطی را باز کردم و به سرعت آن را نوشیدم. دومی را باز کردم. دوباره به پیغام گوش کردم.

«راشل، منم آنا»

مکئی طولانی

«مخوام درباره تلفنات صحبت کنم»

مکئی دوباره، با من حرف مزد و کاری انجام میداد. شبیه مادرهای پرکار و پر مشغله. مثلاً پوشک بچه را عوض میکند یا ماشین ظرفشویی را خالی میکند.

«ببین، مدونم شرایط سختی رو گذروندی»

انگار نه انگار این بلا را او سر من آورده

اما نمیتونی هر شب به ما زنگ بزنی. ما رو که بیدار میکنی هیچی، اوی»
هم از خواب میپره، که اصلاً نمیتونم اینو تحمل کنم. بعد از تلفن تو، به

«سختی مخوابونیمش

ما به سختی مخوابونیمش

ما، ما، خانواده کوچک ما، با مشکلات ما و مسائل روزمره ما

همچون دارکوبی که تخمش را در لانه من گذاشته است. زنیکه عوضی خیابونی

همهچیزم را از من گرفت. همهچیزم را گرفته و حالا به من مگوید که مزاحمتم برای او تحملناپذیر است؟

دومین قوطی تمام شد. سومی را باز کردم. آرامش نوشیدن نوشیدنی در خونم جریان پیدا کرد. اما فقط چند لحظه کوتاه. حالم بد شده بود. خیلی زیادهروی میکردم. اگر جلوی زیادهروام را نگیرم اتفاق بدی میافتد. آنوقت دست به کاری میزنم که افسوس میخورم. میخوامم به او بگویم نه به تو، نه به خانوادهات اهمیتی نمیدهم. هیچ اهمیتی ندارد که دختر کوچولویت شب راحت نخوابد. حتی اگر بقیه عمرش هم خوب نخوابد، برایم مهم نیست. میخوامم به او بگویم، این جمله که انتظار نداشته باش که همچون آدمای عاقل رفتار کنم. پیش از این برای من استفاده میشد. نخستینبار که تام من را دید. یک نامه برایم نوشت و از عشق وصفناپذیرش نسبت به من تعریف کرد. تازه جمله خودش نیست، از هنری میلر دزدیده است. هر چیزی که داری، دست دوم است. میخوامم بدانم. میخوامم به او زنگ بزنم و بگویم: «چه حالی داری آنا؟ چه حالی داری که در خانه من، با وسایل زندگی من، با چیزهایی که من خریدم زندگی میکنی. روی تختی مخوابی که من میخوابیدم. کنار شوهرم که سالها مال من بوده است. بچها را کنار میز آشپزخانههای غذا میدهی که من همیشه به تام غذا میدادم؟»

برایم عجیب است که خواستند در آن خانه بمانند، در آن خانه، در خانه من. وقتی به من گفت نمیتوانستم باور کنم. من عاشق آن خانه بودم. من اصرار کردم آن خانه را بخریم. دوست داشتم کنار خط راهآهن باشیم. از تماشای آمدن و رفتن قطار لذت میبردیم. صدای آن را بیشتر از سروصدا و

بوق و همه شهر دوست داشتم. تام به من گفته بود: «همیشه خط آهن این شکلی نممونه، قطارهای سریعالسیر به زودی جای این قدیمها رو «مگیره و قطارها با سرعت از آنجا رد میشن».

هنوزم نمیتوانم باور کنم، چنین اتفاقاتی افتاده است. باید آنجا مماندم تا اینکه به پولم برسم و بتوانم آن خانه را بخرم و پس بگیرم. اما نتوانستم. وقتی طلاق گرفتیم، خریداری پیدا نشد. در عوض گفت: «من سهمت را مخرم، آنجا ممانم تا روزی بتوانم به قیمت مناسب اینجا را بفروشم.» آنا به آنجا نقل مکان کرد. او هم همچون من از آن خانه خوشش آمد. بنابراین تصمیم گرفتند همانجا بمانند.

باید از جایگاه خودش خیلی مطمئن باشد. که جایی قدم بزند و راه برود که پیش از این زن دیگری آنجا راه مرفته است. معلوم است او را چیزی همچون من تهدید نمکند. یاد تد هیوج افتادم. آسیا ویویل هنرپیشه به خانه او نقل مکان مکند که پیش از آن مال او و پلنت بوده، لباسهای سیلویا را میپوشید، با همان برس موهایش را شانه میکرد. دلم میخواست به او زنگ بزنم و بگویم، پایان قصه آسیا با کله پخته او در اجاق گاز تمام شد. سیلویا این کار را با او کرد.

خوابم برد، با داغی گرمای قوطی توی دستم، که آفتاب روی آن تابیده بود، از خواب پریدم. دنبال کیفم گشتم. همانجا بود. بدنم مخارید. مورچهها از سر و کولم بالا مرفتند. با دستم آنها را پرت کردم.

قطار ایستاد. درست روبهروی خانه جس و جیسون بودیم. اما بین این همه جمعیت خوب نمیتوانستم ببینم. میخواستم ببینم آنجا چه خبر است. چه کسی هست، چه کسی نیست. جیسون موضوع را فهمیده، او هم ترکش کرده یا به زندگی ادامه مدهد تا روزی که بفهمد همهچیز دروغ بوده است.

شنبه، سیزدهم جولای ۲۰۱۳

صبح

بدون اینکه به ساعت نگاه کنم، میدانستم حدود ساعت هفت و چهلونج یا هشتورج است. از شدت نور منفهمیدم. از سروصدای بیرون خیابان، از سروصدای جاروبرقی کتی که راهرو جلو اتاق را مکشید. کتی هر شنبه، صبح زود از خواب بیدار میشود که خانه را تمیز کند. مهم نیست، چه کسی خواب است و چه کسی بیدار. باید امروز تولدش باشد. امروز صبح زود. کتی بیدار شده که خانه را جمعوجور و تمیز کند. شاید تدارک آخر هفته خوبی را دیده، چون مشغول تمیز کردن خانه است، پس قصد ندارد برای ورزش به باشگاه برود.

جارو کشیدن اول صبح من را هیچ اذیت نمیکند. چون درکل صبح خیلی نمیتوانم بخوابم. نفسم کوتاه کوتاه میآید، قلبم تندتند میزد، دهانم مزه آهن میداد. فهمیدم وقتش رسیده است. بیدار شدم. هر چی بیشتر میخواستم به پیرامونم بتوجه باشم کمتر میتوانستم. زندگی و نور خورشید اجازه نمیداد خیلی تو خودم باشم. همانجا روی تختم دراز کشیدم و به سروصدای کتی گوش کردم. یاد لباسهای کنار خط آهن افتادم. یاد جس افتادم که چطوری زیر نور خورشید عشقش را بوسید.

تمام روز بیکار بودم. حتی برای یک دقیقهاش هم برنامههای نداشتم. شاید به بازار مزرعه‌دارها بروم. کمی گوشت و کالباس بخرم و بقیه روز آشپزی کنم.

میتوانم روی کاناپه بنشینم فنجانی چای در دست، برنامه شنبه با آشپزی را نگاه کنم. میتوانم به باشگاه بروم و ورزش کنم. میتوانم رزومه کاربام را تکمیل کنم. میتوانم منتظر بمانم تا کتی از خانه بیرون برود و بروم مغازه. دو تا قوطی نوشیدنی بخرم.

قطار ساعت هشت و چهار دقیقه گذشت. چشم‌هایم را باز کردم و به بارانی که به پشت پنجره مخورد گوش کردم. احساس میکردم تام پشت سرم خوابیده خواب‌آلود، گرم و محکم. سپس مرفت روزنامه‌ها را بردارد. من هم تخم‌مرغ نیمرو میکردم. در آشپزخانه مینشستیم و چای مینوشیدیم. برای ناهار به کافه همیشگی مرفتم. پس از آن هم در آغوش هم جلوی آشپزخانه خوابمان میبرد. حالا مبینم که او در شرایط متفاوتی در همان خانه است. از تخم‌مرغ خبری نیست، دختر کوچکی که دایم گریه میکند، بین این دو است. الان باید دیگر به حرفزدن افتاده باشد، بگوید: مامان، بابا. یا زبانی ناشناخته که فقط پدر و مادر میفهمند چه میگوید. درد قفسه سینهام زیاده‌تر شد. نمیتوانم منتظر بمانم تا کتی از خانه بیرون برود.

بعد از ظهر

میخواهم به دیدن جیسون بروم.

تمام روز در اتاقم ماندم. منتظر شدم کتی بیرون برود تا بتوانم بیرون رفته و نوشیدنی بخرم. اما بیرون نرفتم. از اتاقنشستن تکان نخوردم. نزدیک غروب، دیگر تحمل این کسالت را نداشتم. به او گفتم مبروم بیرون تا کمی پیاده‌روی کنم. به یک کافه بزرگ و گمنام محله‌های استریت رفتم. سه لیوان بزرگ نوشیدنی سفارش دادم. سپس به ایستگاه آمدم. دو قوطی نوشیدنی خریدم و سوار قطار شدم.

میخواهم به دیدن جیسون بروم.

نمخواهم از نزدیک او را ببینم. نمخواهم بروم جلو در خانه‌شان. نه اینجوری نه، فقط از جلو خانه‌شان رد بشوم. با قطار از آنجا رد بشوم. کار دیگری نمیتوانم بکنم. دلم نمخواهد زود به خانه برگردم. دلم نمخواهد او را ببینم. باید آنها را ببینم. فکر خوبی نیست. میدانم که فکر خوبی نیست اما ضرری نداشت، داشت؟ مروم استون، برمگردم. قطار را دوست دارم؛ قطار چه مشکلی دارد؟ خیلی هم خوب است. پیش از این که شرایطی عادی داشتم، دوست داشتم تمام سفرهای رمانتیکم به همراه تام را با قطار بروم. (خط برگن برای پنجمین جشن (سالگرد ازدواجمان، قطار آبی برای چهارمین جشن سالگرد ازدواج). صبر کن! الان قطار دارد از جلوی آنها عبور میکند. چراغ روشن است. خوب میشود داخل خانه را دید. آره، هستند، خودشاناند. خودش؟ روی تراس ایستاده، نه! او جیسون یا جس؟ دلم نمخواهد جلوتر بروم، خوب نمبینم. دلم نمخواهد به آنها نزدیکتر باشم. به استون مروم. ایستگاه ویتنی پیاده بشوم؛ نباید ویتنی پیاده شوم، خیلی خطرناک است. اگر تام و آنا من را آنجا ببینند، چه؟ اما مروم. ویتنی پیاده بشوم. فکر خوبی نیست؛ هیچ فکر خوبی نیست. مردی آن سوی راهرو قطار ایستاده، موهای بلوندی دارد. به من لبخند میزند. دلم نمخواهد چیزی به او بگویم، اما نمیتوانم. هیچ جملهای به زبانم نمیآید. حتی نمیتوانم حرفهایم را مزهمزه کنم. از من خوشش آمده یا فقط کنجکاو است؟ نمیدانم.

یکشنبه، ۱۴ جولای ۲۰۱۳

صبح

حس میکنم قلبم تو دهنم آمده. حال خوبی ندارم. دهانم خشک است و مشکل میتوانم چیزی را قورت بدهم. صورتم رو به پنجره بود. پردهها را کشیدم. نور چشمهایم را اذیت نکرد. دستم را جلو صورتم نگه داشتم. با انگشت پلکهایم را فشار دادم تا درد چشمهایم کمتر بشود. ناخنهایم خیلی کثیف است. چیزی شده، احساس میکنم دارم صافتم. انگار تخت را از زیر بدنم کشیده‌اند. دیشب اتفاقی افتاد. نفس کم داشتم، سریع بلند شدم نشستم،

قلبم تندتند میزد. سرم تالاپتالاپ می‌کرد.
منتظر منشینم تا چیزی یادم بیاد. کمی طول می‌کشید. گاهی چیزهایی به
ذهنم می‌رسید. گاهی هیچ چیزی یادم نمی‌آید.
اتفاقی افتاده، اتفاق بدی. جروبختی پیش آمد.
سروصدای جروبخت خیلی بلند شد. مشیت و لگد هم بود؟ یادم نمی‌آید. رفتم
به کافه، بعد سوار قطار شدم، بعد تو ایستگاه بودم، بعد تو خیابان، خیابان
بلینهم. من به خیابان بلینهم رفتم.
همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.
اتفاقی افتاد. میدانم چیزی شد، اما یادم نمی‌آید، حس می‌کنم چیزی شده
است. دهانم زخم. چانه‌ام مسوزد، انگار لایهای خون روی زبانم نشسته
است. سرم گیج می‌رود، دستم را لای موهایم کردم. برجستگی دردناکی در
سمت راست سرم هست. موهایم هم خونی شده.
سر خوردم، افتادم. روی پله‌های ایستگاه ویتنی. یعنی سرم ضربه خورده؟
یادم است در قطار بودم، اما پس از آن مبهم و گنگ است. نفس عمیقی
کشیدم، سعی کردم ضربان قلبم را آرام‌تر کنم، فکر می‌کنم چه کار کردم؟
به کافه رفتم، سوار قطار شدم. مردی آنجا بود. مردی با موهای قرمز. به
من لبخند می‌زد. فکر کنم با من حرف هم زد. اما یادم نمی‌آید چه گفت. اما
چیزهای دیگری هم بود. چیزهای بیشتری درباره او باید باشد. اما یادم
نمی‌آید. ذهنم مبهم و تاریک است.
مترسم، اما نمی‌دانم از چه مترسم. فقط ترس. هیچ نمی‌دانم آیا دلیلی برای
ترسیدن هست یا نه. دورتادور اتاقم را نگاه کردم. تلفن همراه روی میز
کنار تخت نیست. کیف دستام هم روی زمین نیست. روی دسته صندلی هم
آویزان نیست؛ جایی که همیشه می‌گذاشتم. باید باشد. من در خانه هستم.
پس باید کلیدهایم را از داخل کیف درآورده باشم.
از تخت پایین آمدم. خودم را در آینه کمد خوب نگاه کردم. دستهایم
میلرزید. ریملم روی گونه‌هایم ریخته، لب پایین‌ام هم بریده بود. روی پاهایم
هم کبود و زخمی شده. حالم خوب نیست. روی لبه تخت نشستم و سرم را
بین دو زانو گذاشتم. منتظرم تا حالت تهوع از بین برود. بلند شدم. کمی
لای در اتاق را باز کردم. خانه ساکت است. به نظر می‌آید کتی خانه نیست.
نمی‌دانم به من گفت که خانه دمیون می‌رود؟
فکر کنم گفت. اما یادم نمی‌آید چه زمانی گفت. پیش از اینکه بیرون بروم؟
پس از آن با او حرف زدم؟ آرام و بسروصدا وارد راهرو شدم. در
اتاق خواب کتی باز است. داخل اتاق سرک کشیدم. رختخوابش مرتب شده.
حتماً از خواب بیدار شده و رختخوابش را مرتب کرده. اما فکر نکنم اصلاً
دیشب خانه آمده باشد. خیلی خوب است. اگر اینجا نباشد، پس ندیده یا
نشنیده که من دیشب چه زمانی برگشتم. شاید نباید خیلی برایم مهم باشد.

اما خجالت‌آور است. یادم نم‌آید چند نفر شاهد این ماجرا بودند. بالای پله‌ها دوباره سرم گیج رفت، نرده‌ها را گرفتم. مترسرم سرانجام روزی در عالم مستی از پله‌ها به پایین پرت بشوم و گردنم بشکند. فکرش حالم را بدتر کرد. دلم می‌خواهد دراز بکشم. اما ابتدا باید کیفم را پیدا کنم. باید دنبال تلفنم بگردم. دستکم باید مطمئن شوم که کارتهای اعتباری و کارت بانکام گم نشده باشد، باید یادم بیاد که به چه کسی زنگ زدم و چه ساعتی بوده است. کیف‌دستم در راهرو جلوی در ورودی افتاده بود. لباس زیر و شلوار جینم هم مچاله کنارش بود. از لباسهایم بوی ادرار به مشام میرسید. کیف را برداشتم و به دنبال تلفن گشتم. پیدایش کردم، خداروشکر، کنار تعدادی بیست پوندی تا شده و دستمالکاههای مچاله بود. دوباره حالت تهوعم شروع شد. اینبار خیلی بیشتر بود. صفرا و زرداب را ته گلویم حس کردم. اما به دستشویی نرسیدم. وسط راهپله‌ها روی فرش بالا آوردم.

باید بخوابم، اگر نخوابم، ممیرم. پس از خواب همه اینها را تمیز میکنم. داخل اتاق تلفنم را به شارژ زدم و روی تخت دراز کشیدم. پاهایم را آرام بالا آوردم، تا کبودهای روی آن را بررسی کنم. بالای زانو، چند زخم و کبودی دیده میشد. شاید افتادم، کسی سعی کرده کمکم کند برآمدگی روی سرم خیلی درد میکرد. هنگام برگشتن به خانه تاکسی گرفته بودم.

تلفنم را برداشتم. دو پیام داشتم. نخستین پیغام از کتی بود که بعد از ساعت پنج تماس گرفته بود که بپرسد کجا هستم و اینکه خبر داده بود، شب را خانه دمیون مماند و فردا م‌آید خانه؛ پس از آن هم گفته بود امیدوارم دوباره در مصرف نوشیدنی زیاده‌روی نکنی. دومین پیام از طرف تام بود. ساعت ده و پانزده دقیقه پیام گذاشته بود. تا صدایش را شنیدم تلفن را پرت کردم.

مرتب فریاد میکشید: «پناه بر خدا! راشل آخه تو چه مرگته؟ من به قدر کافی کشیدم، خوبه؟ یک ساعت تمام هم‌جا دنبالت گشتم. آنا رو ترسوندی، مفهمی؟ او فکر کرده بود که تو... تو مخوای... تنها کاری که تونستم بکنم، این بود که جلوش رو بگیرم به پلیس زنگ نزنه. دست از سر ما بردار. دیگه به من زنگ نزن. دیگه دور و بر خونه ما نپلک. نمخوام با تو حرف بزnm. مفهمی؟ من نمخوام با تو حرف بزnm. دلم نمخواد حتی ریخت رو بینم. دیگه نمخوام دور و بر خانوادهام پیدات بشه. اگه دلت مخواد، زندگی خودت رو نابود کن، اما نمتونی زندگی من رو جهنم کنی. زندگی هیچ‌کس دیگهای رو هم نمتونی. دیگه ازت حمایت نم‌کنم. این...».

آخرین باره، مفهمی؟ از من و خانوادهام دور شو نم‌دانم چه کار کرده‌ام. بین ساعت پنج و ده و ربع چه کار کردم؟

چرا تام دنبال منگشته؟ به آنا چه کار داشتم؟ پتو را روی سرم کشیدم و چشمهایم را بستم. تصور کردم از مسیر بین باغ خانه و باغ همسایه گذشتم. از روی حصارها بالا رفتم. از در شیشه‌ای باز چهار دستوپا وارد آشپزخانه شدم. آنا کنار میز آشپزخانه نشسته است. از پشت موهای او را گرفتم و سرش را عقب کشیدم. سپس روی زمین انداختمش و سرش را به کاشی کف آشپزخانه زدم.

بعد از ظهر

یک نفر دارد فریاد می‌کشد. باید غروب باشد. خیلی وقت است خوابیده‌ام. سرم درد می‌کند. روی بالش خونی است. یک نفر پایین پله‌ها فریاد می‌کشد. «باورم نمی‌شده، راشل آخه این چه وضعیه! محض رضای خدا، راشل»

وای خدایا، خوابم برد، یادم رفت استفراغ روی پله‌ها را تمیز کنم. لباسهایم هم همانجا وسط راهرو افتاده، وای خدا، حالا چه کار کنم؟ در را که باز کردم، کتی درست در اتاق خواب ایستاده بود. داشت از عصبانیت مترکید.

گفت: «آخه چه بلایی سر خودت آوردی؟ مدونی راشل، متأسفم، اما نمی‌خوام بدونم چی شده. اصلاً تحمل همین وضعی رو تو خونه ندارم. نه.»

متأسفم، ببخشید. خیلی معذرت می‌خوام. حالم خوب نبود. باور کن»

«مخواستم تمیز کنم.»

نه تو مریض نبود، مست کردی. اُور دوز کردی. ببخشید راشل. دیگه»

نمی‌تونم تحمل کنم. نمی‌تونم اینجوری زندگی کنم. باید از اینجا بری، باشه؟ چهار هفته وقت داری تا بگردد، یک جایی رو پیدا کنی، باید هرچه زودتر بری.»

به سوی اتاق خوابش رفت.

«فقط محض رضای خدا این کثافت کاری رو زودتر تمیزش کن»

بعد هم در را پشت سرش محکم کوبید.

وقتی همه‌جا را تمیز کردم، به اتاقم رفتم. در اتاق خواب کتی هنوز بسته است. اما شدت عصبانیتش را از پشت در بسته هم می‌توانم حس کنم. البته سرزنشش نمی‌کنم. اگر من هم مأمدم خانه با یک همچنین صحنه وحشتناکی روی پله‌ها روبه‌رو می‌شدم، حسابی قاطی می‌کردم. بوی ادرار و استفراغ وحشتناک! لبه تخت نشستم و لپ‌تایم را باز کردم. باید ایمیلی برای مادرم بنویسم. فکر کردم، دیگر وقتش رسیده که از او کمک بگیرم. اگر بروم خانه، دیگر اینطوری نمی‌توانم ادامه بدهم. باید حتماً روش زندگام را عوض کنم. باید حال و روزم را بهتر کنم.

هیچ کلمه‌ای به ذهنم خطور نکرد. هیچ‌طوری نمیتوانستم برای او توضیح بدهم. میتوانم حدس بزنم، چه شکلی میشود وقتی از او خواهش کنم، تا این ناامیدی ویرانگر را از بین ببرم.

تلفنم صدایی داد. پیامی آمده بود. چند ساعت قبل پیام دریافت شده بود. دوباره از تام بود. دیگر نمخواستم بشنوم. اما مجبور بودم. قلبم از سینه داشت کنده میشد.

«راشل، میشه به من زنگ بزنی؟»

به نظر عصبانی نمآمد. تپش قلبم آرامتر شد.

مخواهم مطمئن شم، حالت خوبه، سالم رسیدی خونه. دیشب حال و وضع بدی داشتی. بین خیلی متأسفم، دیشب سرت داد کشیدم. زیاده‌روی کردم. خیلی ناراحتم؛ اما باید همینجا، همه‌چیز تموم بشه.

دوباره به پیام گوش کردم. مهربانی صدایش را دوست دارم، اشک از چشمهایم سرازیر شد. خیلی وقت است که دیگر گریهام نماید.

مخواستم برای او پیام بفرستم و بگویم، متأسفم. من الان خانه هستم. چیز دیگری نمیتوانم بگویم، چون نمیدانم برای چی باید متأسف باشم. نمیدانم با آنا چه کار کردم. چطوری او را ترسانده‌ام. راستش را بخواهید هیچ برایم مهم نیست، اما دلم نمخواهد تام ناراحت باشد. بعد از این همه اتفاق او حقش است که شاد و خوشبخت باشد. هیچوقت نمخواستم که خوشبختی را از او دریغ کنم، اما دلمخواست فقط کنار من بود. کنار من خوشحال میشد.

زیر پتو دراز کشیدم. دلمخواست بدانم چه اتفاقی افتاده است. ای کاش میدانستم برای چه باید عذرخواهی کنم. سعی کردم به یاد بیاورم. مطمئنم که شاهد دعوایی بوده‌ام. شاید هم شاهد یک جروبخت. یعنی با آنا دعوا کردم؟ یادم نمآید، یادم نمآید چه گفت. همه‌چیز محو و سیاه بود.

مگان

سه شنبه، ۱۲ اکتبر ۲۰۱۲

صبح

هوا بارانی است. به زودی باران مآید. نوک انگشتهایم سفید شده است. نمخواهم داخل بروم. همینجا بیرون بهتره. هوای خیلی خوبی است، مثل حمام یخ مدماند. الان اسکات از راه میرسند و من را مبرد داخل. بعد هم مثل بچه‌ها، لای پتو میپیچد.

دیشب در مسیر خانه حمله عصبی داشتم. انگار موتور تو سرم روشن کرده

بودند. دو خانم تو پیاده‌رو ایستاده بودند. راه را بند آورده بودند. مجبور شدم بروم داخل خیابان، نزدیک بود به ماشینی که از جهت مخالف می‌آمد برخورد کنم. راننده دستش را روی بوق گذاشته بود و بدوبیراه می‌گفت. نفسم بند آمده بود. قلبم تندتند می‌زد. این حجم ترشح آدرنالین هم حالم را بدتر کرده بود، هم هیجانزده و هم ترسیده بودم.

به سوی خانه دویدم. سپس آنجا نشستم. منتظر اسکات بودم که بیاید و من را آرام کند. اما خانه نبود. از روی حصار دور خانه سعی کردم بالا بروم. می‌خواستم آن سوی خانه کمی بنشینم. وقتی رفتم داخل، دستم را بریدم. اسکات که برگشت، پرسید چه شده است. گفتم داشتم ظرف می‌شستم، یکی از لیوانها افتاد و دستم را برید. باورش نشد، خیلی ناراحت شده بود شب بلند شدم. نمی‌خواستم اسکات را از خواب بیدار کنم. آرام وارد تراس شدم. شمارهاش را گرفتم و به صدایش گوش کردم. صدا خوابالود بود. بعد بلندتر داد زد، نگران و بلند. تلفن را قطع کردم، امیدوار بودم به من زنگ بزند. اما فکر کردم شاید تلفنم ذخیره نشده باشد. دوباره زنگ زدم، دوباره و دوباره. تلفن روی پیغامگیر رفت. با پیغامی که تنظیم کارخانه بود که: «در اولین فرصت با شما تماس می‌گیریم.» به این تا حالا فکر نکرده بودم که سیستمهای خودکار شب هم کار می‌کنند. به رختخواب برگشتم. خوابم نم‌برد.

صبح شاید به کورلیوود بروم تا چند عکس بگیرم. هوا آنجا باید تاریک، مه‌آلود باشد. باید چند عکس خوب بگیرم. شاید چند کارت تبریک خوب با این عکسها درست کنم و به فروشگاه هدیه‌فروشی خیابان کینگلی ببرم. اسکات مرتب می‌گوید نگران نباش، فقط استراحت کن. اما وحشتناک است! آخرینچیزی که نیاز دارم استراحت است. باید کمی روزها را با مشغله‌های خوب پر کنم. اگر این کار را نکنم نمی‌دانم چه بلایی سرم می‌آید.

بعد از ظهر

دکتر کمال، امروز در جلسه مشاوره به من پیشنهاد داد: «دفتر خاطراتی تهیه کن و اتفاقات روزمره را در آن بنویس».

می‌خواستم بگویم: «نمی‌تونم، به شوهرم اطمینان ندارم، نمی‌دونم اون رو مخونه یا نه.» اما نگفتم، به نظرم با این حرف به اسکات خیانت می‌کنم. اما واقعیت داشت. نمی‌توانستم نه حس و نه فکرهايم را بنویسم. مثلاً، یک روز وقتی برگشتم خانه، دیدم لپ‌تاپم گرم است. یک نفر آن را روشن کرده بود. می‌دانست چطوری زمان و تاریخ ورود به سایتها را پاک کند که من نفهمم به کامپیوترم دست زده است.

خیلی خوب آثار جرمش را پاک می‌کرد. اما من مطمئن بودم که قبل از اینکه

از خانه بیرون بروم، لپتاپ را خاموش کردم. حتی ایمیل‌هایم را هم نخواند. برای من اهمیتی نداشت. چیزی نبود که نگرانش باشم. برای من مهم نبود، چون هربار با این کار مطمئن میشد که خبری نیست و کاری نکردهام. بهتر، برای هر دوی ما بهتر است. حتی اگر حقیقت ندارد. از دستش عصبانی نیستم. چون برای مشکوک شدن به من، دلیل کافی دارد. خب در گذشته مشکوک بودم، باز هم بهانه دستش مدهم. آخر من نمیتوانم فقط نقش همسری خاوند را بازی کنم، نه نمیتوانم. مهم نیست، چقدر دوستش دارم. چون کافی نیست.

شنبه، ۱۳ اکتبر ۲۰۱۲

صبح

دیشب، پنج ساعت خوابیدم. سالها بود آنقدر نخوابیده بودم. از همه عجیبتر اینکه، دیروز وقتی به خانه برگشتم پرانرژی بودم و هیجانزده. به خودم گفتم، دیگر این کار را نکن. اما وقتی دیدمش مخواستمش و فکر کردم چرا نه؟ نمیدانم چرا باید خودم را محدود کنم، وقتی دیگران این کار را نمیکند، چرا باید من خودم را محدود کنم. مردها هم نمیکند. نمخواهم مزاحم کسی باشم، اما باید با خودم روراست باشم، نه؟ فقط مخواهم با خودم روراست باشم. کسی که نه اسکات، نه کمال و نه کسی دیگر او را نمیشناسد. دیشب پس از کلاس پیلاتس، از تارا پرسیدم، متوانی هفته آینده با من همکاری کنی که مثلاً با هم سینما رفتیم.

اگر اسکات بهت زنگ زد، بگو با هم هستیم. بگو الان رفته دستشویی و» وقتی برگردم بهش زنگ میزنم. پس از آن به من زنگ بزن. من هم تماس میگیرم. همین. به همین راحتی

«او هم خندید و گفت: «باشه»

حتی نپرسید کجا مخواهی بروی. با چه کسی مروی. خیلی دوست نداشت. به من نزدیک بشود.

با او در سوآن در کورلی قرار گذاشتم. قرار است یک اتاق بگیرد. باید خیلی مراقب باشیم. اگر مواظب نباشیم، هم برای او بد میشود؛ اعتبار حرفه‌اش نابود میشود و هم برای من. حتی نمخواهم فکر کنم، اسکات بفهمد چه کار میکند.

مخواست بیشتر حرف بزنم، درباره اینکه وقتی جوان بودم و در نوروچ زندگی میکردم، چه شده و چه اتفاقاتی افتاده است. پیش از این چیزهای کلی به او گفته بودم؛ اما دیشب درباره جزئیات پرسید. من هم چیزهایی گفتم؛ اما راستش را نگفتم. داستان سرهم نکردم. حرفهایی که دوست

داشت بشنود را میگفتم. برایم جالب بود؛ وقتی دروغ میگفتم، حس بدی نداشتم. البته شک داشتم حرفهایم را باور کرده باشد. من مطمئنم، او هم به من دروغ میگوید.

داشتم لباس میپوشیدم؛ روی تخت دراز کشیده و به من نگاه میکرد. گفت: «مگان، دیگه نمیشه ادامه داد. مدونی که نمیشه. ما نباید به این رابطه ادامه بدیم».

حق با او بود. مدانستم که نمیشود به این رابطه ادامه داد. نباید این کار را بکنیم، اما میکنیم. آخرینبار هم نخواهد بود. به من نه نمیگوید. تمام راه برگشت به خانه، فکر میکردم این موضوع را خیلی دوست دارم، که روی یک نفر قدرت عمل داری و به تو نه نمیگوید. خیلی کیف مدهد.

بعد از ظهر

در آشپزخانه بودم؛ بطریای نوشیدنی باز میکردم. اسکات آمد پشت سرم و دستش را روی شانهام گذاشت و گفت: «مشاوره چطور پیش مره؟ راضی هستی؟»

«من هم گفتم: «آره، خوبه. خوب داریم پیشرفت میکنیم»

«بعد پرسید: «دیشب با تارا بیرون رفتی، خوش گذشت؟»

مطمئن نیستم که مشکوک شده یا نه، چون پشتم به او بود و صورتش را نمیدیدم. از صدایش هم معلوم نبود.

گفتم: «دختر خوبیه، تو هم باید باهاش آشنا بشی. شاید هفته دیگه هم باهم».

«بریم سینما. شاید بعدش شام بیارمش خونه، باهم چیزی بخوریم».

«پرسید: «من سینما دعوت نیستم؟»

گفتم: «چرا، خوشحال میشم.» سپس هم برگشتم و او را بوسیدم.

«...اما او مخواست، فیلم ساندرا بلاک رو بینه، خب».

«خب دیگه بیشتر توضیح نده. پس برای شام بیان خونه».

نوشیدنی ریختم و باهم رفتیم بیرون. با پای برهنه روی چمن، کنار هم نشستیم.

«پرسید: «ازدواج کرده؟»

«تارا، نه، مجرد».

«دوستپسر هم نداره؟»

«نه بابا، فکرشم نمکنه».

«دوستدختر چی؟»

ابروهایش را بالا انداخت و خندید.

«چند سالشه؟»

«دقیق نمیدانم، شاید چهلسال».

«!جدی؟! یعنی تا این سن تنهاست؟! ناراحتکننده است»
«خب، منم فکر میکنم، آدم تنها حتما احساس تنهایی میکنه»
همیشه این تیپ آدمها سراغت میان. آدمهای تنها، نه؟ یکراست میان»
«سراغ تو
«واقعا؟»
«پرسید:» پس بچه هم نداره
دارم فکر میکنم بعد از موضوع بچه، دیگر موضوع چی پیش مناید که
بخواهد مطرح کند و سؤال بپرسد. حدس میزنم جر و بحثی در پیش داریم؛
من اصلاً حوصله‌اش را ندارم. برای همین بلند شدم و گفتم: لیوان خالها رو
با خودت بیار تو. بریم اتاقخواب
دنبالم آمد. از پله‌ها که بالا میرفتم، لباسهایم را درآوردم. وقتی به اتاقخواب
رسیدم، من را روی تخت هل داد. من دیگر حتی به او فکر هم نمیکردم. اما
مهم نبود، او از این مسئله چیزی نمیداند. آنقدر خوب و طبیعی رفتار کردم
که باور کرده که به تنها کسی که در زندگیم فکر میکنم، اوست.

راشل

دوشنبه، ۱۵ جولای ۲۰۱۳

صبح

وقتی خواستم کتی را ترک کنم و از خانهاش بیرون بیایم، صدایم زد و بغلم کرد. فکر کردم الان مگوید قصد ندارد من را از خانه بیرون بیندازد، اما در عوض برگه کاغذی تاپیشده به دستم داد. دیدم حکم تخلیه رسمی است که دیگر هیچگونه ادعایی نداشته باشم. به چشمهایم نگاه نمکرد. خیلی ناراحت بودم.

لبخند ناراحتکنندهای زد و گفت: «راشل، باور کن دلم نمخواست به اینجا برسیم، جدی مگم».

هر دو در راهرو ایستاده بودیم. باوجود اینکه خیلی تلاش کردم خانه را تمیز کنم، اما انگار خیلی موفق نبودم و بوی بد همهجا پیچیده بود. بغض گلویم را گرفته بود. اما سعی کردم گریه نکنم، چون نمخواستم بیشتر از این او را ناراحت کنم.

با ناراحتی لبخند زدم و گفتم: «نه اصلاً اینطور نیست. جدی مگم ناراحت من نباش».

ببختیار در قطار گریه مکردم. برایم مهم نبود که مردم نگاهم میکنند. برای کسی که همهچیزش را از دست داده، دیگر نگاه مردم اهمیتی ندارد. زنی مطلقه، معتاد به الکل که ببخانمان هم شده.

وقتی فکر میکنم، به نظرم مسخره مآید. چطور گذاشتم به اینجا برسم؟ نمیدانم سقوط و نابودیام از کجا شروع شد. نمیدانم کجا قرار است تمام شود.

کجا قدم اشتباهی را برداشتم؟ زمان آشنایام با تام نبود. چون تام من را از درد و غصه بعد از مرگ پدرم، نجات داد. زمان ازدواجمان هم نبود. چون خیلی به من لطف داشت. هفت سال پیش شاد زندگی مکردم. موفق و کارآمد بودم. زمانی که به خانه شماره بیست و سه هم نقل مکان کردیم، باز هم همهچیز رو به راه بود. روزهای نخست را خیلی خوب یادم است. پابرهنه، روی کفپوش چوبی خانه، این سو و آن سو راه میرفتم و همهجا را تمیز مکردم. من و تام چند تا نقشه کشیدیم؛ چه گیاهی در باغچه بکاریم، چه تابلویی به دیوارها آویزان کنیم. انبار را چه رنگی بزنیم، برای اتاق بچه هم نقشه داشتیم.

شاید از همینجا شروع شد. شاید از همان لحظه شروع شد. از جایی که

فکر میکردم دیگر خانواده دو نفری کافی نیست. و اینطوری به تام هم گفتم. دیگر برای من کافی نیست و بهتر است به ورود بچه به زندگیمان فکر کند. تا نورتکوت همینطور گریه میکردم. سپس اشکهایم را پاک کردم و فهرستی از کارهایی را که باید امروز انجام دهم، تهیه کردم.

کتابخانه هالبورن؛

ارسال ایمیل به مادر؛

ارسال ایمیل به مارتین، مرجع؛

پیدا کردن جلسات ترک اعتیاد در مرکز لندن، آشبری؛

به کتی بگم کار برایم پیدا کند.

وقتی قطار جلو چراغ قرمز ایستاد، خانه جس را نگاه کردم. جیسون روی تراس ایستاده بود و به مسیر قطار نگاه میکرد. یک آن فکر کردم، من را دیده است. خیال کردم به من لبخند میزند، برای همین کمی ترسیدم. او برگشت و رفت، قطار هم حرکت کرد.

بعد از ظهر

اورژانس بیمارستان دانشگاه بودم. وقتی از متل خیابان گری بیرون آمدم تاکسای به من زد. آن زمان مست نبودم. به اندازه یک سانت بالای ابروی راستم بریده شد و پزشک جوان خوشقیافهای آن را برایم بخیه زد. وقتی کار بخیه تمام شد، متوجه برآمدگی روی سرم شد.

«به او گفتم: «جدید نیست

». گفت: «کاملاً معلومه جدیده

». «خب، منظورم اینه که مال امروز نیست»

«با کسی دعوا کردی؟»

«وقتی میخواستم سوار ماشین بشم، سرم به در ماشین کوبیده شد»

«!چند ثانیه‌ای سرم را بادقت معاینه کرد و گفت: «جدی؟

کمی عقب ایستاد و به چشمهایم خیره نگاه کرد و گفت: «به نظر نم‌آد با سر به در ماشین خورده باشی. بیشتر به نظر م‌آد کسی با چیزی محکم به «سرت کوبیده

دکتر دوباره نزدیک آمد و زخم را واریسی کرد: «فکر کنم چیزی نوکتیز و «...دندانهدار

». گفتم: «نه، به ماشین خوردم

سعی کردم با قدرت به او دروغ بگویم تا اطمینان حاصل کند که راستمگم.

«او هم لبخندی زد و عقب ایستاد. «باشد، حالت خوبه الان راشل؟

«بله»

نگاهم کرد، معلوم بود باور نکرده است. حواسش به همه چیز هست، شاید فکر میکند از جمله زنانی هستم که از همسرشان کتک میخورند

گفت: «باشه، بذار کمی زخم رو تمیز کنم. کسی هست که بخوای ما با او «تماس بگیریم؟ شوهرت؟»

«گفتم: «طلاق گرفتم»

«خب، کسی دیگه»

برای او مهم نبود که طلاق گرفتم

«دوستم کتی، او نگران منشه»

سپس شماره تلفن کتی را به او دادم. خودم خوب میدانستم که کتی هیچ نگران من نیست. اما امیدوار بودم با این خبر من را ببخشد و اجازه بدهد دوباره به خانهاش برگردم. اما به یقین فکر میکند باز هم مستدام علت تصادف بوده. شاید به دکتر بگویم آزمایش خون از من بگیرد. تا به کتی ثابت کنم که آن لحظه مست نبوده‌ام. به دکتر لبخندی زدم، اما او نگاهم نمیکرد. داشت یادداشت منوشت. فکر خوبی نبود

به هر حال تقصیر من بود. راننده تاکسی گناهی نداشت. داشتم مدویدم. حالا کجا نمیدانم. یکدفعه دویدم وسط خیابان. اصلاً فکر نمیکردم. دستکم به خودم فکر نمیکردم. به جس فکر میکردم. جس؛ جس نبود. مگان هیپول بود. کسی که گم شده است

در کتابخانه خیابان تئوبالدز بودم. داشتم برای مادرم ایمیل میفرستادم (البته موضوع خیلی مهمی به او نگفتم. فقط ایمیلی برای ارزیابی احساسات او نسبت به خودم فرستادم.) در صفحه سایت یاهو چند خبر دیده میشد. عکسی که از جس دیدم. جس من، تیر خبر این بود: زنی اهل منطقه ویتنی گم شده

نخست مطمئن نبودم، درست خواندم. اما خوب که به عکس نگاه کردم، دیدم درست عکس همان زنی است که مدیدم. اما همیشه به خودم شک داشتم. فکر میکردم یک نفر را تخیل کردم؛ البته نامش تخیل خودم بود. اما با دیدن عکس و خواندن داستان، فهمیدم که آن شخص وجود خارجی داشته است. همه داستان تخیل ذهنم نبوده است

پلیس بوکینگشایر اعلام کرد که زنی بیست و نه ساله گم شده است. زنی به نام مگان هیپول در خیابان بلین هیم، ویتنی. خانم هیپول را آخرینبار همسرش، اسکات هیپول دیده. شنبهشب حدود ساعت هفت برای دیدن دوستش از خانه بیرون رفته و تا به حال بازنگشته. آقای هیپول گفته: «ناپدیدشدن او بسیار غمانگیز و اسرارآمیز است»

بعد هم مشخصات ظاهری او را اعلام کرده بود، زنی حدود پنج فوت قد،

لاغر، موهای بلوند، چشمهای آبی با تشرت قرمز و شلوار جین. خواسته بودند که هرکس از خانم هیپول با چنین نشانهای خبری دارد، بدرنگ با پلیس بوکینگشایر تماس بگیرد.

گم شده است. جس گم شده، مگان گم شده، از روز شنبه گم شده. اسمش را در سایت گوگل جستجو کردم. خبر با جزئیات بیشتری اینجا نوشته شده بود.

یادم افتاد امروز، جیسون را، همان اسکات، که روی تراس ایستاده بود، دیدم. به من نگاه میکرد، لبخند مزد. کیفم را برداشتم و سریع به بیرون... کتابخانه دویدم. بعد هم در خیابان، تاکسی جلوم سبز شد و

«راشل؟ راشل؟»

پزشک خوشقیافه سعی داشت حواسم را جمع کند.

«دوستت آمده دنبالت»

مگان

پنج شنبه، ۱۰ ژانویه ۲۰۱۳

صبح

گاهی اوقات، دلم نمخواهد جایی بروم. پایم را از خانه بیرون نگذارم بهتر است. حتی دلم برای کار تنگ نشده است. دلم نخواهد در همین بهشتی که درست کردهام در آغوش اسکات گرم و ایمن بمانم و هیچکس مزاحمم نشود.

هوا کاملاً تاریک و سرد شده است. یک هفته است که باران شدیدی میبارد، گاهی باد تند و سردی هم لابهلای درختها میپیچد. صدای قطار را هم نمیشنوم که با شنیدن صدایش، انگیزه پیدا کنم بیرون بروم.

امروز، فکر نکنم بخواهم جایی بروم یا فرار کنم. بهتر است همینجا بمانم. کنار شوهرم تلویزیون بینم، بستنی بخوریم و بعد هم آخر شب با هم همخوابی داشته باشیم.

البته پس از آن برای دیدن دکتر کمال باید بیرون بروم. باید درباره اسکات با او حرف بزنم. درباره همه چیزهایی که در مقام یک همسر، بد عمل کردم. و اشتباه داشتم. کمال مگوید باید راهی پیدا کنم تا خودم را شاد کنم.

دیگر نباید به دنبال خوشحالی و خوشبختی، این سو و آن سو بگردم. البته این موضوع کاملاً حقیقت دارد و من این کار را میکنم. الان به خودم مگویم: ول کن لعنتی، زندگی خیلی کوتاه است.

یادم افتاد روز جشن عید پاک، دوره دبیرستان، برای تعطیلات، به همراه خانواده به سانتامارگریتا رفته بودیم. پانزده سالم تمام شده بود. مردی را در ساحل دیدم که خیلی از من بزرگتر بود. حدود سی سال داشت. شاید هم بیشتر حدود چهل سال. از من دعوت کرد روز بعد به همراه او قایقسواری کنم. بن هم همراه من بود. برادر بزرگتری که همیشه حامی من بود و میگفت نباید همراه آن مرد برای قایقسواری برویم. چون خیلی به او اعتماد ندارد. به نظرش آدم عوضای منماید. اما من کنجکاو بودم. میگفتم، دیگر چهوقت این شانس را به دست میآوریم که بتوانیم در دریای گیلوری با قایق خصوصی قایقسواری کنیم. بن گفت، ما فرصتهای زیادی مثل این خواهیم داشت و زندگیمان پر از ماجراجویی میشود. در آخر هم نرفتیم. همان تابستان، بن هنگام رانندگی با موتور کنترل از دستش خارج شد و پس از آن من و او دیگر هرگز فرصت قایقسواری پیدا نکردیم. دلم برای روزهایی که من و بن با هم بودیم، خیلی تنگ شده، وقتی با هم بودیم از هیچی نمترسیدیم.

درباره بن با دکتر کمال صحبت کردم. این روزها درباره برخی موضوعات بیشتر به او نزدیک شدم. درواقع حقیقت را میگویم. کل حقیقت. اینکه با مک چه اتفاقی افتاد. کمال آدم امینی است. هیچوقت اسرار بیمارانش را به کسی نمیگوید.

اگر هم میتوانست به کسی بگوید، این کار را دوست نداشت. به او اعتماد دارم. مسخره است. تنها چیزی که باعث میشود بترسم و خیلی حرفها را به او نزنم، ترس از قضاوتش نیست، از اسکات مترسم. احساس میکنم اگر حرفی را به دکتر کمال بگویم که پیش از آن توانستم به اسکات بگویم، در حق او خیانت کردم. اگر بخواهم به بقیه خیانتهایی که در حق او کردهام، فکر کنم، این در مقابلش خیلی کوچک و بارزش است. اما این بدتر است. این زندگی واقعی است. آنچه در دلم میگذرد، خیلی مهم است و آن را راحت با او تقسیم نمکنم.

هنوز هم نسبت به دکتر محتاطم، نمیتوانم راحت همهچیز را به او بگویم. میدانم به همین دلیل برای درمان و مشاوره آمدم، اما نمیتوانم. باید همهچیز را در هالهای از ابهام نگه دارم، ارتباطم با دیگر مردها، معشوقهها همیشه خودم را توجیه میکنم و میگویم مهم نیست، آنها اهمیت به خصوصی در زندگیت ندارند. مهم نیست که چه احساس بدی به من میدهند، بخواب میخورم، گرسنه و ناآرام. فقط یک چیز برایم مهم است، هرچه اراده کنم به آن میروم. چرا نباید برسم؟

گاهی تنها چیزی که میخواهم اسکات است. اگر میتوانستم مدتی طولانی این حس را در خودم نگه دارم، اگر میتوانستم روی این شادی تمرکز کنم. از لحظه لذت ببرم، پس از آن همهچیز روبهراه میشد.

بعد از ظهر

باید ساعتی را که نزد دکتر کمال هستم تمرکز داشته باشم. وقتی خیره به من نگاه میکند سخت است حواسم جای دیگری پرت باشد. جلو من منشینند. پایش را روی زانو میاندازد و به من نگاه میکند. دیگر نمیشود به موضوعی غیر از آنچه او میخواهد، فکر کنم. باید تمرکز کنم. درباره جزئیات بعد از مرگ و خاکسپاری بن حرف زدیم. بعد از اینکه از خانه فرار کردم. مدتی به شهر ایپسویچ^(۳) رفتم. برای نخستینبار با مکانجا آشنا شدم در کافهای کار میکردم. اغلب من را به خانه میفرستاد و دلش برایم مسوخت.

خندهام گرفت: «او نمخواست... مدونین. به آپارتمانش رفتیم، از او پول خواستم. طوری نگاهم کرد که انگار دیوانهام. بهش گفتم، من به اندازه کافی بزرگ شدهام. اما پاورم نکرد. منتظر شد تا جشن تولد شانزده سالگام را گرفتم. بعد از آن به خانه قدیمش نزدیک هولکهام نقل مکان کرد. خانه سنگی قدیمی انتهای ناکجاآباد. نیم مایل با ساحل فاصله داشت. ریل آهن قدیمی هم از یک سوی خانه میگذشت. شبها از خواب میپریدم. سیگار زیاد میکشیدیم. عادت داشتم تصور کنم که صدای قطار را میشنوم. پیش از این خیلی مطمئنتر از حالا بودم. بیدار میشدم، بیرون میرفتم و به «دنبال نور میگشتم».

کمال کمی در صندلیاش جابهجا شد. آرام سرش را تکان داد. هیچ حرفی نزد؛ یعنی باید به حرفزدن ادامه بدهم.

آن مدت با مک، خیلی خوشحال بودم. با او سه سال زندگی کردم. فکر «کنم نوزده ساله بودم که از آنجا زدم بیرون. آره، نوزده سالم بود» پرسید: «اگر خوشحال بودی، چرا آنجا را ترک کردی؟»

رسیدیم به جایی که نمخواستم. خیلی زود به این مطلب رسیدیم. نمیتوانم داستانسرایی کنم. باید راستش را بگویم.

«گفتم: «راستش مک، من رو ترک کرد. قلبم رو شکست».

حقیقت داشت اما همه داستان نبود. کمی دروغ هم گفتم. الان زود است، نمیتوانم همه حقیقت را بگویم.

وقتی به خانه برگشتم، اسکات خانه نبود. لپتاپ را برداشتم و در سایت گوگل، اسمش را جستجو کردم. بعد از چند سال، برای نخستینبار دنبال مک میگشتم. چیزی پیدا نکردم. صدها کریگمکینز هست، اما هیچ کدام مک من نبود.

صبح

در جنگل قدم میزنم. تمام شب بیرون بودم. دمدمهای صبح است و خیلی ساکت. گاهی فقط صدای چند زاغ روی درختها شنیده میشود. حس میکنم، من را نگاه میکنند.

یک: غم، دو: شادی، سه: دختر، چهار: پسر، پنج: نقره، شش: طلا، هفت: رازی که هرگز فاش نشد.

اسرار زیادی دارم.

اسکات سفر رفته بود. برای آموزش به شهر ساسکس رفته است. دیروز صبح رفت و تا شب هم برنمیگردد. هر کاری دلم بخواهد میتوانم انجام دهم. پیش از اینکه برود، به اسکات گفتم، که پس از جلسه مشاوره، همراه تارا به سینما برویم. گفتم تلفنم را خاموش میکنم. به تارا هشدار دادم که شاید او به تو زنگ بزند و اگر زنگ زد، بگو با تو هستم.

این دفعه پرسید، چه خبر است. من هم فقط چشمکی به او زدم و لبخند زدم. او هم خندید. فکر کنم خیلی تنهاست.

در جلسه مشاوره با کمال، اینبار درباره اسکات حرف زدیم. درباره اینکه به لپتاپ من دست میزنند. یک هفته پیش دوباره اتفاق افتاد. دنبال مک میگشتم. چندمینبار اسمش را جستجو کردم، میخواستم ببینم کجاست و چه کار میکند. این روزها، عکس همه را میشود در اینترنت پیدا کرد. خواستم دوباره صورتش را ببینم. اما نتوانستم پیدایش کنم. آن شب زود به رختخواب رفتم. اسکات بیدار نشسته بود و فوتبال تماشا میکرد. یادم رفت که آثار جستجو را در سایت کامپیوتر پاک کنم. اشتباه احمقانهای بود. همیشه پیش از اینکه کامپیوتر را خاموش کنم، تاریخچه جستجوهایم را پاک میکردم. چون مطمئنم همیشه اسکات بعد من به کامپیوترم دست میزند. به این موضوع عادت کردم.

به هر حال، آن شب فراموش کردم. روز بعد دعوایمان شد، میخواست بداند کریگ کیست و چندوقت است که او را ملاقات میکنم، کجا میبینمش، چهکار برای من کرده که اسکات نکرده است. احمقانه، به اسکات گفتم، او یکی از دوستان قدیمی من است و همین اوضاع را بدتر کرد.

«کمال از من پرسید: «از اسکات مترسی؟

خیلی عصبانی شدم.

«گفتم: «او شوهرم است. البته که ارزش نمترسم

کمال ناباورانه نگاهم نکرد. انتظار نداشتم، تعصب نسبت به او زیاد باشد. چرا آنقدر جدی از اسکات حمایت کردم. خودم هم تعجب کردم.

«گفت: «مگان، خیلی از زنها از شوهرشان مترسند

. خواستم چیزی بگویم، با دست اشاره کرد، ساکت باشم

رفتاری که تو توصیف میکنی، یعنی ایملهایت رو مخونه، تاریخچه» جستوجو کردن سایتها رو چک میکنه، همه اینها رو جوری تعریف میکنی انگار امری عادی است! محلی عمومی است. در حالیکه نیست مگان. این فضا، یک فضای خصوصی است. ضرورتی ندارد که یک نفر آنقدر به دنیای «خصوصیات نزدیک بشه. به این سوءاستفاده عاطفی مگن

خندهام گرفت. خیلی ملودرام به نظر میرسید.

نه بابا سوءاستفاده نیست. اگر اهمیتی برات نداشته باشه، نیست. برام» «مهم نیست. اصلاً برام مهم نیست

لبخند زد، لبخندی از سر ناراحتی و گفت: «فکر نمکونی باید برات مهم باشه؟»

شاید باید مهم باشه. اما حقیقتش اینه که هیچ اهمیتی ندارم. حسوده،» احساس تملک داره. خب این شکلیه و اصلاً این کارهایش باعث نمیشه دوستش نداشته باشم. درحقیقت یک چیزایی ارزش جنگیدن نداره. بیشتر وقتها حواسم جمع بود. آثار کارهایی که میکردم را پاک میکردم. آن دفعه «اشتباهی پیش اومد

.سرش را تکان داد. معلوم بود مجاب نشده است.

«گفتم: «فکر نمکردم، اومدم اینجا، که قضاوتم کنید

وقتی جلسه مشاوره تمام شد، از او پرسیدم دوست دارید با هم نوشیدنیای بخوریم. گفت، نه نمیتوانم. کار درستی نیست با بیمارم بیرون بروم. پس از آن او را تا خانه‌اش تعقیب کردم. در آپارتمانی پایین خیابان زندگی میکرد

«در زدم، وقتی در را باز کرد، پرسیدم: «این هم درست نیست؟

«!گفت: «مگان، این کار را نکن. من نمیتوانم این کار را بکنم. نباید

حس مبهمی بود، حسی بین خواستن و امتناع. دلم نمخواست آن حس از بین برود. دلم نمخواست، همانطور که هست باقی بماند.

صبح زود بیدار شدم. سرم ذذوق میکرد. پر از حرف و داستان بود. نمیتوانستم همانطوری آنجا خواب و بیدار دراز بکشم و در ذهن تمام فرصتهایی را که میتوانستم به دست بیاورم یا از دست بدهم، را دنبال کنم. بلند شدم، لباس پوشیدم. رفتم به پیادهروی. خودم را اینجا دیدم. همهچیز تو سرم میچرخید و بازی میکرد، او گفت: وسوسه، رهایی. اگر میتوانستم کمی آرام بگیرم. اگر میتوانستم به جای هر چیز پیچیده راهی ساده و راحت انتخاب کنم، اگر چیزی که دنبالش هستم را پیدا نکنم، چه؟ اگر ممکن نباشد، چه؟ هوا سرد است. نوک انگشتهایم قرمز شده. بخشی از وجودم نمخواست همانجا میان برگها دراز بکشد، تا سرما وجودم را بگیرد. اما نمیتوانم، باید بروم.

.وقتی به خیابان بلینهم برگشتم، تقریباً ساعت نه بود.

از پیاده‌رو که می‌آمدم، او را دیدم. یک کالسکه هم جلویش هل می‌داد. بچه ساکت بود. من را که دید، سرش را تکان داد و به زور لبخند زد. جواب لبخندش را ندادم. اغلب به خوب بودن تظاهر می‌کردم، اما اینبار دلم می‌خواست خود واقعا باشم. از جنس بدلی خودم خوشم نمی‌آمد. در این لحظه حتی اگر می‌خواستم، هم نمی‌توانستم تظاهر کنم.

بعد از ظهر

بعد از ظهر کمی خوابیدم. تبار و رنگ‌پریده با احساس گناه از خواب پریدم. آره، عذاب وجدان دارم. عذاب وجدان دیگر کافی است. فکر کردم، نیمه‌شب او را رها کنم. به خودم گفتم، این آخرین بار است. آخرین بار. دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. او لباسهایش را پوشید. شلوار جین به پا کرد. من روی تخت دراز کشیده بودم و می‌خندیدم. چون این بار هم گفت این بار آخر است. دفعه قبل هم گفت بار آخر است و همینطور دفعات قبل. نگاهی به من انداخت. نمی‌توانم این نگاه را توصیف کنم، عصبانیت نبود، نگاهی هشداردهنده بود. ناراحت بودم. داخل خانه کمی پلکیدم. آرام و قرار ندارم. احساس می‌کنم، کسی اینجا بوده است. همه چیز سر جایش است. اما خانه شکل دیگری شده است. دوروبر خانه را گشتم. حس می‌کنم کسی اینجا بوده. در فرانسوی رو به باغ را سه بار چک کردم. قفل بود. نمی‌توانم منتظر بشوم تا اسکاوت برگردد. به او نیاز دارم.

راشل

سه شنبه، ۱۶ جولای ۲۰۱۳

صبح

قطار ساعت هشتوچهار دقیقه را سوار شدم. اما لندن نمروم. به ویتنی مروم. امیدوارم با دیدن آن محل، حافظهام برگردد. به ایستگاه برسم و همه چیز را خوب به یاد آورم. مطمئنم چیزهایی دیدم. البته خیلی به خودم امیدوار نیستم. اما کار دیگری هم ندارم که انجام بدهم. به تام هم نمیتوانم زنگ بزنم. خیلی خجالتزدهام. خیلی واضح گفت که دیگر نمخواهد من را ببیند و کاری با من ندارد. الان دیگر این خبر در همه جا پیچیده است. بی. بی. سی و خبر صبح هم درباره گمشدنش خبرهایی پخش کردند. چند مقاله از سایت بی. بی. سی چاپ کردم. آنها را همراه دارم. خبر به این مضمون بود:

مگان و اسکات بعدازظهر شنبه با هم جروبحث کردند. یکی از همسایگان گزارش داده که سروصدای زیاد از داخل خانه شنیده، اسکات هم پذیرفته که آنها با هم دعوا کرده اند و وقتی همسرش از خانه بیرون رفته، پیش یکی از دوستانش به نام تارا اپتین که در کورلی زندگی میکند رفته است.

مگان هرگز به خانه تارا نرفته است. تارا گفته، آخرینباری که مگان را دیده، جمعه شب در کلاس پیلاتس بوده است. پراساس اطلاعاتی که خانم اپتین داده است، به نظر او خوب و طبیعی مآ آمده. حالش خوب بوده و درباره اینکه ماه دیگر تولد سی سالگاش را مخواهد جشن بگیرد با هم حرف زده اند.

شاهدی هم دیده که مگان به سمت ایستگاه ویتنی رفته و حدود ساعت هفت و پانزده دقیقه در ایستگاه ویتنی دیده شده است.

مگان خانوادهای در این منطقه ندارد. والدینش فوت شده اند. بیکار بوده و پیش از این گالری کوچک هنری در ویتنی داشته که در آوریل سال گذشته (آن را تعطیل کرده است. (مدونستم که مگان هنرمنده

اسکات مشاور کامپیوتری است و شرکت خودش را دارد. (جالبه، مطمئن بودم که اسکات در کار کامپیوتر است.)

مگان و اسکات سه سال است باهم ازدواج کرده اند. در خانهای در خیابان بلینهم از سال ۲۰۱۲ زندگی میکنند.

طبق خبری که روزنامه هفت صبح نوشته بود: خانه آنها حدود چهارصد هزار پوند مبارزد.

وقتی این خبر را خواندم، فهمیدم همه چیز علیه اسکات است. نه برای جروبحث، بلکه درکل همه چیز علیه اوست. وقتی اتفاقی برای زنی صافتد، پلیس ابتدا به شوهر یا دوست نزدیکش مشکوک میشود. به هر حال درباره این پرونده، پلیس همه حقایق را نمیداند. آنها فقط دنبال شوهرش هستند. چون از وجود دوستپسر آن زن بخبرند.

شاید من تنها کسی هستم که از وجود دوستپسرش با خبرم. در کیفم به دنبال تکه کاغذی گشتم. پشت تکه کاغذ، فهرستی از تمام موضوعات مهم درباره ناپدیدشدن مگان یادداشت کردم.

۱. منامم؛ B با دوستپسرش فرار کرده، که از این به بعد او را آقای
۲. به او آسیب زده؛ B آقای
۳. اسکات به او آسیب زده؛
۴. مگان شوهرش را ترک کرده تا جایی دیگر زندگی کند؛
۵. به او لطمه زده B یک نفر غیر از اسکات و آقای

نخستین احتمالی که دادم، بیشتر ممکن است. مورد چهارم هم خیلی محتمل است. چون مگان، زن مستقل و با انگیزهای بوده، و من از این بابت مطمئنم، اگر رابطهای با کسی داشته، باید جایی برود و با خودش خلوت کند، مگر نه؟ احتمال شماره پنج ضعیف است. چون احتمال قتل به دست یک غریبه کمتر پیش میاید.

برآمدگی روی سرم درد میکند. درباره جروبحثی که آن روز دیدم، نمیتوانم فکر نکنم. شنبه شب دیدم، خیال کردم خواب دیدهام، نمیدانم. از کنار خانه مگان و اسکات گذشتم نگاهی به خانه انداختم. خیلی هیجانزدهام. ترسیدم. پانزدهمین پنجره نور خورشید را منعکس میکند. چشمم را کور کرده، خوب نمیتوانم بینم.

بعد از ظهر

روی صندلی نشستم، تلفنم زنگ خورد. کتی بود. تلفن را روی پیغامگیر گذاشتم.

«پیام گذاشت: «سلام، راشل فقط زنگ زدم بینم حالت خوبه

.او نگران من است. به علت تصادم با تاکسی

فقط خواستم بگم متأسفم. مدونی، اون روز، گفتم که از خونه برو» بیرون، شاید اینجوری نباید میگفتم. زیاد هروی کردم. تا هروقت بخوای

«متونی اینجا بمونی

مکثی طولانی کرد و بعد ادامه داد: «به من زنگ بزن، باشه؟ یکراست بیا
»، خونه راشل، توروخدا سر راهت، دوباره کافه نری؛ نوشیدنی بخری

نمیخواستم آنجا بروم. فقط میخواستم هنگام ناهار کمی نوشیدنی بخورم.
از صبح که ویتنی بوده‌ام، بهم ریختم. از صبح یکبار هم نوشیدنی نخوردم.
بایستی ذهنم را هشیار نگه میداشتم. مدتها بود که چیز با ارزشی در
زندگام نداشتم که برایش هشیار باشم.

اما امروز صبح خیلی عجیب بود. سفری که به ویتنی داشتم عجیب بود.
انگار سالهاست که آنجا نبودم. البته فقط چند روز میگذشت. به نظرم جایی
دیگر، ایستگاهی دیگر در شهری دیگر است. شنبهشب هم که آنجا رفتم،
آدم دیگری بودم.

اما امروز به طور کل پاک و هشیارم. حواسم به همهچیز هست، نور، صدا
و...؛ چون از کشف موضوعات مهم مترسم

امروز صبح حس میکردم در یک فاجعه سهیمم. چون الان دیگر تبدیل به
وحشت شده. حالا دیگر داستان تام و آنا، داستان اسکات و مگان است. با
وجود اینکه خارج از گودم این ماجرا تا حدودی به من هم مربوط میشود. به
اینجا تعلق ندارم. اما همهچیز برایم آشناست

پایین پلههای ایستگاه، از کنار دکه روزنامهفروشی رد شدم و یکراست به
خیابان رزبری رفتم. کمی به تقاطع مانده، سمت راست، طاقنمای
ساختمانی که مرطوب و فرسوده شده و از زیرش خط آهن میگذرد، سمت
چپ خیابان بلینهم است، باریک و پر از درخت، که سرتاسر آن پر از
تراسهای خانه به سبک زمان ویکتوریاست، احساس میکنم به خانه خودم
برگشته‌ام. نه هر خانهای. خانه دوران کودکام، محلی که مدتها پیش پشت
سر گذاشتم و از آن فرار کردم. غریبی نمکنم. احساس میکنم در خانه
خودم هستم.

البته این حس آشنایی فقط در ذهنم نیست. در تکتک استخوانهایم و
حافظهام رخنه کرده، امروز صبح از جلو تونل تاریک که گذشتم، قدمهایم را
سریعتر کردم. همیشه به این نقطه که مرسیدم گامهایم را سریعتر
میکردم. هر شب که به خانه میآمدم، به خصوص در زمستان، قدمهایم را
سریع برمیداشتم و به سمت راست میرفتم. همیشه جای خلوتی است. آن
شب هم کسی آنجا نبود، امروز هم نبود. صبح وقتی به تونل نگاه کردم،
مثل آدمهای مرده خشکم زد، خودم را دیدم. یادم افتاد. چند متر آن سوتر،
زیر زیرگذر به دیوار تکیه داده بودم. سرم را بین دو دستم نگه داشته بودم.
دست و سرم پر از خون بود.

قلبم داشت تو دهانم میآمد. چند نفر از کنارم رد شدند. به سوی ایستگاه
میرفتند. یکی دوبار برگشتند نگاهم کردند. من بحرکت سر جایم ایستاده

بودم و خشکم زده بود. نمیدانم واقعی بود یا نه.
 چرا باید به آن زیرگذر رفته باشم؟ چه چیز باعث شده که آن پایین بروم؟
 جایکه تاریک و خوفناک بود؟
 برگشتم و به سوی ایستگاه آمدم. دیگر نمخواستم بیشتر از این آنجا بمانم.
 نمخواستم جلو در خانه اسکات و مگان بروم. فقط نمخواستم هرچه زودتر
 از آنجا بروم. اتفاقی افتاده است. میدانم که اتفاقی افتاده است.
 بلیتم را خریدم. از پله‌های ایستگاه بالا آمدم، آن سوی ایستگاه ایستادم.
 همه چیز یکباره در مغزم جرقه زد. نه درباره زیرگذر، اینبار یادم آمد که
 چطور آن شب از پله‌ها بالا آمدم، یک مرد زیر بغلم را گرفته بود و به من
 کمک میکرد. مردی از قطار با موهای قرمز. میتوانم چهره‌اش را به یاد
 بیاورم، اما گنگ و مبهم است. حرفهایش را اصلاً یادم نمآید. با من مهربان
 بود. اتفاق بدی افتاده است. اما فکر نمکنم، این موضوع ربطی به او
 داشته باشد.
 سوار قطار شدم و به کتابخانه لندن رفتم. قسمت کامپیوترهای عمومی. به
 دنبال خبری درباره مگان میگشتم. سایت تلگراف خبری کوتاه نوشته بود:
 مردی سی ساله به پلیس کمک میکند. شاید اسکات است. فکر نمکنم کار
 اسکات باشد. میدانم که این کار را نکرده است. من آن دو را با هم دیدهام.
 میدانم چقدر همدیگر را دوست داشتند. در این خبر، شماره تلفنی از بخش
 جنایی هم داده بودند که اگر کسی خبری یا اطلاعاتی درباره حادثه داشت به
 آنها زنگ بزند. میخواهم در مسیر برگشت از تلفن عمومی به آنها زنگ بزنم.
 به آنها بگویم. درباره چیزی که دیدم B میخواهم درباره آقای
 به طرف آشپزی که معرفتم، تلفنم زنگ خورد. دوباره کتی بود. دختر بیچاره،
 خیلی نگران من شده است.
 «راشل، سوار قطار شدی؟ داری برمگردی خونه؟»
 به نظر نگران مآمد.
 «گفتم: «آره، دارم مآم، یک ربع دیگه خونهام»
 «گفت: «راشل، پلیس اینجا است»
 تمام بدنم یخ کرد.
 «اونا مخوان با تو حرف بزنن»

چهارشنبه، ۱۷ جولای ۲۰۱۳

صبح

مگان هنوز پیدا نشده. من بارها و بارها به پلیس دروغ گفتم.
 دیشب وقتی به خانه رسیدم، ترسیده بودم. مطمئن بودم که به علت حادثه

تا کسی آنجا آمده بودند. گفتم: «تقصیر خودم بود.» اما سؤال و جواب مربوط به شنبهشب بود. باید کاری کرده باشم. باید مرتکب کاری وحشتناک شده باشم.

فراموشی بود. یعنی چه کار کرده‌ام؟ به خیابان بلینهم رفتم، به مگان هیپول حمله کرده‌ام و بعد هم جسدش را جایی پنهان کرده‌ام، بعد هم همه چیز را فراموش کرده‌ام؟ نه بابا مسخره است، خیلی مسخره است. اما مدانم شنبهشب اتفاقی افتاده. وقتی به آن زیرگذر تاریک و سیاه زیر خط آهن نگاه میکردم، چیزهایی یادم می‌افتاد.

فراموشی گرفتم، نه فقط در این حد که از کافه به خانه چطور رسیده‌ام. یا درباره چند گپ مزخرف در باشگاه یادم رفته باشد، نه! اینبار فرق میکرد. کاملاً یادم رفته، زمان را گم کرده‌ام.

پیش از این برای این وضعیتی که داشتم تام کتابی خریده بود. رمان نبود؛ آموزنده بود. به او گفتم بابت امروز صبح متأسفم اما یادم نمی‌آمد بابت چی از او عذرخواهی میکنم. شاید میخواسته ببیند که چقدر خرابی به بار آوردم. از آن خرابکارهایی که همیشه به بار می‌آوردم. آن کتاب را پزشکی نوشته بود. نمیدانم چقدر دقیق بود. اما نویسنده ادعا کرده بود که در اینگونه فراموشی فرد به سادگی موضوعی را فراموش میکند و یادش نمی‌آید چه اتفاقی افتاده است. انگار که از ابتدا خاطره یا حافظهای نداشته. مغز، حافظه کوتاهمدت را به یاد می‌آورد و مادامی که در این وضع هستی در عمق تاریکی، رفتارت همچون معمول نخواهد بود، چون فقط به آخرین چیزی که به نظرت میرسد و اتفاق افتاده، واکنش نشان میدهی. حافظه طولانیمدت خیلی خوب کار نمیکند و فقط آخرین چیزی که پیش آمده را به یاد می‌آوری. نمونههایی از افرادی با این شرایط را هم مثال زده بود؛ افراد معتاد به الکل که دچار فراموشی شده بودند؛ مثلاً مردی در نیوجرسی مست مست میکند سپس سوار ماشینش میشود، چند مایل در اتوبان در جهت مخالف رانندگی میکند و سپس به ونی که هفت نفر سرنشین داشته محکم برخورد میکند. ون منفجر میشود و شش نفر درجا می‌میرند. برای مرد مست اتفاقی نمی‌افتد. او اصلاً یادش نمی‌آمد که چه زمانی و چگونه با ون برخورد کرده است. مردی دیگر هم در نیویورک از کافه بیرون می‌آید و سوار ماشین میشود و به خانه پچگاش می‌رود. در خانه، با چاقو، همه را میکشد. لباسهایش را در می‌آورد. سوار ماشین میشود، به خانه خودش می‌آید و می‌خواهد. صبح روز بعد که از خواب بیدار میشود، حس خیلی بدی داشته. نمیدانسته لباسهایش را کجا درآورده و چطور به خانه رسیده است. تا اینکه پلیس می‌آید و به او می‌گوید که دو نفر از خانواده‌اش بدلیل با چاقو تکه‌تکه شده‌اند.

به نظر مسخره می‌آید، اما ناممکن نیست. آن شب هم که من به خانه

رسیدم، یک جورایی مطمئن بودم که در ناپدیدشدن مگان دست داشتهام. مأمورهای پلیس روی کاناپه اتاقنشیمن نشسته بودند. مردی تقریباً چهل ساله با لباس ساده و مردی جوان با یونیفورم نظامی که زخمی روی گردنش داشت. کتی کنار پنجره ایستاده بود و دستهایش را به هم میمالید. خیلی ترسیده بود. پلیسها بلند شدند. مرد با لباس معمولی قذبلند و جدی با من دست داد. خودش را معرفی کرد؛ کارآگاه بازپرس گسکیل. اسم افسر همراهش را هم گفت؛ اما یادم نمیآید. تمرکز نداشتم. به سختی نفس میکشیدم.

«داد زدم؛ چه خبر شده؟ اتفاقی افتاده؟ مادرم طوریش شده؟ تام؟ خانم واتسون، همه حالشون خوبه، فقط میخواستیم چند سؤال از شما»
«پرسیم، شما شنبهشب چه کار میکردید؟ درست مانند فیلمهای پلیسی. آنها میخواهند بدانند شنبهشب چه کار میکردم. من چه میدانم شنبهشب چه غلطی کردم؟»
«گفتم؛» خب اجازه مدین بنشینم؟
بازپرس با سر اشاره کرد که سر جای او روی کاناپه بشینم. نزدیک به افسری که گردنش زخمی بود. کتی این پا آن پا میکرد. لب پائیناش را مجوید. خیلی نگران بود.

«گسکیل پرسید؛» خانم واتسون، شما حالتون خوبه.
به زخم بالای ابروهایم اشاره کرد.
گفتم؛ «سرم به تاکسی خورد. دیروز بعدازظهر لندن بودم، بعدش رفتم بیمارستان. متونید از بیمارستان پرسید»
«گفت؛» باشه، خب شنبهشب چی؟
«رفتم ویتنی»
«برای چی؟»

افسر گردن زخمی، دفترچه یادداشتی در دستش بود و تندتند حرفهای من را یادداشت میکرد.

«گفتم؛» میخواستم شوهرم را ببینم.
«کتی گفت؛» اوه، راشل

بازرس توجهی به او نکرد؛ «شوهرتون؟ منظورتون همسر سابقتون، تام؟ واتسون است؟»

بله هنوز هم اسم او روی من است. نمخواهم اسم او را از خودم پاک کنم. حتی کارتهای اعتباریام را هم عوض نکردهام. آدرس ایمیل را نیز و حتی پاسپورت جدیدم را هم نگرفتهام.

بله، درسته، میخواستم او را ببینم. برای همین تصمیم گرفتم آنجا برم. کار»
«بدی نبود، پس از آن هم به خونه برگشتم»
«گسکیل پرسید؛» ساعت چند رفتین؟

صورتش بتفاوت بود. صدای خودکار افسر را روی کاغذ مشنیدم. گوشم زنگ میخورد.

خب، ساعت... فکر کنم حدود ساعت شش و نیم. منظورم اینه که فکر»
«میکنم قطار حدود ساعت شش آنجا رسید

«خب، بعدش اومدید خونه؟»

«شاید ساعت هفت و نیم»

نگاهی به کتی انداختم. از دور تشخیص میدادم که کتی فهمیده دروغ میگوید.

شاید کمی بیشتر. شاید تا نزدیک هشت. بله خب الان یادم میآید. فکر»
«میکنم حدود ساعت هشت بود

کمی خون به گونههایم رسید. این مرد نمیداند که دارم به او دروغ میگویم. برای چه بازپرس شده؟

بازپرس چرخید. صندلیای از کنار میز برداشت. درست روبهروی من چند قدمی نشست. دستهایش روی زانو و سرش به یک سمت بود.

گفت: «خب، پس حدود ساعت شش خانه را ترک کردی، ساعت شش و نیم باید به ویتنی رسیده باشی، ساعت هشت هم برگشتی اینجا. پس حدود ساعت هفت و نیم ویتنی را ترک کردی. درست؟

«بله، درسته»

صدایم ملرزید. اگر یکی دو ساعت دیگر بازجویی طول بکشد، دیگر نمیدانم چه باید بگویم.

به دیدن همسر سابق هم که نرفتی. پس آن یک ساعت را در ویتنی چه؟
«کار میکردی؟»

«کمی همانجا قدم زدم»

منتظر شد بیشتر توضیح بدهم، فکر کردم بگویم رفته بودم کافه، اما توجیه احمقانهای بود. آن وقت میپرسید کدام کافه، بعد میپرسید با کسی هم آنجا حرف زدی، بعد چه پاسخی باید میدادم. در اصل از او نپرسیدم چرا از من میپرسد، شنبهشب آنجا چه کار میکردم. مگر کاری کرده بودم. مگر مقصر بودم.

«پرسید: «با کسی هم حرف زدین؟»

انگار ذهنم را خوانده

«مغازهای، کافهای، جایی رفتین؟»

با صدای بلند گفتم: «با مردی تو ایستگاه حرف زدم. برای چی این سؤالها
«رو میپرسین؟ چی شده؟»

کارآگاه بازپرس گسکیل به صندلی تکیه داد.

خب، درباره زنی شنیدید، که در خیابان بلینهم زندگی میکرد. چند ساختمان با خونه شوهر سابقتون فاصله داشته، این زن گم شده. ما در

خونه همه رو زدیم و از همسایهها سؤال کردیم ببینیم کسی آن شب او را دیده یا چیزی شنیده. طی تحقیقات، اسم شما را آوردند

. کمی ساکت شد و اجازه داد موضوع را هضم کنم.

شما اون شب در خیابان بلینهم دیده شدید، حدودا همون ساعتی که خانم» هیپول، زنی که گم شده، خونه رو ترک کرده. خانم آنا واتسون به ما گفت که شما رو در خیابان نزدیک خانه خانم هیپول دیده که خیلی دور از خونه خودتون نیست. او گفت: شما رفتار عجیبی داشتین و نگران بودین. در واقع خیلی نگران و او گفته الان به پلیس زنگ میزنم

قلبم تو دهانم آمده بود. مانند پرندهای که در قفس گیر کرده، تالاپتالاپ میزد.

نمیتوانستم حرفی بزنم. یادم نمیآمد آن لحظه من آنجا بوده باشم. اما یادم است زیر پل زیرگذر بودم با دستهای خونی. دستهایم خونی بود. مطمئنم دستهایم؟ به گسکیل نگاه کردم. او همچنان به من خیره بود و ذهنم را میخواند.

«...گفتم: «من همچین کاری نکردم. فقط، فقط میخواستم شوهرم را ببینم

». گسکیل دوباره جمله من را تصحیح کرد: «شوهر سابقتون

. عکسی از جیش درآورد و به من نشان داد. عکس مگان بود

». «شنبهشب این زن رو دیدید؟»

مدتی طولانی به آن عکس نگاه کردم. زنی که زندگانش در ذهن من ساخته و در ذهنم هم نابود شد. کمی چاقتر از آن بود که از دور میدیدم. به خوبی جس ذهنام نبود

». «خانم واتسون، آیا شما او رو دیدید؟»

. اگر هم دیدم، یادم نمیآید. هیچی نمیدانم. هیچی الان یادم نمیآید

». «گفتم: «فکر نمکنم

». «فکر نمکنید؟ پس احتمال دارد که دیده باشید؟»

». «من... من مطمئن نیستم»

پرسید: «شنبهشب چیزی نوشیدید؟ پیش از اینکه به ویتنی برید، نوشیدنیای «خورده بودید؟»

». «گفتم: «بله

خانم واتسون – آنا واتسون – گفت وقتی شما رو بیرون خونهاش دیده!» «شما از خود بخود بودید؟»

نگاهم به بازپرس بود، گفتم: «نه، بعدازظهر آن روز فقط دو لیوان نوشیدنی خوردم. پس نمیتونستم خیلی از خود بخود باشم

گسکیل نفسی کشید. معلوم بود از من ناامید شده. به افسر همراهش نگاهی کرد و سپس به سوی من برگشت. بلند شد و آرام صندلی را سر جایش زیر میز گذاشت.

اگر چیزی از شنبه‌شب یادتون اومد، هر چیزی که به ما کمک کند، لطفاً به»
«ما زنگ بزنید

.پس از آن هم کارت ویزیتش را به من داد

گسکیل که به طرف کتی رفت تا از در خانه بیرون برود، روی کاناپه
نشستم.

بازپرس پرسید: «شما در روابط عمومی کار میکنید، درست؟ در هادینگتن
«ویتلی؟»

«گفتم: «بله، در هادینگتن ویتلی

مدانم که مرود تا محل کارم را هم چک کند. چک کند ببیند چقدر به او
.دروغ گفتم، نباید بگذارم خودش همه چیز را بفهمد. باید به او بگویم

برای همین امروز صبح آنجا رفتم. تا اداره پلیس رفتم. باید به او همه چیز را
بگویم. باید بگویم که ماهها قبل، کارم را از دست دادم. باید بگویم

شنبه‌شب از خود بخود بودم و یادم نمآید ساعت چند برگشتم خانه. باید به
او بگویم که دیشب چه گفتم. باید به او بگویم که مگان هیپول با کسی

.رابطه داشت

بعد از ظهر

پلیس حتما فکر میکرد که من کنجاوم. کنجاو زندگی مردم و یا از نظر روانی شرایط خوب و سالمی ندارم. نباید به اداره پلیس میرفتم. وضعیتم را بدتر میکرد. به اسکات هم، که تنها دلیل من برای رفتن به اداره پلیس بود، کمکی نمیکردم. او به کمک من احتیاج داشت. معلوم است که اول و آخر پلیس به او مظنون است. در صورتی که من مدانم حقیقت ندارد. چون او را میشناسم. دیدم چه رفتاری با زنش داشت. او نمیتواند به همسرش آسیب زده باشد.

البته کمک به اسکات تنها دلیل من برای رفتن به اداره پلیس نبود. بلکه دلیل اصلام دروغهایم بود. باید یکجوری رفع و رجوعش میکردم. دروغ درباره کار در هادینگتون وتیلی.

انگار سالها طول کشید تا شهامت پیدا کنم و به اداره پلیس بروم. بارها در مسیر تصمیم گرفتم برگردم. اما درنهایت رفتم. از سرباز پذیرش پرسیدم میتوانم با کارآگاه بازپرس گسکیل حرف بزنم. او اتاق انتظار را نشانم داد تا آنجا منتظر باشم. یک ساعت آنجا نشستم تا یک نفر دنبالم آمد. من را به اتاق دیگری راهنمایی کرد. کوچکتر، بدون پنجره و بدون هوا.

ده دقیقه دیگر آنجا تنها نشستم تا سرانجام گسکیل به همراه زنی بدون یونیفورم نظامی وارد اتاق شدند. گسکیل مؤدبانه سلام کرد. اصلاً از دیدنم تعجب نکرده بود. همراهش را معرفی کرد.

سرجوخه بازپرس رایلی. از من جوانتر، قدبلندتر، لاغر با موهای سیاه و چهرهای زیبا بود. به لبخندم جواب نداد.

همه نشستیم. هیچکس حرفی نمزد. منتظر نگاهم میکردند.

گفتم: «من اون مرد رو یادم اومد. مردی که در ایستگاه باهاش حرف زدم، الان متونم توصیفش کنم».

رایلی در صندلیاش جابهجا شد و ابرویش را بالا انداخت. ادامه دادم: «قدش متوسط بود. با موهای قرمز. روی پلهها سر خوردم و او بازویم را گرفت و من رو تا قطار رساند».

گسکیل به جلو خم شد و آرنجش را روی میز گذاشت. «او پیراهن آبی... پوشیده بود».

این کل حقیقت نبود. مرد را یادم میآید و صد درصد مطمئنم که موهای قرمز داشت و به من لبخند میزد. اما یادم نمیآید که شنبهشب روی پلهها سر خوردم یا وقتی دیگر بود. من بارها و بارها روی پلهها سکندری خوردهام. یادم نمیآید چه پوشیده بود.

بازپرس تحت تأثیر داستان من قرار نگرفت. رایلی هم همینطور. گسکیل

دستهایش را باز کرد و گفت: «خب خانم واتسون، فقط به همین دلیل تا اینجا اومدید؟»

صدایش عصبانی نبود. سعی داشت به حرفزدن تشویق کند. امیدوار بودم رایلی برود تا راحتتر با او حرف بزنم. به او میتوانستم اعتماد کنم.

«گفتم: «من مدتهاست که دیگه در هادینگتون ویتلی کار نمکنم»

. به عقب تکیه داد و گفت: «اوه.» به نظرش جالب شده بود.

سه ماه پیش از آنجا اومدم بیرون. خب همخونهام درواقع صاحبخونهام،»

به او راستش رو نگفته بودم. دنبال کار میگردم. نمیخواهم او رو نگران کنم،

که متونم اجاره پردازم یا نه. مقداری پساندارم. متونم اجاره‌ام رو

«بدم. اما به هر حال... دیروز درباره کارم دروغ گفتم و معذرت میخوام

رایلی به جلو خم شد و لبخندی خشک به من زد. «خب پس شما دیگه در

«هاتینگتن ویتلی کار نمکنید. اصلاً کار نمکنید، درسته؟ بیکار شدید؟

. سرم را تکان دادم.

خب، پس بایستی برای دریافت حق بیکاری ثبتنام کرده باشید، یا چیزی؟

«شبهه به این؟»

«نه.»

«همخونهاتون، او متوجه نشده که شما هر روز سرکار نمروید؟»

مرفتم. منظورم اینه که محل کارم نمرفتم. اما هر روز به لندن مرفتم،»

همون مسیر همیشگی. همون ساعت صبح مرفتم و همون ساعت،

«بعد از ظهر برمگشتم. برای همین اون چیزی نفهمید

رایلی نگاهی به گسکیل کرد. گسکیل همچنان من را نگاه میکرد. گفتم: «به

«...نظر عجیبه مدونم

«رایلی پرسید: «خب پس هر روز تظاهر میکردید که سرکار مرید؟»

مدانستم فکر میکند با دیوانهای روبهروست. حرفی نزد. کاری نکردم.

«متونم ببرسم خانم واتسون چرا کارتون رو ول کردین؟»

دیگر جایی برای دروغ نبود. اگر سوابق کارام را بررسی میکردند،

«منفهمیدند که واقعیت چیست. گفتم: «اخراج شدم

«رایلی گفت: «شما اخراج شدید؟ متونم علتش رو ببرسم؟»

آهی کشیدم. به گسکیل نگاه کردم. «واقعاً مهمه؟ مهمه که چرا کارم رو از

«دست دادم

گسکیل حرفی نزد. به آرامی سرش را تکان داد. رایلی روشش را عوض

کرد.

«خانم واتسون درمورد شنبه شب به ما بگید»

به گسکیل نگاه کردم. ما تقریباً این گفتوگو را تمام کردیم. اما او به من

نگاه نمیکرد.

«گفتم: «باشه»

بهم بگید چرا شنبه شب به خیابان بلینهم رفتید. چرا میخواستید با شوهر»
«سابقتون حرف بزنید؟»

گفتم: «فکر نمکنم این موضوعات به شما ربطی داشته باشه. مدشه لطفا
«لیوانی آب به من بدید؟»

گسکیل بلند شد و اتاق را ترک کرد. امیدوار بودم او بماند و رایلی برود.
رایلی حرفی نزد، فقط نگاهم میکرد. نگاهش نمیکردم. به میز نگاه میکردم.
مدانستم این نوعی شوگرد است. آنقدر ساکت مماند تا من عصبانی بشوم
و حرفی بزنم. گفتم: «باید درباره چیزهایی با او حرف میزد. موضوعات
خصوصی».

رایلی نفسی کشید. نمخواستم دیگر حرف بزنم تا گسکیل برگردد. وقتی
برگشت، لیوانی آب خنک جلوی من گذاشت.
«رایلی گفت: «موضوعات خصوصی؟»
بله».

رایلی و گسکیل نگاهی به هم کردند. عرق پشت لبم نشسته بود. گسکیل
کاغذهای جلوییش را کناری گذاشت. حالا یا دیگر کمکی به او نمیکرد یا اصلاً
محتوای آن را دوست نداشت.

خانم واتسون، همسر... همسر فعلی شوهر سابقتون خانم آنا واتسون هم»
حرفهای خیلی جدای درباره شما زده است. او گفته که شما مرتب مزاحم
او و همسرش میشدید. بدعوت به خانه آنها رفتید و یکبار...» گسکیل
نگاهی به دستنوشتههایش کرد. رایلی حرفش را قطع کرد.

یکبار در خونه آقا و خانم واتسون را شکستید. بچه اونا رو زدید زیر بغل،»
«مخواستید نوزادشون رو ببرید».

«حفرهای سیاه در اتاق باز شد و من را بلعید. گفتم: «مخواهم بروم
رایلی صندلیاش را عقب داد و بلند شد. به گسکیل نگاهی کرد و از اتاق
بیرون رفت. گسکیل دستمال کاغذی به من داد.

خانم واتسون، هروقت دلتون خواست متونید حرف بزنید. اما اینجا اومدید»
«که با ما حرف بزنید».

پس از آن هم لبخندی به من زد. در این لحظه از او خوشم آمد. دلم
مخواست دستش را بگیرم. اما این کار را نکردم. چون خیلی مسخره به
«نظر میآمد. گفت: «فکر کنم حرفهای زیادی برای گفتن به من دارید
«خوشم آمد که گفت، «به من» نگفت «به ما».

بلند شد و من را به طرف در راهنمایی کرد. «شاید به کمی استراحت نیاز
دارید. یک کم پاهاتون رو دراز کنید. چیزی بخورید. آماده که شدید، برگردید
«و همه چیز رو به من بگید».

مخواستم همه چیز را فراموش کنم و به خانه برگردم. به ایستگاه قطار
برگشتم. آماده بودم به خانه بیایم. بعد به سفر هر روز با قطارم فکر کردم.

اینکه هر روز از جلو خانه مگان و اسکات رد میشدم. اگر هیچوقت او را پیدا نمیکردند چه؟ شاید گفتن همین چند کلمه کمک خوبی برای پیدا کردن او متهم شود چه؟ شاید الان او در B باشد. اگر اسکات به خاطر آقای حبس شده، آسیب دیده، خونریزی دارد یا زیر خاک باغی B زیرزمین آقای دفن شده؟

به توصیه گسکیل گوش کردم. همبرگری و بطری آبی خریدم. به پارک ویتنی رفتم. روی نیمکت نشستم و مادرها و بچهها را تماشا میکردم. بچهها در محوطه بازی شنبازی میکردند. عادت دارم اینجا که مدرسم رؤیاپردازی کنم. چند سال قبل هم اینجا آمدم. آن موقع هم خیالپردازی میکردم که مثلاً به همراه بچه خودم به اینجا میایم و با بچهام در پارک بازی میکنم.

البته هیچوقت چنین اتفاقی نیفتاد. هیچ دکتری توضیح درستی نداد که چرا من بچهدار نمیشوم. جوان بودم و اندام متناسبی داشتم. حتی زمانی که قصد داشتیم بچهدار شویم چیزی نمینوشیدم. اسپرمهای شوهرم خوب بود، تزریق کردم. همه IVF اما حامله نشدم. باردار نشدم. یکبار حتی به روش میگفتند خیلی نتیجه نمیدهد. اما کسی نگفت که با این کار دیگر قطع امید میکنی. خودت میشکنی و بعد هم ما را میشکنی.

وقتی مصفهی که عقیم هستی بهترین کار این است که از این موضوع فرار نکنی؛ اما نه در سی سالگی. دوستهایم بچه داشتند. دوست دوستهایم نیز. حاملگی، زایمان، مهمانی نخستین زایمان همه، دعوت میشدم. مادرم، دوستهایم، همکارانم، همه میپرسیدند چهوقت نوبت من میشود؟ درواقع ناتوانی در بارداریام مانع اصلی بین من و تام شد. هرچه بیشتر سعی میکردیم، به بنیست میرسیدیم. مرتب سؤال میکردند چرا باردار نمیشی؟ آنقدر تحت فشار بودم که امیدم را از دست دادم. عصبانی بودم. فکر میکردم من تنها مقصر نیستم. اما وقتی آنا خیلی زود از تام باردار شد، فهمیدم که اشکال از من بوده است. برای همین شرمنده شدم که میخواستم این ناراحتی و سرزنش را با او سهیم شوم. فقط خودم مقصر بودم.

لارا، بهترین دوست دوران دانشکدهام ظرف دو سال، دو بچه به دنیا آورد. ابتدا یک پسر و بعد یک دختر. آنها را دوست نداشتم. دوست نداشتم هیچی درباره آنها بشنوم. نمخواستم حتی نزدیک آنها باشم. لارا پس از مدتی دیگر با من حرف نزد. تو محل کارم هم دختری بود که گهگاهی با من حرف میزد. به دلیل بیماری مجبور به سقط جنین شد. بعد از آن موضوع دیگر با او حرف نزد. در محل کار همهچیز خیلی وحشتناک شده بود. همه متوجه رفتارهایم شده بودند.

شرایط تام مثل من نبود. چون خودش مشکلی نداشت. به هر حال آنقدری که من به بچه نیاز داشتم او نیاز نداشت. دلش میخواست پدر بشود.

مدانستم رؤیای این را دارد که روزی با پسرش فوتبال بازی کند و یا دخترش را روی شانههایش بنشانند و به پارک برود. اما همیشه به من دلگرمی میداد که زندگیمان بدون بچه هم خوب است. همیشه میگفت: «ما خوشبختیم. چرا نباید زندگی خوبی داشته باشیم؟» پس از مدتی از دستم خسته شد و هرگز نفهمید شاید برای چیزی که هرگز نداشتی، مجبوری سالاها عزاداری کنی.

در شرایط اسفباری که داشتم، تنها و منزوی شدم. ابتدا کمی نوشیدنی مخوردم اما به مرور بیشتر شد. سپس تنهاتر شدم. به قدری تنها که دیگر کسی دوروبر یک آدم مست و پاتیل نمماند. گم شدم. مست و مست و حتی مست و گم شدم. کارم را دوست داشتم. اما هیچ پیشرفتی نمیکردم. حتی اگر پیشرفتی هم داشتم مهم نبود. دو چیز زنها مهم است، ظاهرشان و مادر بودنشان؛ نه زیبا هستم. نه بچه‌ای دارم. خب پس چی هستم؟ آدمی بيمصرف و بارزش.

همه اینها برای اعتیاد به الکل نیست. والدینم را هم سرزنش نمکنم که بچگی خوبی نداشتم و اینکه عمویم از من سوءاستفاده جنسی میکرد. فقط خودم مقصرم. من معتاد بودم و دوست داشتم معتاد بمانم. غمگین و غمگینتر شدم. الکی و معتاد و تنها. دیگر هیچکس دوروبرم نبود.

الان حالم بهتر است. با موضوع بچه کنار آمدم. از زمانی که تنها شدم بهتر شده‌ام. مجبور شدم کتاب و مقالات زیادی بخوانم. فهمیدم باید با شرایطم کنار بیایم؛ شاید روزی امید به ترک باشد.

اگر بتوانم اعتیاد را کنار بگذارم، پاک و هشیار بشوم، میتوانم بچه‌ای را به فرزند قبول کنم. هنوز سوچهار سالم نشده. از چند سال پیش حالم بهتر است.

پیش از این میخواستم بروم فروشگاهی خرید. اگر چند مادر و بچه را در محل پارکینگ دیدم هرگز آنجا ماشین را پارک نمیکردم؛ اما الان بهترم. کنار زمین بازی مننشینم و بازی بچه‌ها را نگاه میکنم. نوزادانی که در کالسکه هستند با مادرشان از کنار من میگذرند.

شاید آن روز دیوانه بودم. همان روزی که در اداره پلیس از من سؤال جواب میپرسیدند. روزی که تام بچهدار شد در فیسبوکش مطلبی نوشت. باورم نمیشد که آن زن از شوهر من بچهدار شده، اما شده بود و عکسی با هم بچه‌غل گرفته بودند و زیر آن نوشته بود: خب همه سروصدا برای همین است! هرگز نمیدانستم معنی عشق یعنی همین! شادترین روز زندگیم وقتی چنین جملهای را داشته منوشته مدانسته که من آن را میخوانم. مدانسته تکتک کلماتش من را میکشد. با این حال نوشته است! برایش اهمیتی نداشته.

پدر و مادر به هیچچیز جز بچه خودشان اهمیت نمیدهند. بچه‌ها وقتی به دنیا

مآیند مرکز دنیا میشوند. فقط آنها به حساب مآیند. کس دیگری مهم نیست. نه غم و درد و رنج کسی و نه شادی کسی. هیچکدام اهمیت ندارد. عصبانی بودم. تنش و استرس داشتم. شاید آدمی کینه‌ای هستم. شاید رفتم. به آنها نشان بدهم که چقدر ناراحتم. نمیدانم. کار احمقانه‌ای کردم دو ساعت بعد به اداره پلیس برگشتم. خواستم به تنهایی با گسکیل صحبت کنم. او هم گفت لازم است که رایلی هم آنجا حضور داشته باشد. دیگر کمتر از او خوشم می‌آمد.

گفتم: «درباره آن ماجرا، من به زور وارد خانه نشدم. رفتم آنجا، فقط...مخواستم با تام حرف بزنم. زنگ زدم. کسی جواب نداد»

«رایلی پرسید: «پس چطور وارد خانه شدید؟»

«در باز بود»

«در جلویی خانه باز بود؟»

«نه، البته که نه، در پشتی خانه. دری که به باغ باز میشد»

«چطوری به باغ پشتی خانه رفتی؟»

«...از روی حصار رد شدم. راهش رو بلدم»

خب پس از روی حصار رد شدی تا به محوطه پشت خانه شوهر سابقیت؟

«برسی؟»

بله، پیش از این هم این کار رو میکردیم. همیشه یک کلید یدکی در پشت خانه می‌گذاشتیم. جایی پنهان داشتیم که اگر هرکدام کلیدمون رو گم کردیم یا فراموش کردیم، پشت در نمونیم. برای همین در رو نشکوندم. به زور وارد نشدم. فقط میخواستم با تام حرف بزنم. فکر کردم شاید... زنگ

«خراب است یا هر چیز دیگری»

رایلی پرسید: «وسط روز، اول هفته، چرا فکر میکردی که شوهرت باید «خانه باشه؟ زنگ زدی بهش که بدونی؟»

فریاد زدم: «محض رضای خدا، مهلت بده حرف بزنم. من از روی حصار بالا رفتم. در پشتی ساختمان را چند مرتبه زدم. کسی پاسخی نداد. سرم را داخل بردم. تام را صدا زدم. باز کسی پاسخ نداد. صدای گریه بچه می‌آمد. ...رفتم تو و آنا رو دیدم»

«خانم واتسون؟»

بله، خانم واتسون روی کاناپه خوابیده بود. بچه تو صندلیاش گریه میکرد. درواقع جیغ میکشید. صورتش قرمز شده بود. معلوم بود مدتی است که «داره گریه میکنه»

وقتی آن حرفها را می‌زدم، یادم افتاد که صدای بچه را از تو خیابان شنیدم. برای همین رفتم داخل. برای همین از پشت خانه خواستم وارد بشوم

رایلی پرسید: «خب پس بچه گریه میکرد، مادر هم همانجا خوابیده بود و «بیدار نشد؟»

«بله»

دستهایش روی میز بود. میدانستم فکر میکند به او دروغ میگویم. «بچه را بلند کردم تا دیگر گریه نکند. فقط همین. بلندش کردم، ساکت بشه نه فقط این نیست. چون وقتی آنا بیدار شد شما اونجا نبودید، بودید؟ شما» «پایین حصارهای باغ نزدیک ریل قطار بودید گفتم: «بچه یکبند گریه میکرد. ساکت نمیشد. کمی با او بازی کردم. بالا و پایین انداختمش، اما ساکت نمیشد. برای همین اومدم بیرون تا اونجا» ساکتش کنم

«نزدیک ریل قطار؟»

«داخل باغ»

«قصد داشتید به بچه خانواده واتسون آسیب بزنید؟»

روی پاهایم بلند شدم. نمایشی بازی کردم. میدانستم، اما میخواستم آنها اینطوری من را ببینند. گسکیل من را ببیند. با دلخوری گفتم: «لزومی نداره دیگر اینجا بنشینم و به این حرفها گوش کنم. اومدم اینجا که درباره اون مرد بگم. اومدم کمکتون کنم! و حالا... برعکس شما دارید من رو محکوم میکنید؟ به چی محکوم میکنید؟»

گسکیل بخیال نشسته بود و نگاه میکرد. به من اشاره کرد که بنشینم. «خانم واتسون، دیگران منظورم خانم آنا واتسون، ضمن تحقیقات درباره خانم مگان هیپول به اسم شما اشاره کردند. او گفت که شما رفتار متعادلی نداشتید، پیش از آن هم متعادل نبودید. حادثه بچه را هم او تعریف کرد. او گفت که شما مزاحم هردوی آنها، ایشان و شوهرشان، میشدید. مرتب به خونه زنگ میزدید. حتی گاهی در شب، و نمخواهید قبول کنید که» زندگی مشترکتون با تام تموم شده

اصرار کردم: «نه درست نیست.» من گاه گاهی به تام زنگ میزدم، نه هر شب. خیلی اغراق کرده بود. اما احساس میکردم که گسکیل اصلاً طرف من نیست و کمکم ترسیدم

«چرا شما اسمتون رو تغییر ندادین؟»

«!بخشید»

شما هنوز از فامیلی همسر سابقتون استفاده میکنید. چرا؟ اگر مردی شما رو به خاطر یک زن دیگر ترک بکنه فکر کنم باید از اسمش خلاص میشدید. من اگر بودم، هیچوقت اسمم را با هوویم تقسیم نمیکردم

خب شاید من آدم بدی نیستم و حسرت نمیخورم. «چرا هستم. از اینکه او» را خانم آنا واتسون صدا بزنند متنفر بودم

خب و حلقه. همون حلقهای که به زنجیر دور گردنتون آویزونه. حلقه» «عروستونه، نه؟»

«دروغ گفتم: «نه، این... انگشتر مادر بزرگم است»

جدی! خب، پس باید بگم رفتارتون جوری نشون مده که همانطوری که»
خانم واتسون توصیف کردند، شما قصد ندارید ماجرا را فراموش کنید،
»نمخواید بپذیرید که شوهر سابقتون خانواده جدیدی داره

»نمفهمم»

رایلی گفت: «چه ربطی به خانم مگان هیپول داره؟ خب، آن شب که مگان
گم شد، گزارشی دریافت کردیم که یک زن نامتعادل، مست و پاتیل توی
خیابان محل زندگی آن زن دیده شده. شاید تشابهات جسمی بین خانم آنا و
مگان وجود دارد»

آنها اصلاً شبیه هم نیستند!» جس اصلاً شبیه آنا نبود. مگان شبیه آنا نبود»

»هر دو موی بلوند، لاغر، قد کوتاه و سفید و رنگ پریده‌اند»

خب پس من به مگان هیپول حمله کردم، با این فکر که آناست؟ این»
احمقانه‌ترین چیزی است که تا به حال شنیدم.» این حرف را زدم. اما
چراغی در ذهنم روشن شد؛ اما هنوز همه چیز از شنبه شب در تاریکی مطلق
باقی مانده است.

»شما مدونستید که آنا واتسون خانم مگان هیپول رو مشخصه؟»

گسکیل با پرسیدن این جمله من را شوکه کرد.

»من... چی؟! نه، نه، آنها همدیگر را نمیشناسند»

رایلی لبخندی زد و گفت: «چرا آنها همدیگر رو مشخصاسند. مگان مدتی
»پرستار بچه خانواده واتسون بوده. آگوست تا ماه سپتامبر سال گذشته
نمدانستم چه باید بگویم. حتی تصویرش را هم نمیکردم. مگان در خانه من،
با او، با بچه او

گسکیل پرسید: «شکاف بالای لبتون مربوط به ضربهای مدشه که اون روز
گفتید؟»

»بله، وقتی افتادم، لبم رو گاز گرفتم»

»تصادف کجا اتفاق افتاد؟»

»لندن بودم. خیابان تئوبالدز. نزدیک هالبورن»

»آنجا چه کار میکردید؟»

»ببخشید؟»

»چرا به مرکز لندن رفته بودید؟»

گفتم به شما. همخونهای من نمدانست من کارم رو از دست دادم. برای»
همین هر روز مرفتم لندن. بعد مرفتم کتابخونه. سرم را گرم میکردم.
»رزومه کاربام را تکمیل میکردم و دنبال کار میگشتم»

رایلی سرش را تکان داد. به قدر کافی حرف زده بودم و خودم را بیش از
اندازه احمق و دیوانه جلوه داده بودم.

گفتم: «واقعاً نمدونم چرا درباره این موضوع سؤال میکنید؟ فکر میکنم
کارهای مهمتری هست که شما باید بررسی کنید. درباره ناپدید شدن مگان؛

«مثلاً با معشوقه‌هاش حرف زدید؟»

هیچکدام حرفی نزدند. فقط خیره به من نگاه میکردند. انتظار چنین خبری را نداشتند. معلوم بود چیزی درباره او نمیدانند.

«شاید نمیدونستید، خانم مگان رابطه پنهانی داشته»

گفتم و به طرف در رفتم گسکیل مانع شد. آرام و متعجب به طرفم آمد. جلوی من ایستاد.

«گفت: «من فکر میکردم شما مگان هیپول رو نمیشناختید؟»

«نمیشناسم»

سعی کردم از کنارش رد بشوم.

«گفت: «بنشینید»

به آنها درباره آنچه از قطار دیده بودم گفتم. اینکه اغلب مگان را میدیدم که روی تراس مینشسته و حمام آفتاب میگرفته. اینکه صبحها باهم قهوه میخوردند. به آنها گفتم که یک روز او را با مردی در خانه دیدم که مطمئنم شوهرش نبود. دیدم که آن دو نفر همدیگر را بوسیدند.

«گسکیل گفت: «این موضوع مال کیه؟»

معلوم بود از دستم ناراحت است که چرا به جای اینکه درباره خودم حرف بزنم، بحث را به جای دیگری کشاندهام.

«جمعه، جمعه صبح بود»

«خب یعنی یک روز قبل از اینکه گم بشه، شما او رو با مردی دیگر دیدی؟»
رایلی فایل جلوش را نزدیکتر آورد. گسکیل به صندلی تکیه داد و من را ورنانداز میکرد. رایلی مطمئن بود که دارم داستان درست میکنم. اما گسکیل مردد شده بود.

«گسکیل گفت: «متونید بگید اون مرد چه شکلی بود؟»

بلند، موهای تیره...» و ادامه دادم: «از اسکات هیپول بلندتر، مطمئنم»
چون هردوی آنها رو کنار هم بارها دیده بودم. جس، ببخشید مگان و اسکات هیپول را میگویم. این مرد فرق میکرد. لاغرتر، قدبلندتر. پوست تیره‌ای هم داشت. تقریباً شبیه مردهای آسیایی

«از داخل قطار تونسیتی ملیتش رو تشخیص بدی؟ جالبه! حالا جس کیه؟»

«ببخشید؟»

«شما چند دقیقه پیش گفتین جس»

«گفتم: «نه، من همچین اسمی نگفتم»

گسکیل بلند شد. دستش را دراز کرد که با من دست بدهد. «فکر کنم برای امروز کافیه»

من هم دستش را فشردم و بتوجه به رایلی خواستم بروم.

گسکیل گفت: «هرگز به خیابان بلین هیم نروید. با شوهر سابقتون اصلاً تماس نگیرید، مگر کار ضروری پیش بیاد. و نزدیک خانم آنا واتسون و

» .بجهاش هم نشوید

در مسیر برگشت، در قطار خیلی ناراحت بودم که همه چیز بد پیش رفت. شوکه بودم. به این فکر میکردم که از دیشب تا حالا یک ذره هم نوشیدنی نخوردم. حتی میل هم نداشتم. برایم جالب بود. برای نخستینبار در این چند سال اخیر، موضوعی خوشایند در شرایط اسفبارم پیدا کرده بودم. دستکم پیش از این سرگیجه نگرفتم، اما الان سرگیجه هم نداشتم.

سهشنبه، ۱۸ جولای ۲۰۱۳

صبح

پیش از اینکه سوار قطار شوم، سه تا روزنامه خریدم. چهار روز و چهار شب است که مگان ناپدید شده است. روزنامه صبح، عکسی از مگان منتشر کرده و جزئیات بیشتری درباره او نوشته است.

مگان در سال ۱۹۸۳، در روچستر به دنیا آمد. وقتی ده سالش بود به همراه خانواده به کینگلین در نورفولک نقل مکان کردند. بجهای شاداب، اجتماعی، هنرمند و خواننده بود.

یکی از دوستهای دوران مدرسه اش گفته بود: «لبخند زیبایی داشت. زیبا بود.» و خیلی جذاب

شیطنتش با مرگ برادرش بن، که خیلی به او نزدیک بود، از بین رفت. سه روز بعد از مراسم خاکسپاری از خانه فرار کرد. وقتی که مگان پانزده ساله بود برادرش در یک سانحه موتورسواری، در نوزده سالگی، مرده بود. دوبار برای دزدی دستگیر شده. رابطهاش با پدر و مادرش کاملاً قطع بوده است. چند سال پیش، پدر و مادرش فوت کرده اند، بدون اینکه با دخترشان آشتی کنند. (وقتی مقاله را خواندم، دلم برای مگان سوخت. یاد خودم افتادم که پس از آن اتفاق چقدر تنها و منزوی شدم. حتماً او هم مانند من بوده

وقتی شانزده سالش میشود، به خانه دوستش، که خانهای در دهکده هولکهام در شمال نورفولک داشته، نقل مکان میکند یکی از دوستهای مدرسه مگوید «او از مگان خیلی بزرگتر بود. موسیقیدان یا همچنین چیزی بود. هردو مواد مصرف میکردند. بعد از اینکه باهم آشنا شدند، دیگه خیلی مگان رو ندیدیم.» نام دوستش ذکر نشده، شاید هنوز او را پیدا نکرده اند. شاید اصلاً وجود خارجی ندارد. شاید دوست هم مدرسه اش خواسته این داستان را سرهم کند تا در روزنامه ها چیزی درباره او بنویسند.

چند سال بعد، به لندن می آید. زمانی که مگان بیست و چهار ساله بوده و در رستورانی در شمال لندن گارسون میشود. آنجا اسکات هیپول را ملاقات میکند. یک مشاور کامپیوتر، که خودش پروژههای کاری را قبول نمیکرده و

قرارداد مبسته است. او با مدیر رستوران دوست بود. پس از آن، آن دو نفر بیشتر باهم آشنا میشوند. مگان و اسکات باهم ازدواج کردند. زمان ازدواج مگان بیست و شش ساله و اسکات سی ساله بوده است. نقطه نظرات دیگری هم از تارا ایپتین، دوستی که شب حادثه قرار بوده مگان پیش او برود، نوشته شده است. او میگوید: «مگان دختری مهربان و دوستداشتنی بود. شاد هم بود. اسکات نمیتواند به او آسیب زده باشد. اسکات او را خیلی دوست داشت».

آنچه تارا میگوید جمله کلیشهای نیست. نقطه نظر دیگری از یکی از همکاران مگان در گالری هنری او نوشته شده بود. آقای راجش گوجرال، او گفته بود: «مگان زنی بود بنظیر، سرحال، بامزه و زیبا که قلب مهربانی داشت.» به نظر میآید که راجش سروسری با او داشته است. نقطه نظر بعدی از مردی به نام دیوید کلارک، همکار سابق اسکات، بود. او میگوید: «مگان و اسکات زوج خیلی خوبی بودند. آنها باهم خوشبخت بودند. عاشق هم بودند».

چند خبر هم درباره روال بررسی پرونده نوشته بودند. به گزارش پلیس نوشته بودند: «جمعی از شاهدان» تنها جمله جالب را کارآگاه گسکیل گفته بود: «دو مرد ضمن بررسی پرونده با آنها همکاری میکنند.» مطمئنم که همان راجش B ؟ آیا B هردو مظنون هستند. یکی اسکات و دیگری آقای است؟

آنقدر سرگرم روزنامه خواندن بودم که به موضوعاتی که هر روز طی سفرم با قطار دقت میکردم، توجهی نداشتم. تا اینکه قطار جلو چراغ قرمز ایستاد. چند نفر در باغ اسکات بودند. و دو نفر هم با یونیفورم نظامی بیرون در عقبی ایستاده بودند. خیلی نگران شدم. یعنی چیزی پیدا کردند؟ آیا جسدش پیدا شده؟ آیا بدنش در باغ چال شده. نمیتوانم از خیال لباسهای کنار ریل قطار بیرون بیایم. احمقانه است. چون قبل از اینکه مگان گم شود، هم آن لباسها را دیده بودم. به هر حال اگر بلایی هم سرش آمده باشد تقصیر اسکات نیست. نمیتواند اسکات باشد. او عاشقانه مگان را دوست داشت. همه همین جمله را میگویند. هوا زیاد روشن نیست. آسمان ابری است. داخل خانه را خوب نمیبینم. نمیدانم چه خبر است. کاملاً ناامید شدم. من بخشی از این داستانم. نمیتوانم بیرون ماجرا بایستم و فقط تماشا کنم. باید بدانم چه خبر شده است.

نقشهای دارم. اول باید تلاش کنم یادم بیاید که شنبه شب چه اتفاقی افتاده است. باید راهش را پیدا کنم. وقتی به کتابخانه رسیدم باید بینم راهی پیدا میکنم؛ مثلاً با هیپنوتیزم بتوانم به یاد آورم و آن زمان گم شده را پیدا کنم و دومی که خیلی مهم است، بهتر است با خود اسکات هیپول تماس بگیرم.

باید به او بگویم. باید بداند چه شده است؛ چون میدانم پلیس حرفهایم را باور نکرده، به خصوص که درباره معشوق مگان گفتم.

بعد از ظهر

قطار پر از مسافرهای موش آب کشیده زیر باران است. آب از سروصورت مردم میچکد. بوی بدن، بوی عطر، صابون حمام و رطوبت باران در فضا پیچیده است. از هوای صبح معلوم بود که امروز آسمان بیش از حد مبارد. پیاده‌روها پر از مردمی بود که چتری را بسته یا باز میکردند. خیابانها، از شدت باران، ترافیک شده بود و کارگرها دست از کار کشیده و زیر طاقی پناه گرفته بودند.

من چتر نداشتم و خیس آب شدم. انگار یک نفر بشکهای آب روی من خالی کرده است. شلوار کتانم به پاهایم و پیراهن آبی کمرنگم خیلی به بدنم چسبیده است. مسیر کتابخانه تا ایستگاه قطار را دویدم. کیف دستام را روی سرم گذاشته بودم و مدویدم. وقتی زیر باران ممانی، همه چیز مسخره است. از جلو هتل خیابان گری که رد شدم، قاهقه خندیدم. به سختی نفس میکشیدم. یادم نمایند آخرینبار، چه وقت آنطوری از ته دل خندیده بودم.

الان دیگر نمخندم. جایی پیدا کردم که بنشینم. روی اینترنت گوشام به دنبال خبرهای پرونده مگان میگشتم. با خواندن خبری خشکم زد. مردی سوچهار ساله تحت بازجویی است درباره پرونده ناپدیدشدن مگان در اداره پلیس ویتنی است. بشک اسکات است. مطمئنم اسکات است. امیدوارم ایمیلی که برایش فرستاده‌ام را خوانده باشد. چون عنوان «تحت بازجویی» یعنی موضوع جدی بوده است. البته موضوع را خیلی روشن بیان نکرده بود. گاهی حس میکنم مگان زنده است. حالش خوب است. و روی بالکن نشسته و به منظره دریا نگاه میکند.

فکر او هم من را متراساند و هم ناامید میکند. از اینکه بدانم جایی حالش بد است، به هم میریزم. دلم نمخواهد حالش بد باشد، مهم نیست چقدر از دستش عصباننام، از اینکه چرا به اسکات خیانت کرده است، چون بخشی از این ماجرای مرموز هستم، با تمام وجود آرزو میکنم حالش خوب باشد. از الان به بعد دیگر دختری در قطار نشسته که به هدف و بقصد فقط با قطار جابه‌جا میشود نیستم. دلم نمخواهد مگان صحیح و سالم به خانه برگردد. از ته قلب، دلم نمخواهد حالش خوب باشد.

امروز صبح برای اسکات ایمیلی فرستادم. پیدا کردن آدرس و ایمیلش کار سختی نبود. از سایتی که تعدادی مشاور کامپیوتر حرفهای را تبلیغ میکرد، به راحتی میشد آدرس ایمیل او را پیدا کرد. آدرس محل کارش، همان

.آدرس خانهاش بود.
.ایمیلی کوتاه فرستادم

اسکات عزیز

اسم من راشل واتسون است. شما من را نمیشناسید. دلم میخواهد درباره همسرت صحبت کنم. اینکه کجاست و الان چه میکند، خبری ندارم. نمیدانم چه اتفاقی برای او افتاده است. اما اطلاعاتی دارم که مطمئنم کمکتان میکند. اگر هم نخواهید که با من حرف بزنید، درک میکنم. اما اگر مایل بودید، به همین آدرس ایمیل، پاسخم را بدهید.

با احترام

راشل

نمیدانم با من تماس بگیرد یا نه، شک دارم. اگر جای او بودم، این کار را نمیکردم. مانند پلیسها. آنها هم فکر کردند داستانسرایی کردهام. حالا فهمیدم که دستگیر شده و این فرصت را نداشته که پیام من را بخواند. اگر دستگیر شده باشد، تنها کسانی که ایمیل را بدهاند پلیس است که هرگز خبر خوبی برای من نیست. اما به هر حال باید تلاش خودم را میکردم.

ناامید و افسرده بودم. از میان این همه جمعیت، نمیتوانستم آن سمت ریل قطار را خوب ببینم. اگر هم میتوانستم آنقدر شدت باران زیاد بود که بازهم نمیشد پشت حصارهای باغ را دید. شاید تا الان مدرک جرم پاک شده، شاید سرنخهای مهم از بین رفته. لکهای خون، جای پا، تهسیگار برای آزمایش به شدت به نوشیدنی نیاز دارم. هم نوشیدنی میخواهم و هم DNA، نمخواهم، چون امروز سه روز است که چیزی ننوشیدهام. یادم نمآید سه روز پیش کی خوردم. دهانم خشک شده. زمانی اراده و انگیزه قوی داشتم. قبل از صبحانه مدویدم و سیصد کالری طی روز مسوزاندم. یکی از چیزهایی که همیشه تام تحسین میکرد قدرت اراده و پشتکارم بود. یادم میآید یکبار با او دعوایم شد. آخرش خیلی از دستم عصبانی شد و گفت: «تو چت شده راشل؟ کی آنقدر ضعیف و ناتوان شدی؟»

نمیدانم. خودم نمیدانم کی قدرت و توانم را از دست دادم. حتی یادم نمآید که روزی چنین توانی داشتم. فکر کنم، به مرور زمان، با هر ضربه زندگی، ذرهذره، آن را از دست دادم.

قطار در محلی که نباید توقف کرد. ترمزها روی ریل قطار کشیده شدند. کنار تابلو ویتنی بود. داخل کابین همه از همدیگر عذرخواهی میکردند که ناخواسته با ترمز قطار روی هم افتادند. به دوروبرم نگاه کردم، مردی که شنبهشب دیده بودم را دوباره دیدم. همان مردی که به من کمک کرده بود. چشمهای آبداش روی من قفل شده بود. ترسیدم. تلفن از دستم افتاد. آن

را از روی زمین برداشتم. دوباره نگاه کردم. اینبار الکی همهجا را دید زدم. مستقیم به او نگاه نکردم. آرام به سوی او برگشتم. به من لبخند مزد. کمی سرش را به جلو خم کرد. حس میکردم صورتم مسوزد. نمیدانستم چه واکنشی به لبخندش نشان بدهم. چون معنی آن را نمیفهمیدم، یعنی، اوه، سلام یادم آمد، آن شب تو بودی. یا اینکه این همان دختر دربوداغونیه که از پلهها افتاد و چرتوپرت تو مستی به من میگفت. یا چیزی شبیه این؟ «نمیدانم. یادم افتاد که از پلهها سرخوردم. او گفت: «حالت خوبه عزیزم؟ برگشتم و به پنجره نگاه کردم. حس میکردم هنوز نگاهم میکند. دلم میخواست قایم شوم. ناپدید بشوم. قطار حرکت کرد و به ایستگاه ویتنی رسید. تعدادی پیاده شدند. کمی جا باز شد. دوباره نگاهش کردم. از قطار پیاده شده بود.

به خودم گفتم، بهتر است من هم پیاده شوم و دنبالش بروم تا با او حرف بزنم. او میتواند بگوید که آن شب چه اتفاقی افتاده یا چی شده است. دستکم چیزهای مبهمی را روشن میکند. بلند شدم. میدانستم دیر شده، درها داشت بسته میشد. وسط کابین بودم. نمیتوانستم به موقع از بین مسافران رد شوم. درها بسته شد. برگشتم و به ایستگاه نگاه کردم. زیر باران ایستاده بود و من را نگاه میکرد.

هرچه به خانه نزدیکتر میشدم، بیشتر وسوسه میشدم. وسوسه میشدم که در نورتکوت قطار عوض کنم و به ویتنی برگردم، دنبالش بگردم. فکر مسخرهای بود. خطر هم داشت. چون دیروز گسکیل هشدار داد، هیچوقت آن طرفها پیدايم نشود؛ اما به شدت دلم میخواست یادم بیاید که آن شب چه اتفاقی افتاده است. با چند ساعت جستوجو در اینترنت فهمیدم که هینوتیزم هم کمکم نمیکند تا فراموشیام رفع شود. چون در زمان ازخود بخودشدگی کامل و فراموشی، حافظه رویدادی را ضبط نمیکند؛ پس همیشه مثل حفرهای سیاه و گنگ در زمان باقی میماند.

مگان

پنجشنبه، ۷ مارس ۲۰۱۳

بعدازظهر

اتاق تاریک است. هوا خیس از عرق ما دو نفر است. دوباره به هتل سوآن آمدم. اتاق زیر شیروانی هنوز هم اینجا است. من را نگاه میکند.

«پرسید: «کجا میخوای بریم؟

«گفتم: «به خانهای ساحلی در کاستا دوکلوز

«لبخند زد: «آنجا چه کار کنیم؟

«خندیدم. «غیر از این کار منظوری؟

«با انگشتهایش نوازشم کرد. «آره جدا از این کار

خب، یک کافیشاپ میزنیم. من کار هنرنام را شروع میکنم، موجسواری»

«من را بوسید. «تایلند چگونه؟

دماغم را جمع کردم.

گفتم: «سیسیلی(۴) یا جزیره اگادوی. متونیم کافه ساحلی باز کنیم، ماهی بگیریم»

دوباره به من خندید و چرخید سمت من خوابید. بوسیدم و گفت: «در مقابل تو نمیشود مقاومت کرد»

میخواستم بخندم. میخواستم بلند بگویم: «دیدی؟ بردم! دفعه قبل گفتم که این آخرینبار نیست، هیچوقت آخرینبار نیست.» لبم را گاز گرفتم و چشمهایم را بستم.

حق با من بود. میدانستم که حق با من است. اما درست نبود که با صدای بلند آن را بیان کنم.

پنهانی پیروزبام را جشن میگیرم. به اندازه لمس بدنم از آن لذت میبرم. پس از آن طوری با من صحبت کرد که تا به حال حرف نزده بود. اغلب این منم که بیشتر حرف میزنم. اما اینبار او شروع به حرفزدن کرد؛ درباره پوچی احساسش حرف زد. درباره خانوادهای که پشت سر گذاشته بود. درباره زنی که پیش از من با او بوده و زنی دیگر پیشتر از آن. درباره زنی که در دل و مغزش شکاف عمیقی ایجاد کرده است. من به جفت روحی باور ندارم، اما درک عمیقی بین ما وجود داشت که پیش از آن حسش نکرده بودم. دستکم مدتهاست حسش نکردهام. تجربههایی داشتیم که پس از شناخت هم در آن سهیم شدیم. و هر دو درک میکنیم که دل شکستن

یعنی چه؟

خلاً؛ خوب آن را مفهمم. باور دارم که هیچ چیز برای درمان آن به تو کمک نمیکند. از جلسات مشاوره درمانی دریافتم که خلأها و کمبودهایی در زندگات وجود دارد که همیشگی است. باید با آنها کنار بیایی. مثل ریشه درخت که با سنگ بتونی اطرافش کنار مآید، تو هم با این خلأها کنار مآیی، شکل مگیری. همه اینها را مفهمم، اما نمیتوانم با صدای بلند بیان کنم. الان نمیتوانم.

«پرسیدم:» کی قراره بریم

.پاسخم را نداد. من هم خوابم برد. بیدار که شدم، رفته بود

جمعه، ۸ مارس ۲۰۱۳

صبح

.روی تراس نشسته بودم، اسکات برایم قهوه آورد

گفت: «دیشب تونستی بخوابی؟» سپس دولا شد سرم را بوسید. پشت سرم ایستاده بود و دست روی شانههایم گذاشته بود، گرم و صمیمی. سرم را به بدنش چسباندم و چشمهایم را بستم و به صدای تعلق قطار گوش دادم. تا اینکه قطار جلو خانه ما ایستاد.

نخستین روزهایی که به این خانه آمده بودیم، اسکات عادت داشت برای مسافرها دست تکان دهد. من همیشه از این کار او خندهام میگرفت.

.دولا شد و گردنم را بوسید

«دوباره گفت:» راحت خوابیدی. باید حالت بهتر شده باشه

«گفتم:» آره، بهترم

«پرسید:» پس فکر میکنی نتیجه داده؟ منظورم مشاوره است؟

«منظورت اینه که درمان شدم؟»

«...نه درمان، منظورم اینه که»

دستم را بالا بردم و گفتم: «مدونم. شوخی کردم. البته فکر میکنم روندی داره. مدونی ساده هم نیست. نمودنم زمان داره تا بتونم بگم بله خوب شدم. درمان شدم. اما الان بهترم

«سکوت. دوباره ادامه داد:» پس مخوای به جلسات ادامه بدی؟

«گفتم:» آره

زمانی بود که او برای من همهچیز بود. برایم کافی بود. سالها اینطوری فکر میکردم. با تمام وجود دوستش داشتم. هنوز دوستش دارم، اما دیگر بیشتر از این نمخواهم به این وضع ادامه بدهم.

تنها زمانی که خودم را دوست دارم، زمانی است که در آن لحظات

محرمانه هستیم. مانند دیروز بعدازظهر. که گرم و پرحرارت بود و اتاق نیمه تاریک.

چه کسی میداند که دوباره بخواهم ادامه دهم. شاید این وضع برای من کافی نباشد؟ چه کسی میداند، درست در همینجایی که امروز هستم، که ایمنی نیست اما پنهان و سری است، بخواهم تمامش کنم؟ شاید بخواهم دوباره و دوباره این کار را تکرار کنم. چون جایی ندارم که بروم. شاید. شاید نه. به هر حال باید ریسک کنم. نباید؟

وقتی داشت سر کار مرفتم، از پله‌ها پایین رفتم تا با او خداحافظی کنم. دستهایش را دور کمرم گرفت و بالای سرم را بوسید.

«آرام گفت: «دوستت دارم مگ»

حس خیلی بدی پیدا کردم. انگار که بدترین آدم روی زمینم. منتظر نشدم که در را ببندد و پس از آن بروم؛ اگر مماندم مزدم زیر گریه

راشل

جمعه، ۱۹ جولای ۲۰۱۳

صبح

قطار ساعت هشتوچهار دقیقه، خراب شده است. پنجره‌ها باز است و هوا، از دیروز که طوفانی شد، همچنان سرد است. حدود صدوسوسه ساعت است که مگان ناپدید شده. پس از این چند ماه اخیر، تازگها حالم بهتر شده است. امروز صبح که به صورتم در آینه نگاه کردم، تغییر را حس کردم. پوستم روشنتر، چشمهایم شفافتر، خودم هم احساس سبکی میکنم. مطمئنم که ذره‌ای هم لاغر نشدم، اما آن حس خفگی و بادکردگی را ندارم. خودم را دوست دارم. همان آدمی که پیش از این بودم، شده‌ام.

هیچ خبری از اسکات نشد. اینترنت را هم جستجو کردم. هیچ خبری درباره دستگیری او هم نبود. فکر کردم شاید ایمیل را نادیده گرفته و به آن اهمیتی نداده است. ناامید شدم، اما انتظارش را هم داشتم. امروز صبح هنگامیکه میخواستم از خانه بیرون بیایم گسکیل با من تماس گرفت و از من خواست که به اداره پلیس بروم. ابتدا ترسیدم، اما وقتی صدای آرامش را شنیدم کمی قوت قلب گرفتم. گفت فقط میخواهد که من به چند عکس نگاه کنم. از او پرسیدم اسکات هیپول دستگیر شده است؟

«گفتم: «خانم واتسون، هیچکس دستگیر نشده

«...اما آن مرد، آن مردی که گفتید تحت بازجویی»

«اجازه ندارم بیش از این توضیح بدهم»

طرز حرفزدنش اطمینانبخش و آرام بود. دوباره از او خوشم آمد. دیروز بعد از ظهر روی کاناپه نشستم و فهرستی از کارهایی که باید انجام دهم، را تهیه کردم. برای مثال میتوانم در ساعت پرترافیک یک سر به ایستگاه ویتنی بروم و منتظر شوم شاید مرد موقرمز را ببینم. میتوانم او را به نوشیدنی دعوت کنم و بپرسم آن شب چه دیده است. خطرش این است که ممکن است تام یا آنا را ببینم و آنها به پلیس گزارش بدهند، که این برای من بد میشود. خطر دیگر این است که خودم داوطلب شوم که آنها گزارشم را رد کنند. هنوز آثار جروبحث دعوای قبلی روی سرم باقی مانده است. اگر این مرد به من آسیبی بزند چه؟ اینکه آرام به من لبخند میزند و دست تکان میدهد دلیل بر این نیست که به من آزاری نمرساند، شاید دوقطبی (۵) باشد! اما به نظرم دوقطبی نبود. نمیتوانم دلیلی برای حسم بیاورم. اما حس میکنم آدم بازاری است. میتوانم با اسکات تماس بگیرم. اما باید دلیل قانعکنندهای داشته باشم که بخواهم با او حرف بزنم. شاید فکر کند من دیوانهام. این فکر خیلی ناراحت میگرد. شاید فکر کند من هم در ناپدید شدن مگان نقشی داشتم. میتواند به پلیس خبر بدهد. دردسر بدی میشود. میتوانم به سراغ هیپنوتیزم بروم. مطمئنم کمکی نمیکند که چیزی یادم بیاید، اما مطمئنم که ضرری هم ندارد، دارد؟ همانجا نشسته بودم و یادداشت میکردم. برخی اخبار داخل سایت را هم ذخیره کردم. کتی با دیمون سینما رفته بود. تعجب کرده بود که مدید من سرحالم و دیگر مست نمیکم. اما نگران هم بود. چون از زمانی که پلیس به خانهاش آمد، از سهشنبه، باهم در این باره زیاد حرفی زدیم. فقط به او گفتم که سه روز است که لب به مشروب نزدهام و او من را بغل کرد. «خوشحالم که دوباره به وضعیت عادی برگشتی» گفتم: «اون موضوعی هم که پلیس برایش اینجا اومد، سوءتفاهم بود. من «هیچی درباره دختری که گم شده، نمیدونم. نگران نباش. دوباره بغلم کرد و دو فنجان قهوه آورد. میخواستم از موقعیت خوبی که پیش آمده بود سوءاستفاده کنم و بگویم. بیکار شدم. اما نمخواستم با این حرف فضای بینمان را خراب کنم. امروز هم رفتار خوبی با من داشت. وقتی خواست از خانه بیرون برود بغلم کرد و خداحافظی کرد. گفت: «راش، از اینکه خودت رو جمعوجور کردی خیلی خوشحالم. خیلی نگران بودم.» سپس گفت که تعطیلات آخر هفته را پیش دیمون میماند و نخستین چیزی که فکر کردم این بود که بیایم خانه و بدون ترس از اینکه کسی بخواهد فکری دربارهام کند، نوشیدنی بنوشم.

بعد از ظهر

مزه گنهگنه مدهد. مزه نوشیدنی سرد را دوست دارم. قوطی فلزی سرد بهتر از قوطی پلاستیکی است. مدانم که نباید این کار را بکنم. اما مجبورم، یک روز کامل تنه‌ایم. نیاز به آدرنالین و هیجان دارم. پوست بدنم مورمور میشود. روز خوبی داشتم.

امروز یک ساعت نزد بازپرس گسکیل بودم. همینکه به اداره پلیس رسیدم، زود من را به ملاقات پذیرفت. در دفترش نشستم، نه در اتاق بازجویی. قهوه‌های به من تعارف کرد و وقتی قهوه را با میل پذیرفتم تعجب کرد. کتری و قوری کنار اتاق و یخچالی کوچک در سمت دیگر اتاق بود. عذرخواهی کرد که شکر ندارد.

وقتی کنار او هستم، لذت می‌برم. حرکت دستهایش را دوست دارم. وقتی حرف می‌زند، مرتب دستهایش را تکان مدهد. در اتاق بازجویی متوجه این عادت او نشده بودم. آخر آنجا، جای زیادی برای تکان خوردن نبود. لیوان قهوه، دستگاه منگنه، تعدادی خودکار و چند ردیف کاغذ مرتب روی میز دیده میشد. دستهای بزرگ و انگشت‌های کشیده‌ای داشت. ناخن‌ها مرتب و کوتاه، البته حلقه ازدواج در دستش نبود.

امروز صبح حس بهتری داشتم. دیگر حس نمیکردم مظنون هستم. احساس میکردم مفید واقع شده‌ام. یکی از فایل‌ها را باز کرد و جلوی من گذاشت. تعدادی عکس به من نشان داد. اسکات هیپول و سه مرد دیگر که پیش از B! این هرگز ندیده بودم و بله، آقای

اول مطمئن نبودم. به عکس خیره شدم. سعی کردم با مردی که آن روز در حیاط خانه دیده بودم تطابق بدهم. وقتی میخواست او را بغل کند دولا شده بود.

«گفتم: «خودشه. فکر کنم خودشه»

«مطمئن نیستید؟»

«فکر کنم خودش باشه»

به عکس با دقت نگاه کرد. «شما گفتید آن دو همدیگر رو می‌بوسیدند؟ «جمعه گذشته بود، درسته؟ یک‌هفته پیش؟»

«بله درسته. جمعه صبح، بیرون تو باغ ایستاده بودند»

فکر نمکنی اشتباه دیده باشی؟ شاید بغل کرده یا یک بوسه معمولی»
«بوده»

«نه اشتباه ندیدم. درست لب همدیگر رو بوسیدند. بوسه عاشقانه»

«از گسکیل پرسیدم: «اون کیه؟ فکر میکنید الان پیش اونه؟»

پاسخ نداد. فقط سرش را تکان داد.

«کمکی تونستم بکنم؟ اصلاً حرف‌هایم به درد خورد؟»

«بله خانم واتسون، خیلی مفید بود. ممنون که اومدید»
دست دادیم و یک ثانیه دست چپش را روی شانه راستم گذاشت. مدتها بود که مردی به من دست نزده بود. لمسی نرم و دوستانه گسکیل تا جلو در دفترش من را راهنمایی کرد. شاید حدود دوجین پلیس و مأمور آنجا بود. یکی دوتا پلیس زیرچشمی نگاهی به من انداختند. حالا یا از روی علاقه بود یا از سر تحقیر، مطمئن نبودم. از دفتر بیرون آمدم و وارد راهرو شدیم. دیدم او به سمت ما میاید، رایلی هم کنارش بود. درسته خودش بود، اسکات هیپول. از در ورودی داشت داخل میآمد. سرش پایین بود. سرش را بالا کرد و با سر به گسکیل سلام کرد. بعد زیرچشمی نگاهی به من کرد. لحظهای چشم‌توچشم شدیم. حاضرم قسم بخورم که من را شناخت. یاد آن روز صبح افتادم که در تراس خانهاش ایستاده بود و من را نگاه میکرد. البته نمیدانم شاید من را نگاه میکرد. تو راهرو از کنار هم گذشتیم. خیلی به من نزدیک بود. بدن روفرمی داشت. به راهرو اصلی رسیدم. برگشتم و دوباره او را نگاه کردم. اما وقتی برگشتم نگاه رایلی به من بود و او دیگر من را نگاه نمیکرد.
با قطار به لندن و به سوی کتابخانه رفتم. هر مقالهای که درباره این پرونده پیدا میکردم میخواندم. اما چیز زیادی دستگیرم نشد. در آشپزی به دنبال پزشک هیپنوتیزم گشتم. اما زیاد نبودند و آن تعداد هم دستمزدهای خیلی بالایی داشتند. از سویی هم مطمئن نبودم که به برگشتن حافظهام کمکی کند.
اما داستان کسانی که هیپنوتیزم کرده بودند را خواندم. خیلیها از آن نتیجه گرفته بودند، بنابراین حالا بیشتر از نتیجه مثبت مترسیدم تا نتیجه منفی هیپنوتیزم. مترسیدم بفهمم شنبهشب چه اتفاقی افتاده است. از کارهای احمقانه خودم مترسیدم. از اینکه در عالم هپروت مزخرف زیاد گفته باشم. یادم بیفتد که وقتی آن حرفها را به تام میزد، او چه قیافهای داشته و چطور به من نگاه میکرد. مترسیدم سفری به ضمیر ناخودآگاه داشته باشم.
فکر کردم بهتر است دوباره برای اسکات ایمیل بفرستم. اما نیازی نبود. ملاقات امروز صبح با بازپرس گسکیل اثبات کرد که پلیس حرفهای من را جدی گرفته است. دیگر باید بپذیرم که جدی گرفته شدهام. دستکم فکر کنم به درد کاری خوردم. چون به هیچوجه باورکردنی نیست که درست فردای روزی که او را در حال بوسه دیدم ناپدید شود. یادم افتاد که امروز هرگز به مرد موقرمرز داخل قطار فکر B، تام فکر نکردم. به اسکات، گسکیل، آقای کردم، اما به تام نه. تام به جایگاه پنجم در ذهنم رسیده. جرعههای نوشیدنی خوردم و این حس را با خودم جشن گرفتم. میدانم که حالم بهتر میشود. باید بهتر بشوم. زیاد طول نمیکشد.

شنبه، ۲۰ جولای ۲۰۱۳

صبح

هیچوقت درست نمیشوم. صبح با حال بدی از خواب پریدم. حس شرمندگی. سریع فهمیدم دوباره کار احمقانه‌های کرده‌ام. سعی کردم یادم بیاید که چه کار کردم. یک ایمیل فرستادم. آره ایمیل فرستادم تام در رأس مردهایی است که در ذهنم به آنها فکر میکنم. برای او ایمیل فرستاده‌ام. لپتاپ کنار تختم روی زمین است. از روی آن رد شدم و به دستشویی رفتم. از شیر آب، کمی آب خوردم و در آینه به خود نگاه کردم به هم ریخته بودم. سه‌روزی که نوشیدنی نخورده بودم، بهتر شده بودم. اما دوباره امروز همان قیافه زشت سابق. زیر دوش حمام مدت‌ها ایستادم. آب را کمی سرد کردم. بعد سردتر و سردتر. خوب نیست که مستقیم و به یکباره زیر دوش آب سرد بایستی. شوک مدهد. اما کمکم که آب را سرد کنی، کمتر اذیت میشوی. انگار قورباغهای را برعکس بجوشانی آب سرد کمی پوستم را تسکین داد. درد سوزناک بریدگیهای روی سرم و بالای چشمم کمتر شد.

لپتاپم را برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم. کورسوی امیدی داشتم. ایمیلی برای تام نوشته بودم، اما آن را ارسال نکرده بودم. نفس عمیقی کشیدم. ایمیل را باز کردم. خیالم راحت شد. هیچ ایمیلی نداشتم. وقتی پوشه دیگر را باز کردم، ایمیلی برای او فرستاده بودم، اما هنوز پاسخ نداده بود. ایمیل پس از ساعت یازده شب فرستاده شده بود. تا یازده شب چند ساعتی بود که مشغول نوشیدن بودم. ایمیل را باز کردم.

میشه لطفا جلو همسرت رو بگیری، آنقدر درباره من به پلیس دروغ نگه؟ چقدر آدم باید پست باشه، که بخواد بخودی من رو به دردسر بندازه. به پلیس گفته که من او و بچه بریختش رو اذیت کردم. باید خودش رو درمان کنه. بگو دست از سر من برداره.

لپتاپ را خاموش کردم و چشمهایم را بستم. خودم را مچاله کردم. دلم میخواست کوچکتر بشوم. ناپدید بشوم. خیلی ترسیده بودم. اگر تام این ایمیل را به پلیس نشان بدهد، تو بد دردمسری صافتم. اگر آنا این مدارک را جمع کند تا اثبات کند که من زن روانی، کینه‌توز و آزاردهنده‌ای هستم، چی؟ این ایمیل فرصت خوبی به او مدهد؟ چرا اسم آن بچه بدبخت را آوردم؟ او چه کار به من دارد؟ تام فکر میکند چه آدم احمقی هستم! آن بچه که گناهی ندارد! هیچ بچهای مقصر نیست! به خصوص بچه تام! هیچ نمفهمم چرا این

کارها را میکنم. چرا اینطوری شدم؟ خدا هم از من متنفر شده. خودم هم از خودم بدم میآید. از آن آدمی که دیشب این ایمیل را نوشته متنفرم. من شبیه او نیستم. او را دوست ندارم. آدم منزجر و تنفربرانگیزی نیستم. هستم؟ سعی میکنم به روزهای بد زندگام فکر نکنم. اما تمام خاطرات به یکباره به مغزم هجوم میآورد. یک جدال دیگر. پیادهروی، بعد از مهمانی، فراموشی، عالم هپروت. یادم میآید تام به من میگفت که دیشب چه رفتار ناهنجاری ازت سر زد. او را خجالتزده کرده بودم. به همسر دوستش جلو او توهین کرده بودم. سرش داد زد که چرا با شوهرم گپ مزنی؟ لاس مزنی؟

به من گفت: «دیگه نمخوام با تو جایی برم. ازمن پرسیدی چرا با دوستام بیرون مرم تو رو نمبرم؟ چرا دیگه دعوتشون نمکنم؟ مخوای راستش رو بدونی؟ به خاطر تو. چون خجالتزدهام میکنی. مایه سرافکندگی من میشی.»

کیفم را برداشتم. میخواهم به فروشگاه لندیس پایین خیابان برم. مهم نیست که هنوز ساعت نه صبح است. مترسم. نمخواهم به چیزی فکر کنم. اگر چند تا مسکن و یک بطری نوشیدنی بخرم، از خودبخود مشوم. میتوانم تمام روز را بخوابم. پس از آن با این مسئله کنار میآیم. جلو در رسیدم. دستگیره در را گرفتم، اما صبر کردم.

میتوانم عذرخواهی کنم. همین الان عذرخواهی میکنم. باید خودم را نجات بدهم. باید مانع او بشوم که ایمیل را به آنا و پلیس نشان بدهد. نخستینبارش نیست که از من حمایت میکند.

آن روز تابستان سال گذشته، وقتی خانه آنا و تام رفتم، آنطوری که به پلیس گفتم اتفاق نیفتاد. زنگ در را نزد. مطمئن نبودم چه میخواهم. هنوز نمیدانم دنبال چه بودم. چیزی نشنیدم. از مسیر جلو خانه گذشتم. از حصار بالا رفتم. همهجا ساکت بود. هیچی نشنیدم. از لای در به داخل نگاه کردم. آنا روی کاناپه دراز کشیده بود. اما کسی را صدا نزد. آنا یا تام یا هرکسی. نمخواستم بیدارش کنم. بچه گریه نمکرد. سر جایش کنار مادرش خوابیده بود. به سرعت او را بغل کردم و بیرون زدم. بچهغل به طرف حصار مدویدم. بچه کمکم بیدار شد. قصد نداشتم او را اذیت کنم. به حصار رسیدم بچه را سفت به سینه چسبانده بودم. شروع کرد به گریهکردن. جیغ میکشید. صدای قطار آمد. برگشتم و دیدم آنا پشت سرم است. فریاد میکشید و به طرفم میآمد. اما نمشنیدم که چه میگوید.

بچه را از بغلم گرفت. سعی کردم فرار کنم. اما پایم گیر کرد و زمین خوردم. بالای سرم ایستاده بود و فریاد میکشید. میگفت الان به پلیس زنگ میزنم. به تام زنگ زد. تام سریع خودش را رساند. کنار او در اتاقنشستن نشست. عصبی شده بود. به شدت گریه میکرد. میخواست به پلیس زنگ

بزند. مخواست به جرم بچهدزدی من را تحویل پلیس بدهد. تام او را آرام کرد. از او خواهش کرد که بگذارد من بروم. من را از دست او نجات داد. بعد هم تا خانه من را رساند. وقتی خواستم پیاده شوم، دستم را گرفت. فکر کردم مخواست مهربانی کند یا اطمینان خاطر بدهد. اما دستم را فشار داد و فشار داد تا داد زدم. سپس گفت: «اگر یکبار دیگر به دخترش آسیب دهی، بزنم، یا نزدیک او پیدا می‌شود، من را میکشد».

نمیدانم آن روز مخواستم با بچه چه کار کنم. هنوز هم نمیدانم. جلو در ایستاده بودم. مردد بودم. میدانم دوباره نوشیدن را شروع کرده‌ام و اگر بنوشم، تا یک ساعت، دو ساعت، شش یا هفت ساعت دیگر حالم بهتر میشود. دستگیره را ول کردم. به اتاقنشیمن برگشتم. لپتاپ را دوباره روشن کردم. باید معذرتخواهی کنم. باید التماسش کنم تا من را ببخشد. ایمیل را باز کردم. یک ایمیل جدید آمده بود. از طرف تام نبود. از طرف اسکات هیپول بود.

راشل عزیز

ممنون که با من تماس گرفتید. یادم نمآید که مگان درباره شما با من حرفی زده باشد. اما مطمئنم دوستهای گالرباش زیاد بودند. اسم زیاد یادم نمماند. دلم مخواست درباره چیزی که میدانید باهم حرف بزنیم. لطفاً با این

با احترام

اسکات هیپول

نخست فکر کردم ایمیل را اشتباه فرستاده است. شاید مخواست ایمیل را برای کس دیگری بفرستد. لحظهای یادم مرود. موضوع چه بود، اما یادم آمد؛ یادم آمد.

روی کاناپه نشستم. فهمیدم دلم نمخواست سهم من تمام بشود. دلم مخواست در قلب ماجرا باشم. شروع به نوشتن کردم.

اسکات عزیز

معذرت مخواست که دوباره مزاحمت شدم. اما فکر میکنم موضوع مهمی است و باید با شما صحبت کنم. فکر نمیکنم مگان درباره من با شما حرفی زده باشد. من یکی از دوستهای گالری او هستم. پیش از این در ویتنی زندگی میکردم. اما اطلاعاتی دارم که شاید برای شما جالب باشد. لطفاً به همین ایمیل، پاسخم را بدهید.

با احترام

راشل واتسون

صورتم داغ شده بود. معده‌ام اسید ترشح میکرد. دیروز با منطق و عقل و ذهنی شفاف و فکری باز پذیرفتم که سهم من در این داستان تمام شده است. اما خصوصیات خویم بعد از نوشیدنی خیلی زود گموگور میشود. وقتی چیزی منویشم، خود واقعام را گم میکنم. راشل دیوانه متوجه عواقب کارهایش نیست. نه گذشته‌های دارد و نه آینده‌ای. فقط در لحظه زندگی میکند. راشل دیوانه دلش میخواهد در این ماجرا سهیم باشد. دلش میخواهد اسکات را ترغیب کند با او حرف بزند. آن راشل از خودبخود شده دروغ مگوید. من هم دروغ مگویم.

دلم میخواهد با چاقو پوستم را ببرم شاید غیر از شرمندگی چیزی دیگر احساس نکنم اما شهادت این کار را هم ندارم. شروع کردم به نوشتن برای تام. نوشتم و پاک کردم. نوشتم و پاک کردم. نوشتم و پاک کردم. به دنبال راهی برای عذرخواهی از ایمیل دیشب میگشتم. اگر قرار بود بابت هر خط و خطایی که از من سر زده عذرخواهی کنم، باید کتاب منویشتم.

بعد از ظهر

یکهفته پیش، حدود یکهفته پیش، مگان هیپول از خانه شماره پانزده، خیابان بلینهم بیرون آمد و بعد از آن ناپدید شد. از آن زمان کسی او را ندیده است. از شنبه پیش نه از تلفن و نه از کارت اعتباریاش هیچ استفاده‌ای نشده است. امروز صبح که این خبر را خواندم، گریهام گرفت. از افکار منفی که داشتم خجالتزده‌ام. مگان، رازی نیست که بخواهد حل شود. فیلم! و داستان نیست. رمز نیست. مگان واقعیت است.

در قطار هستم، در مسیر خانه او. دارم مبروم تا شوهرش را ملاقات کنم به او زنگ زدم. همه چیز خراب شده بود. نتوانستم ایمیل را نادیده بگیرم. او بشک به پلیس مگوید. نمگوید؟ اگر من جای او بودم و غریبهای تماس میگرفت که خبری درباره فرد گم شده دارد، بتدرید با پلیس تماس میگرفتم. شاید هم تا الان به پلیس زنگ زده است. شاید الان پلیسها هم آنجا منتظرند.

در قطار، سر جای همیشگام نشستم. فکر میکردم دارم از صخره بالا مبروم. صبح که به او زنگ زدم همین حال را داشتم. مثل کسی که در تاریکی دارد مفاقت و نمیداند کجا قرار است بیفتد. آرام با من صحبت کرد. انگار کسی در اتاق بود و نمخواست او بشنود.

«پرسید: «متونیم حضوری باهم حرف بزنیم؟»

«...من، نه... فکر نمیکنم»

«لطفا؟»

لحظهای مردد بودم. بعد پذیرفتم.

میشه لطفا شما بیاید اینجا؟ نه الان... چند نفر اینجا هستند. امروز»
«بعدازظهر؟»

آدرس را به من داد. من هم تظاهر کردم که آدرس را یادداشت کردم.

گفت: «ممنون که به من زنگ زدید.» و بعد قطع کرد.

میدانستم کار خوبی نکردم که پذیرفتم. میدانستم چیزهایی که درباره اسکات از روزنامهها خواندم تقریباً ناچیز است. خودم هم که چیز زیادی نمیدانم. فقط از دور او را دیده‌ام. پس درباره او چیز زیادی نمیدانم. جیسون را میشناسم که مخلوق ذهن خودم است و وجود خارجی ندارد. آیا به راستی جدی جدی، زن اسکات یک هفته است گم شده است. میدانم که خودش مطمئن است. شاید خودش هم بوسه آن روز را دیده و او را کشته. اما چطور میتوانم از این فرصت خوب پیش آمده، برای وارد شدن به خانه آنها، به راحتی بگذرم. خانهای که صدها بار از داخل قطار به آن نگاه کردم. حالا میتوانم جلو در برم. داخل شوم. داخل آشپزخانه بنشینم شاید روی تراس. همانجایی که من آنها را دیدم؟ وسوسهانگیز بود.

در قطار نشستم. دستهایم را دور خودم انداختم. دستهایم ملرزد. مانند بچهای هیجان زده که به دنبال ماجراجویی می‌رود. خوشحال بودم که سرانجام هدفی پیدا کردم و درباره آن فکر میکنم تا اینکه به واقعیت زندگی خودم فکر کنم. دیگر از فکر کردن به مگان دست برداشته بودم.

اما دوباره الان به او فکر میکنم. باید اسکات را متقاعد کنم که او را خیلی میشناسم. فقط کمی با او آشنا بودم. اینطوری حرفم را باور میکند، که بگویم او را با مردی دیگر دیده‌ام. اگر دروغ بگویم، به من اعتماد نمیکند. برای همین سعی کردم بگویم که گاهی به گالرباش میرفتم و باهم قهوه می‌خوریم و گپ می‌زدیم. اصلاً او قهوه می‌خورد؟ پس از آن هم درباره هنر، یوگا یا شوهرانمان حرف می‌زدیم. من که چیزی درباره هنر نمیدانم. یوگا هم که پیش از این کار نکردهام. شوهر هم که ندارم. مگان هم که به شوهرش خیانت کرده است.

چیزهایی که دوستهای واقعیش درباره او میگفتند را مرور کردم. بامزه، زیبا، خونگرم، دوستداشتنی. اما او اشتباه کرد. اتفاق است دیگر. هیچکدام ما کامل نیستیم.

آنا

شنبه، ۲۰ جولای ۲۰۱۳

صبح

اوی زودتر از ساعت شش بیدار شد. بلندش کردم و داخل نعنو گذاشتم که با خودم ببرمش. شیرش را دادم و سپس دوباره سرجایش خواباندمش. دوباره که بیدار شدم تام کنارم نبود، اما صدای پایش را روی پله‌ها شنیدم. آواز میخواند. آرام و بآهنگ. «تولدت مبارک، تولدت مبارک...» پیش از این بهش فکر نکرده بودم. کاملاً یادم رفته بود. اصلاً به هیچی جز اینکه بچهام را غذا بدهم و سر جایش بخوابانم فکر نمیکردم. پیش از اینکه بلند شوم کمی خودم را کشوقوس دادم. چشمهایم را باز کردم. اوی لبخند میزد. تام کنار تخت ایستاده بود. یک سینی تو دستش بود.

«گفت: «تولدت مبارک، صبحونه تو رختخواب؟»

سینی را پایین تخت گذاشت و من را غرق بوسه کرد.

کادویم را باز کردم. دستبند نقره‌ای از طرف اوی و یک ست لباس زیر هم از طرف تام. مرتب میخندیدم. آمد کنارم دراز کشید. اوی مابین ما خوابیده بود.

کمی بعد که اوی خسته شد، بلندش کردم و با هم پایین رفتیم. تام خرویف میگرد.

قهوهام را بیرون در پاسیو خوردم. واگنهای نیمه خالی را دیدم که از جلوی من رد میشدند. درباره ناهار فکر میکردم که چه بپزم. رستیف درست میکنم. هوا گرم است، اما اشکالی ندارد. تام رستیف خیلی دوست دارد. پس از آن میتوانیم کمی بستنی بخوریم تا خنک شویم. باید خرید کنم. اوی را آماده کردم داخل کالسکه گذاشتم و به سوی مغازه رفتیم.

همه به من میگفتند دیوانهای که به خانه همسر قبلی تام آمدی. میگفتند برای چه خودت را درگیر رابطه با مردی متأهل کردی. مردی که زنش تعادل روحی ندارد، اما درنهایت به همه ثابت کردم که اشتباه میکنند. مهم نیست چقدر آن زن دردرست میکند، اما تام و اوی ارزشش را دارند. درباره خانه حق داشتند. روزی که مثل امروز هوا آفتابی و گرم است، خیابانی پر از درخت خیلی دلچسب است. پیاده‌رو پر از مادرهایی است که مانند من سرگرم بچه‌هایشان هستند؛ اما روزهای بارانی وحشتناک است. شنیدن هرروزه صدای قطار ممکن است برای بعضیها دلچسب باشد، اما برای من نه.

وقتی برگشتم، تام پشت میز ناهارخوری نشسته بود و به کامپیوتر نگاه میکرد. فقط لباس زیر تنش بود. اندام قشنگی دارد، عضله‌های و سفت. به او سلام کردم. اما در دنیای خودش بود.

انگشتهایم را روی شانه‌هایش گذاشتم. از جا پرید و لپتاپ را بست.

گفت: «هی، سلام.» بلند شد، اما خسته و نگران به نظر می‌آمد. بدون اینکه به چشمهای من نگاه کند، او را از بغلم گرفت.

«پرسیدم: «چیه، چی شده؟»

گفت: «هیچی.» سپس به سمت پنجره رفت و با او سرگرم بازی شد.

«گفتم: «تام چی شده؟»

هیچی.» برگشت و نگاهم کرد. پیش از اینکه بخواهد حرفی بزند گفت: «راشل ایمیلی دیگر فرستاده.» سرش را تکان داد. خیلی ناراحت بود.

متنفرم. دیگر تحملش را ندارم. گاهی دلم می‌خواهد آن زن را بکشم.

«...دوپاره سرش را تکان داد. «مهم نیست. مانند همیشه مزخرف گفته گفتم: «متأسفم.» نمی‌خواستم بیرسم چه مزخرفی گفته، چون میدانم که به من نم‌گوید. از اینکه من را با این موضوعات ناراحت کند، خیلی به هم میریزد.

چیزی نیست. هیچی. مانند همیشه یک سری حرفهای بی‌اساس از روی»

«عصبانیت زده

خدای من، این کی می‌خواهد دست از سر ما برداره؟ ما رو ول نم‌کنه»

«زندگمون رو کنیم؟ خوشحال باشیم

«به سمت من آمد. من را بوسید و گفت: «ما خوشحالیم. خوشحال

بعد از ظهر

ما خوشحالیم. ناهار خوردیم. بیرون روی چمنها دراز کشیدیم. هوا که گرمتر شد آمدیم داخل. بستنی می‌خوردیم و تلویزیون تماشا می‌کردیم. من و او می‌خندیدیم. به او هم کمی بستنی دادم. به این فکر می‌کردم که چقدر خوشبختم که به تمام چیزهایی که می‌خواستم رسیدم. به تام نگاه کردم. خدا را شکر که من را پیدا کرد. من او را از دست آن زن نجات دادم. اگر مماند، سرانجام او را هم دیوانه می‌کرد. او را بیچاره و بدبخت می‌کرد.

تام او را به حمام برد. صدای خنده او را می‌شنیدم. من هم می‌خندیدم. ظرفها را شستم. اتاقنشینم را مرتب کردم. فکر کردم شام چه آماده کنم. غذایی سبک. مسخره است، چند سال پیش متنفر بودم که در خانه بمانم و روز تولدم آشپزی کنم، اما الان خیلی هم جالب است. باید همین باشد.

آشپزی برای خود ما سه نفر

اسباب‌بازهای او را جمع کردم. همه‌جا روی زمین پخش شده بود. دلم

مخواهد زودتر او را بخوابانم و لباس زیری را که تام برایم خریده بیوشم. هنوز هوا روشن است، اما شمعها را روشن کردم. یک عود هم روشن کردم. نزدیک کاناپه میخوام پردهها را بکشم که زنی را دیدم. زنی که سرش را خم کرده بود. بالا را نگاه نمیکرد. اما خودش بود. مطمئنم خودش است. کمی به جلو خم شدم تا بهتر ببینم. قلبم تالاپ تالاپ میزد. قاب پنجره اجازه نمیداد خوب او را ببینم. برگشتم. آماده بودم از در بزنم بیرون و تا پایین خیابان دنبالش کنم. اما تام جلو در ایستاده بود. اوی هم لای حوله تو بغلش بود.

«پرسید: «حالت خوبه؟ چیزی شده؟»

گفتم: «نه.» دستم را داخل جیبهایم کردم که نبیند ملرزد. «نه، چیزی نیست.»

راشل

شنبه، ۲۱ جولای ۲۰۱۳

صبح

گیج و منگ از خواب بیدار شدم. هیچکدام این تصاویر واقعی نیست. بدنم مورمور میشود. به شدت هوس نوشیدنی کردم. اما نمیتوانم. باید هشیار باشم. به خاطر مگان، به خاطر اسکات.

دیروز یک حرکتی کردم. موهایم را شستم. آرایش کردم. شلوار جین پوشیدم. با بلوز کتان آبرنگ و صندل پاشنه کوتاه. قیافهام خوب شده بود. مرتب به خودم میگفتم، چرا آنقدر به ظاهر اهمیت میدهی، چرا که اسکات به آخرین چیزی که توجه میکند، ظاهر من است. اما گوشم بدهکار نبود. این نخستینبار است که از نزدیک میتوانم او را ببینم. پس مهم است. چه شکلی باشم.

حدود ساعت ششونیم از آشبری راه افتادم. بلیت قطار گرفتم و بعد از ساعت هفت به ویتنی رسیدم. خیابان رزبری را پیاده رفتم. از جلو زیرگذر رد شدم. اینبار به زیرگذر نگاه نکردم. تحملش را نداشتم. با سرعت از جلو خانه بیستوسه، خانه تام و آنا گذشتم. چانهام را به سینه چسبانده و عینک آفتابی زده بودم. دعا میکردم که آنها من را نبینند. همهجا ساکت بود، هیچکس نبود. فقط دو تا ماشین پارک شده بود. همه خانوادهها حدود ساعت هفت شام میخورند، یا روی کاناپه نشسته و تلویزیون تماشا میکنند. از خانه شماره بیستوسه تا خانه شماره پانزده، بیشتر از پنجاه یا شصت قدم نیست. اما انگار راه کش پیدا کرده، عمری به من گذشت. پاهایم مانند

چوب خشک شده بود. چندبار نزدیک بود روی پیاده‌رو زمین بخورم. پیش از اینکه در بزنم، اسکات در را باز کرد. دستم ملرزید.
«پرسید: «راشل؟»

به من نگاه نکرد. لبخندی به لب نداشت. سرم را تکان دادم. دستش را دراز کرد و من دست دادم. به داخل خانه راهنمایم کرد. لحظهای از جایم تکان نخوردم. از او ترسیده بودم. از نزدیک، هیکل تنومند، چهارشانه، سینه و بازوهای پری دارد. دستهایش نیز بزرگ است. ترسیدم الان گردنم را بگیرد و خفهام کند و بدون کوچکترین تلاشی نفسم بند بیاد

در راهرو از کنار او گذشتم. بوی عرق مداد. موهای سیاهش چرب شده بود. معلوم بود مدتی است حمام نرفته است.

در اتاقنشیم عکس فیلم دژاوو به چشمم خورد. خیلی ترسناک بود. سمت راستم خیابان بود، میدانستم اگر برگردم به سمت عقب سبزه و چمن حیاط پشتی است که پشت آن ریل قطار دیده میشود. چرخیدم. یک میز آشپزخانه آنجا بود. در فرانسوی هم پشت آن. این خانه را خوب میشناسم. سرم گیج مرفت. میخواستم بنشینم. یاد آن خلأ ذهنی شنبهشب افتادم.

البته منظوری نداشتم. آن خانه را میشناسم، نه به این دلیل که پیش از این آنجا بودم. میشناسم، چون دقیقاً شبیه خانه شماره بیستوسه است. راهرویی که به پلهها ختم میشود. سمت راست اتاقنشیم که به آشپزخانه راه دارد. پاسیو و باغ هم شبیه همان خانه است. از داخل قطار بارهاوبارها این دو قسمت را دیده بودم. بالای پله نرفتم، اما میدانستم اگر بالا بروم، پنجره بزرگ شیشهای هست که اگر از آن پنجره بالا بروی به سقف تراس مرسی. مدانم دو اتاقخواب دارد. یکی بزرگتر با دو پنجره که رو به حیاط است و دیگری پشت آن واقع شده با پنجرهای رو به باغ. البته چون داخل و خارج خانه را میشناسم، دلیل بر این نیست که پیش از این آنجا بوده باشم.

اسکات به آشپزخانه راهنمایم کرد. هنوز بدنم ملرزید. فنجانی چای تعارف کرد. پشت میز آشپزخانه نشستم. کتری مجوشید. یک تبگ چای داخل لیوان انداخت و کمی آبجوش روی آن ریخت.

داخل اتاق بوی مواد شستوشودهنده مآمد. اما خود اسکات خیلی بهم ریخته بود. پشت تشرتش جای عرق خشک شده دیده میشد. شلوار جین به تنش گریه میکرد و در پایش لقلق مخورد. معلوم بود که خیلی وقت است که چیزی نخورده است.

لیوان چای را جلو من گذاشت و مقابل من آن سوی میز آشپزخانه نشست. دستها را به هم گره زد. همچنان سکوت برقرار بود. گرمم بود. راحت نبودم. به یکباره ذهنم خالی شد. نمیدانستم اینجا چه کار میکنم. برای چه آمدم؟ از دور صدای قطار را شنیدم. کمی آرامش پیدا کردم، صدایی

.قدیمی و آشنا

«سرانجام گفت: «شما دوست مگان هستی؟»

شنیدن اسم او از زبان اسکات، راه نفسم را بند آورد. به میز خیره بودم و دستهایم را دور لیوان سفت حلقه کرده بودم.

«گفتم: «بله، کمی میشناسمش. از گالری

به من نگاه میکرد. منتظر بود توضیح بیشتری بدهم. به دنبال کلماتی. میگشتم که اصلاً به ذهنم خطور نمیکرد؛ باید از پیش آماده میشدم.

«پرسیدم: «خبری ازش دارید؟»

نگاهش به من خیره بود. دوباره ترسیدم. سؤال بدی پرسیده بودم. حتماً عصبانی میشد و میگفت: پاشو از خانها برو بیرون. اگر هم خبری داشت به من ربطی نداشت.

«گفت: «نه، شما چی میخواستید به من بگید؟»

قطار رد شد. به مسیر قطار نگاه کردم. سرم گیج میرفت.

در ایمیل گفته بودید که چیزی درباره مگان میخواهید بگید. «تن صدایش» را بلندتر کرد.

نفس عمیقی کشیدم. احساس خیلی بدی داشتم. میدانستم با حرفی که میزنم وضع را بدتر میکنم. او را ناراحت میکنم. گفتم: «من او را با یک نفر دیدم.»

«به من خیره بود. «کی؟ شنبه شب او رو دیدید؟ به پلیس هم گفتید؟»

«نه جمعه صبح بود.»

اما جمعه حالش خوب بود. چرا این موضوع مهم است؟ «داشت عصبانی» میشد. «شما او رو با کی دیدید؟ با یک مرد؟»

«...بله، من.»

«بلند شد. «آن مرد چه شکلی بود؟» دوباره پرسید: «به پلیس خبر دادید؟»

گفتم: «بله به پلیس گفتم، اما مطمئن نیستم که حرفهای من رو جدی بگیره باشند.»

«چرا؟»

«من... نمیدانم.. فکر کردم شما باید بدونید»

دستهایم روی میز بود. به جلو خم شد. «شما چی میخواید بگید؟ او رو کجا دیدید؟ چی کار میکرد؟»

نفس عمیق دیگری کشیدم. «او در حیاط چمنی پشت خونه بود.» بعد به باغ اشاره کردم و گفتم: «درست همونجا. او رو از قطار دیدم. من هر روز از آشپزی به لندن میایم. درست از اینجا رد میشم. اونو با یک نفر اینجا دیدم که شما نبودید.»

«!از کجا مدونی؟ جمعه صبح؟! جمعه که یک روز قبل از ناپدید شدنش»

«بله.»

گفت: «من اینجا نبودم. برای کنفرانسی به بیرمنگهام رفته بودم. جمعه شب... برگشتم. خب پس شما اون رو با یک نفر تو حیاط چمنی دیدید؟ و... گفتم: «مرد رو بوسید.» باید کمکم خبر را میدادم. «همدیگر رو بوسیدند. دستهایش را گره کرد. خون در صورتش جمع شد و عصبانتر شده بود. گفتم: «متأسفم... من خیلی متأسفم... مدونم شنیدن این خبر خیلی... سخته»

دستش را بالا آورد و به من اشاره کرد که بس کنم. به همدردی من نیاز نداشت.

حسش را درک میکنم. با تمام جزئیات روزی را یادم میآید که پشت میز آشپزخانه خودم، پنج خانه آن طرفتر، وقتی لارا، بهترین دوستم، روبهرویم نشسته بود و بچه تپلش روی پایش بود. این خبر را به او دادم. یادم میآید او گفت، چقدر متأسف است که زندگی مشترک ما به پایان رسیده. و من از حس همدردیاش عصبانی شدم و فریاد کشیدم. او از درد من چیزی نمیفهمید. بهش گفتم: «خفه شو» و او گفت: «خجالت بکش جلو بچه اینجوری حرف نزن.» از آن روز دیگر او را ندیدم.

«اسکات پرسید: «چه شکلی بود؟ مردی که باهاش بود

. پشتش به من بود و رو به باغچه حیاط ایستاده بود.

بلندقد، بلندقدتر از شما، با پوستی تیره، فکر کنم آسیایی - هندی بود.»

«و اونا داشتند همدیگر رو بیرون در حیاط باغ ملبوسیدند؟»

«بله.»

آه عمیقی کشید. «وای خدای من، باید چیزی بخورم.» به طرفم برگشت و گفت: «نوشیدنی میل دارید؟»

خیلی به نوشیدنی نیاز داشتم، اما گفتم نه. یک بطری از یخچال درآورد. آن را باز کرد و جرعه‌های سر کشید. حس مکردم این مایع سرد از گلوی من پایین مرود. فقط تماشایش مکردم. اسکات روی پیشخان دولا شد. سرش خم شده بود.

احساس خیلی بدی داشتم. کمکی به او نکردم. فقط دردش را بیشتر کردم.

.نباید اینجا میآمدم. نباید دروغ میگفتم. به راستی نباید دروغ میگفتم

وقتی حرف مزرد، بلند شدم. «متونه... نمدونم. شاید چیزی خوب باشه، نه؟ معنیش اینه که او الان زنده است و...» خندهای کرد. «شاید با کسی فرار کرده»

اشک چشمش را با دست پاک کرد. قلبم داشت از جا کنده میشد. «اما... موضوع این است که باورم نمیشه که زنگ نزنه

نگاهم مکرد. انگار تمام پاسخها دست من است. گفت: «حتما به من زنگ مزنه. نمزنه؟ مدونه چقدر حالم بده... چقدر ناامید و خسته‌ام. تا اینحد

«دلخور و کینه‌توز نیست، هست؟»

مانند آدمی که به او اعتماد دارد، با من حرف مزرد، مثل دوست مگان و مدانستم این کار اشتباه است. اما حس خوبی به من میداد. جرعه‌های دیگر نوشیدنی خورد. به سمت باغ برگشت. نگاهش را تا ردیفی از سنگهای دور حصار دنبال کردم. دوباره بطری را بالا آورد و نوشید. به طرف من برگشت.

پرسید: «شما مگان رو از قطار دیدید؟ پس داشتید از پنجره بیرون رو نگاه میکردید و او اونجا بوده... اتفاقی همون زنی که میشناسید؟»

فضای اتاق عوض شد. مطمئن نبود که دوستش باشم یا بتواند به من اعتماد کند. شک و تردید در صورتش دودو مزرد.

«گفتم: «بله، من... خب، مدونستم کجا زندگی میکنه»

بابت تکتک کلماتی که از دهانم بیرون میآمد، افسوس میخوردم. «منظورم جایی است که شما زندگی میکنید. مدتهاست مدونم. خب برای همین... گاهی قطار که رد میشد نگاهش میکردم»

«به من خیره نگاه میکرد. «اغلب بیرون تو باغ میاومد»

بطری خالی را روی پیشخان گذاشت. چند قدمی به طرف من آمد و روی نزدیکترین صندلی کنار میز نشست.

خب پس شما مگان رو خوب میشناختید؟ منظورم، یعنی آنقدر خوب که... «گهگاهی به خونهمون بیاید؟»

عرق پشتم نشسته بود و خون در صورتم موج مزرد. نباید این حرف را میزد. نباید دروغم را پیچیده‌تر میکردم.

فقط یکبار، اما من... من خونه رو میشناسم. چون پیش از این همین... «نزدیکها زندگی میکردم»

ابروهایش را بالا انداخت.

«پایین جاده، شماره بیستوسه»

«واتسون، پس شما، راشل، همسر سابق تام هستید؟»

«بله، دو سال پیش از اینجا رفتم»

«اما پس از اون زمان، به گالری مگان رفتید؟»

«بله گاهی میرفتم»

خب وقتی میدیدینش، چه کار میکرد؟ درباره مسایل شخصاش حرفی هم... «مزرد، درباره من چیزی میگفت؟ یا کس دیگری؟»

«سرم را تکان دادم. «نه، نه، مدونی بیشتر حرفها وقتپرکنی بود»

سکوت طولانی.

داشتم غش میکردم. سمت راستم، میز کوچکی بود که رویش چند قاب... عکس گذاشته بودند. مگان به من لبخند مزرد.

گفتم: «ببخشید دیگه باید برم. خیلی وقتتون رو گرفتم.» خواستم بلند شوم.

او دستش را بالا آورد و مچ دستم را گرفت. به من زل زده بود آرام گفت: «الان زوده، لطفا نروید.» بلند شد، اما من دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم.

پرسید: «این مرد، مردی که شما دیدید، فکر میکنی اگر دوباره ببینی «مشناسیش؟»

نتوانستم بگویم که آن مرد را چند روز پیش نزد پلیس شناسایی کرده‌ام. تمام روش من برای نزدیک شدن به او این بود که پلیس حرفهای من را جدی نگرفته است. اگر حقیقت را میپذیرفتم، اعتماد از بین میرفت. برای همین دوباره دروغ گفتم.

گفتم: «مطمئن نیستم. اما فکر کنم بتونم.» لحظهای مکث کردم و ادامه دادم: «در روزنامه، خبری از یکی از دوستانهای مگان بود به نام راجش. فکر کنم... شاید»

اسکات سرش را تکان مداد. «راجش گوجرال؟ اصلاً فکرش رو هم نمکنم. او یکی از هنرمندهایی که پیشتر در گالری، کارهایش را به نمایش «مگداشت. آدم خیلی خویه، درضمن... او متأهله و دو تا بچه داره

انگار چیزی به ذهنش برسد گفت: «یک دقیقه صبر کنید.» بلند شد. «فکر کنم عکسی ازش جایی داشته باشیم»

رفت بالای پله‌ها. کمی شانهایم را آزاد کردم. فهمیدم از وقتی آمدم، بدنم را سفت کرده بودم و عضلاتم خیلی منقبض بود. دوباره به عکس مگان نگاه کردم. مگان لباس خنکی به تن داشت و روی ساحل از نزدیک از چهره‌اش عکس گرفته بود. فقط عکس مگان بود. هیچ عکس دونفره‌ای نبود.

اسکات یک کتابچه دستش بود. یک بروشور از تبلیغ نمایش تابلوهای هنری «در گالری. گفت: «اینهاش. این راجش

مرد کنار تابلو نقاشی رنگی ایستاده بود. مسن، ریشدار، قدکوتاه، تپل. این آن مردی نیست که در اداره پلیس شناسایی کردم.

گفتم: «نه، اون نیست»

اسکات کنار من ایستاده بود و به بروشور نگاه میکرد. رفت بالای پله و با یک لپتاپ برگشت. پشت میز آشپزخانه نشست

«...لپتاپ را روشن کرد و گفت: «فکر کنم... فکر کنم، مگان

ساکت شد.

نگاهش میکردم.

مگان برای درمان پیش یک مشاور میرفت. اسمش کمال ابدیک است. «آسیایی نیست. اهل صربستان یا بوسنی، یک جایی شبیه به این. پوستش تیره بود. از دور شبیه هندوهاست. یک وبسایتی هست. مطمئن نیستم، اما «...فکر کنم عکسی ازش باشه»

لپتاپ را برگرداند تا من صفحه را ببینم. کمی دولا شدم تا بهتر ببینم. گفتم: «آره خودش. مطمئنم خودش»

لپتاپ را بست. مدتی حرف نزد. آرنجش روی میز بود. پیشانیش را بین دو دستش گرفته بود. بازوهایش ملرزید.

گفت: «اون حمله‌های استرسی داشت. بد میخواید. از پارسال جلسات.» مشاوره آنها شروع شد. دقیقاً یادم نمآید کی بود بدون اینکه من را نگاه کند تندتند حرف میزد. فراموش کرده بود من آنجا هستم.

خودم بهش پیشنهاد کردم با یک نفر حرف بزند. خودم تشویقش کردم» «بره. چون دیگه نمیتونستم کمکش کنم. صدایش ملرزید.

خودم نمیتونستم کمکش کنم. مگان به من گفت پیش از این مشکلاتی» شبیه به این داشته و با مرور زمان حل شده... اما من وادارش کردم، تشویقش کردم پیش دکتر بره. دکتر پیشنهاد خود من بود کمی سینه‌اش را صاف کرد و ادامه داد: «به نظر منامد جلسات درمانی.» داره کمکش میکنه. خوشحالتربود.

«خنده غمانگیزی کرد و گفت: «حالا مفهمم چرا دستم را جلو بردم و آرام به شانهاش زدم تا کمی راحت باشد. ناگهان از جا پرید و بلند شد. گفت: «شما باید بروید. الان مادرم از راه.» مرسه. یکی دوساعت بیشتر منو تنها نمگذاره.

جلوی در که بدرقه‌ام میکرد، دستش را روی بازویم گذاشته بود. پرسید: «من شما رو قبلاً جایی ندیدم؟

لحظهای فکر کردم. باید دیده باشی. اداره پلیس من رو دیدی یا همینجا در خیابون. من شنبه‌شب اینجا بودم.

«سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، فکر نمکنم به سوی ایستگاه قطار پیاده راه افتادم. از وسط خیابان که عبور کردم به پشت سرم نگاه کردم. هنوز جلو در ایستاده بود و نگاهم میکرد

بعد از ظهر

با نگرانی ایمیل‌هایم را چک کردم، اما خبری از تام نبود. پیش از این چقدر زندگی برای یک آدم بعقل و حسود بهتر بود. وقتی که نه ایمیل بود، نه پیامک، نه تلفن همراه. پیش از تمام این وسایل الکترونیک، هر خرابکاری که میشد ردپایی باقی نمی‌ماند.

امروز در روزنامه‌ها، هیچ خبری از مگان نبود. صفحه اول روزنامه مطالبی درباره بحران سیاسی ترکیه و تیم فوتبال انگلیس که در برابر مونته‌نگرو شکست رسواکننده‌ای داشتند نوشته شده بود. مگان دیگر فراموش شده است. فقط یک هفته موضوع روزنامه‌ها بود.

کتی من را برای ناهار بیرون دعوت کرد. دمیون برای دیدن مادرش به بیرمنگام رفته بود. برای همین تنها بود. حدود دو سال بود که آنها باهم دوست بودند. اما کتی هنوز مادر دمیون را ندیده بود. به رستوران جیراف وسط یک سالن، دور میز سه نفرهای نشستیم. کتی کنجکاو بود بداند دیشب کجا بودم.

«پرسید: «با کسی آشنا شدی؟

چشم‌هایش پر از امید بود.

نگفتم آره، چون حقیقت داشت. اما دروغ همیشه آسانتر است. گفتم: «در «ویتنی به جلسه ترک اعتیاد رفته بودم.

«کتی خجالت‌زده گفت: «اوه، فکر کردم روز جمعه رفتی شیطنت

گفتم: «البته ساده هم نیست، اما همه تلاشم رو میکنم.» حس خیلی بدی داشتم. از اینکه مدیدم او آنقدر به مستی و هشیاری من اهمیت مدهد از خودم بدم آمد.

«به هر حال اگر لازم بود من همراهت پیام بگو»

گفتم: «نه در این مرحله نیازی نیست. اما به هر حال ممنون که لطف داری.»

پرسید: «خب شاید دوتایی بتونیم کار دیگهای انجام بدیم. مثلاً کلاس «ورزشی بریم؟

«خنده‌ام گرفت. وقتی دیدم جدی است گفتم: «حتماً دربارهاش فکر میکنم کتی بعد از غذا رفت. دمیون زنگ زد که از پیش مادرش برگشته. کتی هم یکراست به خانهاش رفت. میخواستم بگویم چرا هروقت به تو زنگ میزنه از جا مپری و بدودو مری؟ اما اصلاً در موقعیتی نیستم که بتوانم او را نصیحت کنم. به هر حال هوس نوشیدنی کرده بودم. (راستش از وقتی به رستوران رسیدیم هربار گارسون با یک لیوان نوشیدنی آمد، کتی آرام و

ملایم گفت نه ممنون، میل نداریم.) داشتم از رستوران بیرون می‌آمدم که تلفنم زنگ خورد. تام است. باید تام باشد.

از داخل کیف تلفن را برداشتم و به صفحه‌اش نگاه کردم. قلبم تالپتالپ می‌زد.

«سلام»

«بعد از مدتی سکوت پرسیدم: «همه‌چیز روبه‌راهه؟»

بعد از مدتی مکث اسکات گفت: «آره خوبه. من هم خوبم. می‌خواستم بابت «دیروز تشکر کنم. برای اینکه وقت گذاشتین و به من اطلاع دادین»

«...اوه، خواهش می‌کنم. کاری نکردم. نیازی نیست»

«مزاحمتان شدم؟»

«نه، اصلاً»

دوباره سکوت.

«گفتم: «نه، همه‌چیز خوبه. به تازگی اتفاقی افتاده؟ با پلیس حرف زدید؟»

گفت: «یک مأمور از طرف جرایم روابط نامشروع خانواده امروز بعدازظهر اینجا بود. بازپرس رایلی. موضوع کمال ابدیک را به او گفتم. او هم گفت «حتماً با او صحبت می‌کند»

«به او گفتید... به او گفتید که با من در این باره حرف زدید؟»

دهانم خشک شده بود.

نه، نگفتم. فکر کردم شاید... نمودنم. فکر کردم بهتره موضوع از طرف خودم مطرح بشه. البته نمودنم دروغه، اما گفتم هر چیز خاصی که به ذهنم برسه با شما درمیون می‌گذارم. گفتم بد نیست شما با دکتر مشاورش هم «صحبتی کنید. چون نگرانم که این دو با هم رابطهای داشته باشند»

«نفسی کشیدم. پرسیدم: «چی گفت؟»

گفت: «با او قبلاً حرف زدن. اما دوباره باهاش تماس می‌گیرند. اما کلی از من سؤال پرسیدند که چرا قبلاً به این موضوع اشاره نکرده بودم. او... نمودنم بهش اعتماد ندارم. باید جانب من رو بگیره. هوای من رو داشته باشه. اما همیشه مثل خلافاکارها به من نگاه می‌کنه. انگار می‌خواد مچم رو بگیره»

خیلی خوشحال بودم که او هم از رایلی خوشش نیامده است. نقطه مشترک دیگری هم پیدا کرده بودم.

به هر حال می‌خواستم ازتون تشکر کنم. از اینکه زحمت کشیدید و اینجا اومدید. شاید به نظر عجیب بیاد و خوب شد که با یک نفر حرف زدم... با یک نفر که خیلی بهش نزدیک نبودم. فکر کردم بهتر است منطقیتر فکر کنم. بعد از اینکه شما رفتید به نخستینباری فکر کردم که مگان پیش ابدیک رفت. وقتی برگشت چه جوری بود. به همه جزئیات فکر کردم. یکجوری بود. حالش بهتر شده بود.» نفس عمیقی کشید و گفت: «نمودنم. شاید

«من اینجوری فکر کردم

دیروز من هم همین حس را داشتم. اینکه بعد از مدتها که کسی با من حرف نزده بود، او با من حرف زد. خوشحال بودم که برایش مفید واقع شدم.

گفت: «امروز تمام وسایل مگان رو زیرو رو کردم. اتاقمون، کل خونه را چندینبار گشتم. گفتم شاید چیزی پیدا کنم. چیزی که کمکم کنه. بدونم کجا رفته و چطور باید پیدااش کنم. شاید چیزی از طرف اون. اما هیچی نبود. نه نامهای، هیچی. سعی کردم با او تماس بگیرم، اما امروز کلینیک بسته بود. شماره موبایلی هم ازش پیدا نکردم».

پرسیدم: «فکر میکنید کار درستیه؟ منظورم اینه که فکر نمکنید بهتره این موضوع رو به عهده پلیس بگذارید؟» نمخواستم با صدای بلند نظرم را بگویم. اما هردو باید فکر کنیم. شاید او آدم خطرناکی باشد. باید خطرناک باشد.

نمدونم. واقعا نمدونم. درد، رنج و ناامیدی را از صدایش به راحتی میشد فهمید؛ اما هیچ کمکی به او نمیتوانستم بکنم. صدای نفسنفسهای بریده و کوتاهش مآمد. مخواستم بپرسم کسی پیشش هست؟ اما نپرسیدم. شاید کار درستی نباشد.

«گفت: «همسر سابقتون رو امروز دیدم

.موهای تنم سیخ شد

«اوه؟»

«بله، رفتم روزنامه بخرم دیدمش. پرسید حالت خوبه؟ خبری هست؟» دوباره گفتم: «اوه.» دلم نمخواست او با تام حرف بزند. تام مدانست که من مگان هیپول را نمشناختم. تام مدانست که من آن شب خیابان بلینهم بودم. همان شبی که زنش ناپدید شد.

درباره شما حرفی نزد. مدونید... حرفی نزد. مطمئن نبودم که بگم».

«شما رو دیدم یا نه

«فکر کنم بهتره حرفی نزنید. نمدونم. زیاد جالب نیست»

«گفت: «باشه

.سکوتی طولانی. منتظرم ضربان قلبم آهستهتر شود

«گفت: «واقعا درباره من حرفی نمزد؟»

گفتم: «البته که مزرد. گاهی مزرد. منظورم این بود که زیاد درباره شما ...حرف نمزدیم، اما

اما شما خونهمون اومدید. مگان کم میشد کسی رو خونه دعوت کنه.»

«خیلی آدم محافظهکاری بود و حریم خصوصاش برایش مهم بود

«من فقط اومده بودم که کتابی ازش قرض بگیرم»

«!باور نکرد. «واقعا؟! او اهل کتاب نیست

به یاد خانهاش افتادم. کتاب زیادی در قفسهها ندیدم.

«درباره من چی میگفت؟»

گفتم: «خب از زندگیش راضی بود. منظورم اینه که از با شما بودن راضی بود. از رابطتهون»

به راستی که حرفم مسخره است، اما باید برای نجات خودم تلاش کنم. «صادقانه بگم، چون زندگی مشترک خیلی سختی داشتم، بنابراین همیشه» در مقام مقایسهام. وقتی درباره شما حرف مزد گل از گلش مشکفت! عجب جمله کلیشهای

انگار متوجه نشد. با اندوه گفتم: «واقعاً اینطوری بود؟ خوشحالم که میشنوم.» مکثی کرد. صدای نفسهایش آرامتر و بهتر شده بود. گفتم: «...اما.. ما دعوای بدی باهم کردیم، وقتی

گفتم: «مطمئنم خیلی از دستتون عصبانی نبوده. این دعوای زن و شوهریه. زن و شوهر همیشه باهم جنگ و دعوا دارند»

اما اینبار خوب نبود. دعوای خیلی بدی بود. نمیتونم... نمیتونم به کسی بگم. آخه اگه بگم... همه به چشم گناهکار و مقصر نگاهم میکنند. یادم نماد سر چی بود. یک دفعه بحث داغ شد. خیلی باهاش بد حرف زدم. مثل یک هیولا شده بودم. یک هیولای کامل. خیلی ناراحت بود. رفت بالای پلهها و چندتا وسیله داخل کیفش گذاشت. نمدونم دقیقاً چی برداشت. اما بعدا فهمیدم که مسواکش رو هم برداشته. حالا مفهمم که از آن شب نقشه داشت که دیگه به خونه برنگرده. اون وقت فکر میکردم رفته پیش تارا بمونه. پیش از آن هم اتفاق افتاده بود. البته فقط یکبار. خیلی باهم... دعوامون نمیشد. آن شب دنبالش نرفتم

مدانستم با من حرف نمیزند. فقط قصد دارد اعتراف کند

«گذاشتم بره»

«همون شنبهشب؟»

«بله، این آخرین شبی بود که دیدمش»

شاهدی او را دیده بود: «که زنی حدود ساعت هفتوربع به طرف ایستگاه ویتنی مرفته.» این خبر را در روزنامه خواندم. کسی خبری نداده که او را داخل ایستگاه یا قطار دیده باشند. ایستگاه ویتنی دورین ندارد. دورین ایستگاه کورلی هم چیزی از حضور او ضبط نکرده است. چون داخل ایستگاه نقاط کور زیادی دارد

«پرسیدم: «چه وقت بعد از آن دعوا باهاش تماس گرفتید؟»

من... رفتم به کافه. کافه رز. مدونید همین گوشه خیابان کینگلی؟ باید» آروم مشدم. دو استکان کوچک نوشیدنی خوردم و برگشتم خونه. پیش از ساعت ده بود. امیدوار بودم که وقتی آروم شد به خونه برگرده. اما «برنگشت»

«پس ساعت ده شب به او زنگ زدید؟»
نه. آنوقت زنگ نزد. اومدم خونه. دوتا نوشیدنی هم خوردم.
«تلویزیون نگاه کردم و بعد هم خوابم برد
تمام صحنه‌های دعوای خودم و تام جلو چشمم ظاهر شد. جنجال را به
خیابان میکشاندم. سرش فریاد میزد. مدگفتم دیگر نمخواهم ببینمت. او
همیشه به من زنگ میزد. او آرامم میکرد
همش فکر میکردم تو آشپزخونه تارا نشسته و داره پشت سر من حرف»
مزنه که چقدر آدم مزخرفام. برای همین گفتم بگذار خودش رو خالی
کنه.»
او رها کرده است. بتوجه و باهمیت. تعجبی هم ندارد که نمیتوانسته این
موضوع را به کسی بگوید. اما تعجب میکنم که چرا به من گفت. این
اسکاتی نیست که تصور میکردم. اسکاتی که میشناختم. مردی که پشت
مگان روی تراس مایستاد، دستهای حمایتگرش را روی شانههای او
میگذاشت.
میخواستم تلفن را قطع کنم. اما اسکات همچنان حرف میزد
صبح زود بیدار شدم. هیچ پیامی روی تلفن خونه نبود. نترسیدم. چون فقط»
فکر میکردم پیش تارا رفته و هنوزم از دستم عصبانیه. بعدش بهش زنگ
میزنم. تلفنم روی پیامگیر رفت. بازم نترسیدم. فکر کردم شاید خوابیده یا
نمیخواه پاسخم رو بده. شماره‌های از تارا نداشتم. اما آدرسش رو داشتم.
«کارت ویزیتش روی میز مگان بود. برای همین رفتم در خونهایش
میخواستم بپرسم اگر نگران نبودی، چرا تا دم در خونه تارا رفتی؟ اما
حرفش را قطع نکردم. گذاشتم حرف بزند
بعد از ساعت نه به خونه تارا رسیدم. طول کشید تا جلو در بیاد. وقتی من»
رو دید خیلی تعجب کرد. معلوم بود آخرین کسی که انتظار داشت ببینه من
بودم. و وقتی فهمیدم... فهمیدم که مگان آنجا نیست، تازه فکر کردم...
«...فکر کردم
کمی به او مشکوک شده بودم.
تارا گفت آخرینباری که او را دیده، جمعه عصر در کلاس پیلاتس بوده،»
«آنوقت دیگه جدی جدی ترسیدم و نگران شدم
تلفن را که قطع کردم، فکر کردم چقدر او را میشناختم، اگر ندیده بودم که
چه رفتاری با او دارد، چقدر او را دوست دارد؟ با تمام حرفهایی که زد، فکر
کردم چیزهایی باهم جور درنماید.

دوشنبه، ۲۳ جولای ۲۰۱۳

صبح

گیج‌گیج بودم. بد خوابیدم. خوابهای عجیبی دیدم. سعی کردم امروز صبح سر حال از خواب بلند شوم. هوا خیلی گرم است. واگن قطار خیلی دم کرده است. با وجودی که خیلی مسافر ندارد. دیر به قطار رسیدم. وقت نکردم روزنامه صبح را بخرم. برای همین خبرهای روز را پیش از اینکه از خانه بیرون بیایم در اینترنت بررسی کردم. روی گوشام هم سایت بی. بی. سی را بررسی کردم؛ اما سرعت اینترنت خیلی کند است. ایستگاه نورتکوئت مردی با یک آپد سوار قطار شد و روی صندلی کنار من نشست. صفحه آپد را که باز کرد در سایت دیلی تلگراف خبری با تیتراژ درشت نوشته بود: مردی در رابطه با ناپدید شدن مگان هیپول دستگیر شد فراموش کردم کجا هستم. دولا شدم تا خبر را بخوانم. مرد با تعجب به من نگاه کرد.

«گفتم: «بخشید، آخه من می‌شناسمش. زنی که گم شده رو می‌شناسم»
«گفت: «وای، چقدر ناراحت‌کننده است»
مردی میانسال، خوش‌لباس و خوش‌صحبت بود.
«مخواین داستان رو بخونید؟»
«لطفا، هرکاری کردم اینترنت گوشام پاسخ نداد»
با مهربانی لبخند زد و آپد را به من داد. خبر را باز کردم

مردی سی ساله در رابطه با ناپدید شدن مگان هیپول، بیست‌ودو ساله دستگیر شد، زنی که اهل ویتنی بود و از شنبه سیزده جولای ناپدید شده است. پلیس هنوز تأیید نکرده است مردی که در این رابطه دستگیر شده، اسکات هیپول همسر مگان است، که پیش از این هم تحت نظر بود، یا نه. صبح امروز پلیس ضمن اعلام این خبر افزود، هویت مرد دستگیر شده را نمیتوانیم فاش کنیم. در حال حاضر هیچ اتهامی به او وارد نیست. جستجو برای یافتن مگان ادامه دارد. محل را بررسی میکنیم تا شاید سر نخ پیدا کنیم که نشاندهنده جرمی باشد.

از جلو خانه آنها رد میشدیم. برای نخستینبار، قطار جلو چراغ قرمز نایستاد. برگشتم به عقب نگاه کردم، اما خیلی دیر شده بود. چیزی دیده نمیشد. دستهایم ملرزید. آپد را به صاحبش برگرداندم. او هم سرش را با تأسف «تکان داد و گفت: «خیلی متأسفم»
گفتم: «نه، اون نمرده.» صدایم ملرزید. اشکهایم سرازیر شد. من در خانه آنها بودم. من آنجا بودم. مقابل آن مرد نشستم. تو چشمهایش نگاه کردم. یاد دستهای بزرگش افتادم. اگر من را خفه میکرد چه؟ خب مگان هم لاغر و شکننده بود. راحت میتوانست او را از بین ببرد.
به ایستگاه ویتنی که رسیدیم صدای ترمز قطار روی ریل را شنیدم.

«به مرد بغل دستام گفتم: «باید بروم

». گفت: «موفق باشید

کل ایستگاه را دویدم و از پله‌ها پایین آمدم. برخلاف جمعیتی که به سوی ایستگاه می‌آمدند، صرفتم. تقریباً پله آخر بودم که یک مرد دولا شد و گفت:

«این رو ببین

به مرد نگاه نکردم. اما به لبه پله نگاه کردم. دو پله مانده به آخر لکه خون بود. نمیدانستم این لکه مال کیست؟ یعنی مال یک هفته پیش است؟ خون من است؟ آیا در خانه هم لکه خون پیدا کردند؟ یعنی برای همین دستگیرش کردند؟ اتاقنشیمن و آشپزخانه را در خیالم تصور کردم. بوی مواد ضدعفونی کننده می‌آمد و خیلی تمیز بود؛ یعنی بوی سفیدکننده بود. نمیدانم، یادم نمی‌آید. بوی عرق تنش یادم است. بوی نوشیدنی دهانش یادم است

با سرعت از جلو زیرگذر رد شدم. به سمت خیابان بلینهم رفتم. نفسم بند آمده بود. هیچی آنجا نبود. نه ماشین پلیس نه ونی، هیچ ماشینی جلو خانه اسکات نبود؛ یعنی به این زودی تجسس و بررسیشان تمام شده؟ اگر چیزی پیدا کردند که هنوز باید آنجا باشند. قدم‌هایم را سریعتر کردم. نزدیک خانهاش که رسیدم نفس عمیقی کشیدم. پرده‌ها را کشیده بود. هم پرده طبقه بالا و هم طبقه پایین. پرده‌های همسایه کنار بود. میتوانستند راحت من را ببینند

جلو در رسیدم. دستم را بالا بردم. من نباید اینجا باشم. نمیدانم اینجا چه کار میکنم. فقط میخواستم ببینم چه شده؟ میخواستم بدانم. بین غریزهام و در زدن و یا عقلم، که میگفت برو، گیر کرده بودم. باید برمگشتم. در همین لحظه در باز شد

پیش از اینکه بتوانم برگردم بازویم را گرفت و من را کشید داخل. چشمهایش خشمگین و دهانش ترسناک شده بودند. میخواستم فریاد بزنم، اما دیر شده بود. به داخل خانه هلم داد و در را پشت سرم بست

مگان

پنجشنبه، ۲۱ مارچ ۲۰۱۳

صبح

من نمبازم. باید این موضوع را درباره من بداند. بازی را اینجوری نمبازم. صفحه تلفنم خالی است. خبری نیست. نه پیامی و نه تماس ناموفقی. هربار که به تلفن نگاه میکنم، عصبانی و عصبانتر میشوم. در اتاق هتل چه اتفاقی افتاد؟ چه فکر میکردم؟ حسی واقعی بین ما بود؟ اما او نمخواست با من جایی بیاید. او را باور کرده بودم و همین عصباننام میکرد. احمق بودم، کور بودم. مدتی طولانی به من خندید.

فکر میکرد الان جلوبیش زارزار گریه میکنم. کور خوانده است. بدون او هم میتوانم زندگی کنم. بدون او هم سالم خوب است. اما دوست ندارم ببازم. این من نیستم. هیچکدام این کارها کار مگان واقعی نیست. کسی نباید به سینه من دست رد بزند. من کسام که به دیگران نه مگوید.

دیوانه شدهام. کاری هم نمیشود کرد. نمیتوانم به زمان بعدازظهر در هتل برگردم و جلو این اتفاق را بگیرم. بارها و بارها مرور کردم که به من چه گفت چه حسی به من دست داد.

مرتیکه عوضی.

اگر فکر کرده که بدردرس و بسروصدا ناپدید میشوم، سخت در اشتباه است. اگر زود دنبالم نیاید دیگر به او زنگ نمزنم. دیگر به خانهاش هم زنگ نمزنم. دیگر نمخواهم کسی من را نادیده بگیرد.

هنگام صبحانه، اسکات گفت جلسه مشاورهات را کنسل کن. اما من اهمیتی ندادم. تظاهر کردم نشنیدم چه گفت.

گفت: «دیو خواسته شام بریم پیشش. چند سالی هست ندیدمش. میشه «جلسه مشاوره رو عقب بندازی؟»

یک درخواست معمولی و عادی بود. مدیدم نگاهم میکند. نزدیک بود. دعوایمان بشود. باید مراقب مبودم.

گفتم: «نه اسکات، نمیتونم. چرا از دیو و کارن نمخوای که به جاش شنبه بیان اینجا؟» تصور میکردم دیو و کارن با چه لباسی تعطیلات آخر هفته وارد میشوند.

گفت: «الان دیر شده. کنسل کن، باشه؟» پس از آن هم از اتاق بیرون رفت.

در دوم بسته شد. فنجان قهوه را برداشتم و آن را روی دیوار ریختم.

بعد از ظهر

به خودم گفتم، حالا این به این معنی نیست که ردم کرده است. خودم را توجیه میکردم که سعی دارد کار درست را انجام بدهد، چه اخلاقی و چه حرفهای، اما میدانم که حقیقت ندارد. دستکم تمام حقیقت نیست. چون تو اگر کسی را با تمام وجود بخواهی این کار را نمکنی. همه کار میکنی تا او را به دست بیاوری. پس او من را واقعا نمخواهد. من را جدی دوست نداشت.

به تلفنهای بعد از ظهر اسکات پاسخ ندادم. جلسه مشاورهام دیر شده بود. به پذیرش کوچکترین حرفی نزدم و یکراست به سمت دفترش رفتم. وقتی وارد شدم نگاهم کرد. لبخند نزد. دوباره به کاغذهایش نگاه کرد. جلو میزش ایستادم تا نگاهم کند. چون همیشه. همچون روزهای پیش که این کار را میکرد.

«پرسید: «حالت خوبه؟» سپس هم لبخند زد. «دیر کردی؟»
نفسم بند آمده بود. نمیتوانستم حرف بزنم. رفتم جلوتر و روی میز دولا شدم. پایم به پایش خورد. خودش را کمی عقب کشید.

«گفت: «مگان حالت خوبه؟»
.سرم را تکان دادم. دستم را روی شانهایش گذاشتم. دستم را برداشت
«سرش را تکان مداد. دوباره گفت: «مگان؟»

.حرفی نزدم.
«تو نمیتونی... بگیر بشین. بشین حرف بزنیم»
.سرم را تکان دادم.
«مگان»

.هربار که نامم را میگفت بدتر میشدم.
بلند شد. میز را دور زد. از من دور شد. وسط اتاق ایستاد. با رفتاری
«رسمی و کاری گفت: «بیا بشین»
دنبالش وسط اتاق رفتم. یک دستم را دور کمرش انداختم. مچ دستم را
گرفت و عقب ایستاد.

.نکن مگان، تو نمیتونی... ما نمیتونیم...» برگشت
.گفتم: «کمال؟» صدایم ملرزید. از این حالم بیزار بودم.
«لطفا»

«...این... اینجا... درست نیست. باور کن، طبیعیه که محل کارم... اما»
«گفتم: «مخواهم با تو باشم»
گفت: «مگان، این یک تحوله. گاهی اتفاق صافته. برای من هم اتفاق
«صافته. باید آخرینبار این موضوع رو بهت میگفتم. متأسفم
دلم مخواست فریاد بزنم. خیلی معمولی، خونسرد و عادی با من حرف

مزد.

پرسیدم: «یعنی منظورت اینکه که، تو هیچ حسی به من نداری؟ یعنی تمام این اتفاقات وهم و خیال بوده؟»

سرش را تکان داد. «مگان سعی کن بفهمی. نباید اجازه میدادم موضوع به آنقدر بیخ پیدا کنه».

به او نزدیک شدم. دستم را دوباره کشید. گفت: «برای این کار شغلم رو از دست مدم».

اعصابم به هم ریخت. با تندى و خشونت خودم را دور کردم. سعی کرد من را نگه دارد، اما نتوانست. سرش داد مزدی که مردهشور کارت را ببرند. سعی میکرد من را آرام کند. خیلی نگران بود. از اینکه اگر الان مسئول پذیرش بیاید، چه فکری میکند. مریضهای دیگر چه؟ جفت شانهایم را نگه داشت و گفت: «آرام باش! دست از این بجهازها بردار».

به شدت تکانم میداد. لحظهای فکر کردم الان تو گوشم میزند.

به عقب هلم داد.

در مسیر برگشت به خانه نقشه میکشیدم که چطور انتقام بگیرم. به هرکاری که زندگاش را نابود کند فکر کردم. آتشش بزنم؟ اما نمیتوانستم. دوستش داشتم. نمخواهم به او آسیب بزنم. خیلی هم از اینکه من را رد کرده ناراحت نیستم. آنچه ناراحتی میکند این است که به آخر قصه نرسیدم. خب میتوانم با یک نفر دیگر ارتباط بگیرم؛ اما سخت است.

دلم نمخواهد الان به خانه بروم. نمیدانستم چه توضیحی برای سرخهای روی بازویم بدهم.

راشل

دوشنبه، ۲۲ جولای ۲۰۱۳

بعدازظهر

منتظرم. دردناک است. نمیدانستم چه شده. تکان نمیتوانستم بخورم. کاری نمیتوانستم بکنم.

امروز صبح وقتی وحشتزده شدم، حق داشتم. فقط نمیدانستم از چه ترسیدم.

اسکات نه. وقتی من را داخل خانه کشید وحشت را در چشمایم دید. با چشمهای خشمگین و وحشتزده در را پشت سرمان بست.

گفت: «اینجا چه کار میکنید؟ اینجا پر از عکاس و خبرنگار است. کسی نباید پیش من بیاید. آنها مگن... آنها سعی دارند... سعی دارند... صحنهسازی

«کنند»

گفتم: «کسی بیرون نبود.» خوب نگاه کردم کسی نبود. البته شاید چند نفر داخل ماشین منتظرند تا اتفاقی بیفتد.

«پرسید: «اینجا چه کار میکنید؟»

«شنیدم... خبر رو شنیدم. میخواستم... بینم خودشه؟ دستگیرش کردند؟» سرش را تکان داد. «بله، امروز صبح، مأمور دایره روابط نامشروع خانوادگی اینجا آمده بود. به من گفت؛ اما نمیتوانست جزئیات بیشتری بگوید. نگفتند چرا؛ اما باید چیزی پیدا کرده باشند. به من نگفتند چی پیدا کرده‌اند. شاید هم او نباشد. مدانم هنوز او را پیدا نکردند»

روی صندلی نشست و دستهایش را دور خودش حلقه کرد. تمام بدنش ملرزید.

تحميلش رو ندارم. تحملش رو ندارم منتظر تلفن بشینم تا زنگ بزنند و خبر بدن. تلفن زنگ بخورد چی مگن؟ خبر بدی نه؟ ممکنه...» جوری به من نگاه میکرد، انگار نخستینبار است که من را مبیند.

«چرا اومدید؟»

«...مخواستم... فکر کردم شما نباید تو خونه تنها باشید»

«گفت: «تنها نیستم»

بلند شد و به طرف اتاقنشینم راهنمایم کرد. همانجا ایستادم. نمیدانستم دنبالش بروم یا نه

«پرسید: «قهوه مخورید؟»

زنی بیرون محوطه در باغ ایستاده بود و سیگار میکشید. قد بلند با موهای خاکستری. شلوار سیاه و بلوز سفید به تن داشت. از پاسیو رد شد. به محض اینکه چشمش به من افتاد ایستاد. سیگارش را وسط سنگهای باغ زیر پایش خاموش کرد.

«با نگرانی وارد آشپزخانه شد و پرسید: «پلیس؟»

«...نه. من»

اسکات گفت: «مامان، این خانم راشل واتسون هستند. همان خانمی که» دربارہ آبدیک به من گفت

سرتاپای من را نگاه کرد. معلوم بود توصیفات اسکات قانعش نکرده است. «گفت: «اوه»

من فقط...» دلیل قانعکنندهای نداشتم که چرا آنجا هستم. فقط»

مخواستم بدانم. فقط میخواستم بدانم. «خب اسکات خیلی ممنون است که شما سر راهش قرار گرفتید. همهاش»

«دنبال دلیلی میگشتیم که چی شده؟» به سوی من آمد. بازویم را گرفت و آرام به سمت در جلویی راهنمایم کرد. نگاهی به اسکات کردم. نگاهم نمیکرد. خیره به پنجره، ریل قطار را

نگاه میکرد.

خانم واتسون خیلی ممنون که به دیدنمون اومدید. خیلی خیلی از شما»
«ممنون هستم»

در را آهسته بستم. وقتی نگاه کردم، آنها را دیدم. تام کالسکه را هل میداد و آنا کنار او بود. وقتی من را دیدند خشکشان زد. آنا دستش را جلوی دهانش گذاشت و سریع کالسکه بچه را جلو کشید و بغل کرد. میخواستم بلند بخندم و بگویم: من به خاطر تو اینجا نیستم. علاقهای هم به دختری ندارم.

کسی به من نیاز نداشت. مادر اسکات آشکارا این مطلب را به من حالی کرد. خیلی ناراحت و ناامید بودم، اما مهم نبود. مهم این بود که پلیس ابدیک را دستگیر کرده است و من کمک کردم تا دستگیرش کنند. سرانجام کار درستی انجام دادم. آنها او را گرفتند. پس خیلی طول نمیکشد که مگان را پیدا میکنند و مآورد خانه

آنا

دوشنبه، ۲۲ جولای ۲۰۱۳

صبح

تام صبح زود با بوسهای روی گونهام بیدارم کرد. امروز نزدیک ظهر جلسه دارد. برای همین پیشنهاد کرد تا آن زمان اوی را برداریم و برای صرف صبحانه بیرون برویم. رستورانی هست که نخستین دیدارهای ما از آنجا شروع شد. کنار پنجره من نشستیم. زنش آنوقت به لندن رفته بود. برای همین نگران نبودیم که متوجه ما بشود. اما مضطرب بودیم. شاید زودتر برگردد. شاید مریض بشود یا مدارک مهمی جا گذاشته باشد و مجبور شود زود برگردد. البته آرزو میکردم اینطور شود. آرزو داشتم یک روز از راه برسد و من را با او ببیند و بفهمد که دیگر مال او نیست. باورش سخت است اما وقتش میرسید که با این موضوع کنار بیاید.

از وقتی که مگان گم شده بود، دیگر مترسیدم تنها بیرون بروم. ممکن است هر اتفاقی بیفتد. از جلوی آن خانه که رد میشوم، تنم مورمور میشود؛ اما تنها راه رسیدن به رستوران از همینجاست. تام کمی جلوتر از من کالسکه را هل میدهد. برای اوی آواز میخواند. او هم با صدای آواز پدرش میخندد. زمانی را که اینطوری کنار هم هستیم خیلی دوست دارم. مفهمم دیگران با دیدن ما میگویند: «وای چه خانواده خوشبختی!» و این موضوع سرشار از غرورم میکند. غروری که هرگز در زندگام نداشتم.

غرق رؤیاهایم هستیم و میان حبابهای خوشبختی غلت میخورم که جلو در شماره پانزده رسیدیم. در باز شد. نفسم بند آمد. او بیرون آمد. راشل. او از در جلویی بیرون آمد. و لحظهای ایستاد و ما را نگاه کرد. او هم خشکش زده بود. وحشتناک بود. صحنه عجیبی بود. نمیتوانستم جلو خودم را بگیرم. جلو رفتم و او را از کالسکه بیرون آوردم و بغل کردم. بچه گریه میکرد. راشل به سرعت از کنار ما رد شد.

«!تام صدایش کرد. «راشل، اینجا چه کار میکنی؟! راشل؟

اما او همینطور مرفت. تندتر و تندتر. تقریباً مدوید. تام به سمت من برگشت. متعجب که چه خبر است

بعد از ظهر

آن روز بعد از ظهر فهمیدیم که یک نفر در رابطه با ناپدید شدن مگان هیپول دستگیر شده است. کسی که در این مدت هیچوقت نامش را نشنیده بودیم. مشاوره که مگان به دیدنش مرفته. خبر خوبی بود. دستکم از تمام تصورات وحشتناکی که داشتیم راحت میشدیم.

تام گفت: «نگفتم، باید پای غریبهای درمیون باشه؟ به هر حال ما نمیدونیم.»

«چی شده. بیشک حالش خوبه. شاید هم با کسی فرار کرده»

«خب پس چرا آن مرد را دستگیر کردند؟»

«علاقهمند به موضوع نبود. کتش را درآورد. کراواتش را شل کرد»

«پرسیدم: «ما چه کار باید کنیم؟»

«!متعجب نگاهم کرد. «ما چه کار کنیم؟»

درباره راشل. چرا اینجا اومده بود؟ خونه هیپول چه کار میکرد؟ فکر میکنی... فکر میکنی سعی داشته وارد باغ خونه اونا هم بشه؟ آخه همیشه «از طریق باغ همسایهها وارد میشه»

تام خندید. «شک دارم. بسخیال... آنا! ما داریم درباره راشل حرف میزنیم. اون نمیتونه تن گندهاش رو از این همه حصار بالا بکشه و بره چند خونه اونطرفتر. نمیدونم اونجا چه کار میکرد. شاید عقل از سرش پریده بوده.»

«اشتباهی رفته جای دیگه»

«یعنی مخواستہ بیاد اینجا؟»

سرش را تکان داد. «نمیدونم. بین، نگران نباش باشه؟ درها رو قفل کن.»

«بهش زنگ میزنم میپرسم اینجا چه کار داشته؟»

«فکر میکنم بهتره به پلیس زنگ بزنیم»

«چی بگیم؟ او که هنوز کاری نکرده»

گفتم: «هنوز کاری نکرده، مگر اینکه در رابطه با شبی که مگان هیپول»

«ناپدید شده اینجا باشه. باید به پلیس میگفتیم

دستش را دور کمرم انداخت و گفت: «بخیال آنا. من اصلاً فکر نمکنم راشل ربطی به موضوع گم شدن مگان داشته باشه. اما به هر حال باهاش حرف ميزنم. باشه؟»

«...اما آخرینبار گفتم»

آرام گفت: «مدونم چی گفتم. بگذار تا وقتی که واقعا لازم نباشه، بخودی پلیس رو درگیر نکنیم»

فکر میکنم الان وقتش است. اصلاً نمیتوانم لبخندش را فراموش کنم. انگار مسخرهام مسکرد. لبخند پیروزی بود. باید از اینجا دور شویم. باید از این خانه دور شویم. باید از جایی که او هست دور شویم

راشل

سهشنبه، ۲۳ جولای ۲۰۱۳

صبح

وقتی بیدار شدم طول کشید تا بفهمم کجا هستم. کمی خوشحالم. میدانم به کشف حقیقت خیلی نزدیک شدیم. از طرفی هم میدانم که ممکن است حقیقت خیلی تلخ و ناگوار باشد.

روی تخت نشستم و لپتاپ را روشن کردم. صدای پای کتی را میشنوم که در خانه راه مرود. ظرفهای صبحانه‌اش را شست و بالای پله‌ها آمد تا مسواک بزند.

صفحه خبرهای بی. بی. سی. باز شد. تیتراژ خبر درباره کاهش سود است و خبر بعدی درباره یکی از ستاره‌های دهه ۱۹۷۰ سینماست که به جرم رعایت نکردن مسایل اخلاقی متهم شده است.

هیچ خبری درباره مگان و کمال نیست. ناامید شدم. میدانم که بیستوچهار ساعت طول میکشد تا پلیس اتهامات مظنونی را بررسی کند، اما الان از بیستوچهار ساعت بیشتر شده است؛ البته در بعضی پرونده‌ها دوازده ساعت هم بیشتر نگه میدارند.

این اطلاعات را در تحقیق دیروز به دست آوردم. بعد از اینکه از خانه اسکات برگشتم. تلویزیون را روشن کردم و چند ساعتی به شنیدن خبرهای تلویزیون و خواندن خبرهای روزنامه مشغول بودم. اکنون منتظرم.

پیشک تا میانه‌های روز، پلیس نام مظنونین را اعلام میکند. در خبر دیروز، آنها درباره مدرک به دست آمده از منزل دکتر ابدیک و ماشینش حرف زدند. اما چیزی درباره خون نگفتند. تلفنش هنوز پیدا نشده؛ همینطور لباس، کیف و مسواک. مرتب تصویر کمال را از نزدیک نشان میدادند. او خیلی

خوشقیافهتر از آن است که بخواهد قاتل باشد؛ اما شاید چهره گولزنکی داشته باشد.

تمام روز منتظر خبرهای دیگر بودم. برای اتهاماتی که علنی بشود؛ آدمربایی، تجاوز و یا خبر بدتری. منتظر بودم بشنوم کجاست یا کجا نگهش داشتهاند. آنها تصاویری از خیابان بلینهم، ایستگاه ویتنی و خانه اسکات نشان دادند. مفسر اخبار اعلام کرد که طی هفته گذشته، از تلفن و کارتهای اعتباری مگان هیچ استفادهای نشده است.

تام بیشتر از دوبار تماس گرفت. پاسخ ندادم. میدانم چه میخواهد بگوید. میخواهد پرسد دیروز صبح، خانه اسکات هیپول چه کار داشتم. بگذار همینطور نگران باشد. ربطی به او ندارد. همهچیز که به او مربوط نیست. میدانم میخواهد به قولی که به زنش داده عمل کند، اما من توضیحی به زنش بدهکار نیستم.

منتظر و منتظر بودم. هیچ خبر جدیدی درباره کمال نیست. پزشک مشاوره که به رازها و دردسرهای زندگی مگان گوش داده نخست اعتمادش را جلب میکند، سپس سوءاستفاده میکند. خدا میداند چه شده؟

فهمیدم یک بوسنی مسلمان است که در جنگ بالکان نجات پیدا کرده و پناهنده پانزده سالهای بوده که به انگلیس پناه آورده است. پدر و دو برادرش را در صربستان از دست داده و از همان بچگی شاهد خشونتهای بومی منطقهای بوده است.

هرچه بیشتر درباره کمال میشنیدم، بیشتر مطمئن میشدم که حق با من بود. کار درستی کردم که به پلیس درباره او خبر دادم. حق داشتم که به اسکات بگویم.

بلند شدم. پتو را دورم پیچیدم و با عجله از پلهها پایین رفتم و تلویزیون را روشن کردم. امروز حوصله ندارم جایی بروم. اگر هم کتی غیرمنتظره به خانه برگردد، به او مگویم حالم خوب نبود خانه ماندم. فنجانی قهوه درست کردم و جلو تلویزیون نشستم.

بعدازظهر

حدود ساعت سه، دیگر خسته شدم. خسته شدم بس که درباره مگان شنیدم. هیچ خبری از کمال نیست. رفتم مغازه و دو بطری نوشیدنی خریدم.

آخرهای بطری اول بودم که خبری شنیدم. دوربین فیلمی از ساختمان نیمهخرابی نشان میداد. انفجاری از فاصله دور آن خرابی را سبب شده بود. سوریه، مصر یا سودان؟ اهمیتی به این خبر نمدهم، صدای تلویزیون را کم کردم. زیرنویس خبری تلویزیون نوشت: «دولت با کاهش کمکهای قانونی

مواجه شده، فرنانه وتورز به دلیل اتهام به تجاوز چهار هفته به زندان افتاد.
«مظنون پرونده مگان آزاد شد»

عینکم را گذاشتم و صدای تلویزیون را بلند کردم. این خبر نمیتواند درست باشد. گزارش جنگ ادامه دارد. ادامه و ادامه. فشار خونم بالا رفت. مجری در استودیو خبر داد: «کمال ابديک، مردی که دیروز برای ناپدید شدن مگان هیپول دستگیر شده بود، امروز صبح آزاد شد. پلیس اعلام کرد، مدارک کافی برای اتهام به مظنون وجود ندارد.» بقیه خبر را نشنیدم. همینطور نشستم. گوشه‌هایم زنگ مزدا. آنها او را گرفته بودند؛ حالا گذاشتند برود.

کمی بعد بالای پله... نشسته بودم. صفحه کامپیوتر را خوب نمیدیدم. همه چیز را دوتایی میدیدم. اگر جلو یک چشمم را مگرفتم، میتوانستم صفحه کامپیوتر را ببینم. سردرد گرفتم. کتی خانه است. صدایم کرد. گفتم...حالم خوب نیست. روی تخت دراز کشیدم. مداند که باز شکمم لبالب از نوشیدنی است. حالم بد است. درست نمیتوانم فکر کنم. نباید دوباره بنوشم.

یک ساعت پیش به اسکات زنگ زدم. دوباره چند دقیقه پیش. نباید زنگ مزدم. میخواستم ببینم کمال چه دروغی به پلیس گفته است؟ چه دروغهایی گفته که آن احمقها باور کردند؟ پلیس انگار سردرگم شده است. همش تقصیر آن بازپرس رایلی است. مطمئنم

در روزنامهها خبری نیست. خشونت منطقی نبوده است. اشتباه شده است. آنها دارند کمال را فریبخوردۀ نشان مدهند.

دیگر نمخواهم بنوشم. باید بقیه نوشیدنی را در سینک ظرفشویی بریزم. صبح از خواب بلند مشوم. فکرم درست کار نمکند. باید بریزم دور، اما مدانم که این کار را نمکنم.

تاریک است. یک نفر اسمش را صدا مزند. ابتدا با صدایی آرام، اما پس از آن، صدا بلندتر و بلندتر میشود. با عصبانیت و ناامیدی اسم مگان را صدا مزند. اسکات است. خیلی از دست مگان ناراحت است. دوباره صدایش مزند. دوباره. فکر کنم خواب میبینم. سعی میکنم آن را نگه دارم. اما هرچه بیشتر تلاش میکردم، بیشتر محو و کمرنگ میشد.

چهارشنبه، ۲۴ جولای ۲۰۱۳

صبح

با صدای آهسته‌ای که به در زده میشد، از خواب بیدار شدم. باران به پنجره میخورد. ساعت هشت است، اما بیرون هوا تاریک است. کتی آرام در را باز

کرد و سرش را داخل آورد.

«راشل؟ حالت خوبه؟»

نگاهی به بطری کنار تختم انداخت. شانهایش افتاد. «وای راشل؟!» آمد نزدیک تخت و بطری را برداشت.

شرمندهام، حرفی ندارم بزنم.

«پرسید:» سر کار نمیری؟ دیروز سر کار رفتی؟

منتظر پاسخ نشد. برگشت و گفت: «اگه به این وضع ادامه بدی، آخرش از» کار پرتت میکنند بیرون.

باید حرف میزد. از دستم عصبانی بود. باید دنبالش میرفتم و میگفتم که چند ماه پیش، وقتی ساعت کاری با یکی از مشتریها، ناهار خوردم از خود بخود بودم و به اتهام بادی و رفتار غیر حرفهای و هزینههای که به شرکت تحمیل شد اخراج شدم.

هنوز صورت گارسون یادم است که کتم را دستم میداد. من را به دفتر مدیر بردند. همه پرسنل به من نگاه میکردند. مارتین مایلز من را گوشهای «!کشید. راشل، فکر کنم بهتره بری خونه

رعد و برق میزد. از جا پریدم. دیشب چه فکری کردم؟ دفترچه یادداشت را چک کردم. از دیروز ظهر چیزی یادداشت نکردهام. یادداشتی درباره کمال بود. سن، ملیت، ارتکاب به خشونت محلی و بومی. خودکاری برداشتم و روی آخرین مورد خط کشیدم.

رفتم پایین پله و فنجان قهوه درست کردم. تلویزیون را روشن کردم. دیشب پلیس کنفرانس مطبوعاتی برگزار کرده بود.

کارآگاه گسکیل خسته و رنگپریده و خجالتزده ایستاده بود. به نام کمال اشاره‌های نکرد. فقط گفت مظنون از اتهام مبرا و آزاد شد. اما همچنان بررسی پرونده دارد. دوربینها به سوی اسکات رفت. معذب جلو چراغ دوربینها، با یک چشم بسته نشست. وقتی میبینمش ناراحت میشوم. به آرامی حرف میزد. میگوید هنوز به پیدا کردن مگان امیدوار است و مهم نیست پلیس چه میگوید. او هنوز معتقد است که مگان به خانه برمیگردد.

جملات بوی دروغ میدهد. علتش را نمیدانم. نمیدانم باوجود تمام اتفاقاتی که در چند روز گذشته افتاده هنوز امیدوار است که او برگردد، چون خودش بهتر میداند که او دیگر برنمیگردد.

یکبار یادم افتاد که دیروز شمارهایم را گرفتم. یکبار، دوبار. دیدم بالا تا تلفنم را پیدا کنم. لای لباسخواب افتاده بود. سه تماس ناموفق از تام داشتم و دوبار اسکات زنگ زده بود. پیغامی نبود. تماس تام دیشب بود و اسکات نیمهشب. دومین تماس اسکات، صبح چند دقیقه پیش بود.

خبر خوبی بود. باوجود رفتارهای مادرش (خیلی ممنون بابت زحمتی که کشیدید، بفرمایید گم شید) اما اسکات هنوز دلش میخواست با من حرف

بزند. به من احتیاج داشت. از ته قلب از کتی ممنونم که بقیه نوشیدنی را دور ریخت. باید حواسم را جمع کنم. باید ذهنم هشیار باشد. اسکات به من نیاز دارد.

دوش گرفتم، لباس پوشیدم و قهوه‌های دیگر خوردم. در اتاقنشیمن نشستم. کتابچهام دستم بود و به اسکات زنگ زدم.

به محض اینکه تلفن را برداشت گفت: «باید به من میگفتی که چی هستی.»

معدهام درد گرفت. او میداند.

بازپرس رایلی بعد از اینکه کمال را آزاد کردند به من گفت. او انکار کرده که رابطهای با مگان داشته، شاهدهی هم که این موضوع را مطرح کرده قابل اعتماد نیست. یک آدم الکلی است که ذهن متعادلی ندارد. او اسم «شاهد را نگفت. اما میدانستم که درباره تو حرف میزنند.

گفتم: «نه، من... من وقتی آنها رو باهم دیدم، سرحال بودم. ساعت هشتونیم صبح بود. آنها خودشون در اخبار گفتند که مدرک پیدا کردند. «...آنها

«مدارک کافی نبود»

تلفن قطع شد.

جمعه، ۲۶ جولای ۲۰۱۳

صبح

دیگر نمخواهم به محل کار خیالنام سفر کنم. دیگر بس است هرچهقدر تظاهر کردم. مشکل میتوانم از تخته بیرون بیایم. فکر کنم آخرینبار چهارشنبه دندانهایم را مسواک زدم. حالم بد است. مطمئنم که نمیتوانم. کسی را گول بزنم.

نمیتوانم بلند شوم لباس بپوشم، سوار قطار شوم و به لندن بروم و در خیابانها پرسه بزنم وقتی هوا آفتابی است سخت است. در هوای بارانی هم غیرممکن است. امروز سومین روزی است که هوا سرد است و به شدت باران میبارد.

خواب خوبی ندارم. نه چون نوشیدنی منوشم، بلکه برای کابوسهای شبانهام. خواب مبینم در جایی گیر افتادهام. میدانم یکی از راه میرسد. راه فراری هست. آن را پیش از این دیدم، اما راهم را نمیتوانم پیدا کنم. وقتی او به من میرسد، نمیتوانم فریاد بزنم. سعی میکنم. نفسم بند آمده، اما هیچ صدایی نیست. همچون آدمی که دارد میمیرد و برای زندگی دستوپا میزند گاهی در کابوسهایم، خودم را زیر زیرگذر خیابان بلینهم مبینم. راه فرار

بسته است. نمیتوانم از جلو فرار کنم. چون او آنجا ایستاده و منتظرم است. با وحشت از خواب میپریم.

آنها هرگز او را پیدا نمیکند. هر روز، هر ساعتی که میگذرد، بیشتر اطمینان پیدا میکنم که او هم یکی از هزاران نامی میشود که به داستانها پیوست. دختری گم شده، ناپدید شده، جسدی که هرگز پیدا نشد. اسکات نه آرامش پیدا میکند و نه عدالت برای او اجرا میشود. هرگز جسدی پیدا نمیکند که بر سر مزارش سوگواری کند. هرگز نمیفهمد چه اتفاقی برای او افتاده است. دراز کشیدم و فکر کردم. دردی از این بالاتر نیست؛ هیچ دردی بالاتر از این نیست، چون پایانی ندارد.

برای او ایمیلی فرستادم. مشکلم را پذیرفتم و دوباره دروغ گفتم که آن زمان مدهوش نبوده‌ام، اما دنبال ترک اعتیادم مروم و امیدوارم کسی پیدا شود که کمک کند. گفتم من تعادل روحی - روانی دارم. گفتم آنچه دیده‌ام خیلی واضح و روشن بود و آن زمان هشیار بودم. او هنوز پاسخی به ایمیل نداده، البته انتظار هم ندارم پاسخ بدهد. از او ناامید شدم. دیگر قطع امید کردم. حرفهایی که میخواستم به او بگویم را دیگر نمیتوانم بزنم. نه میتوانم ایمیل بزنم و نه آنها را به زبان بیاورم. میخواستم بداند که چقدر متأسفم و اینکه فقط یک اشاره کوچک به کمال کردم کافی نبود: «آهان بین، خودشه.» باید چیزی دیده باشم. آن شب‌بهبش. چشم‌هایم باید باز بوده باشد. باید چیزی دیده باشم.

بعد از ظهر

خیس آب شدم. خیلی سرد است. انگشتهایم یخ زده، سرم گیج می‌رود. پیش از ظهر شروع به خوردن نوشیدنی کردم. رفتم از بیرون یک بطری دیگر خریدم. رفتم جلو دستگاه عابریانک. گزارشی که انتظار داشتم را داد: «موجودی حساب کافی نیست».

سپس شروع به پیاده‌روی کردم. یک ساعت به‌هدف راه می‌رفتم. باران هم سیلاسا می‌بارید.

هنگام این پیاده‌روی طولانی، تصمیم گرفتم؛ باید کاری کنم. باید مشکل کمی موجودی حساب را برطرف کنم.

الان که حالم سر جایش است و هشیار شدم باید به تام زنگ بزنم. نمیخواهم بدانم آن شب‌بهبش چه کار کردم و چه گفتم. اما باید بفهمم چی شده. مطمئنم چیزی از قلم افتاده. چیز ضروری‌ای از آن شب یادم رفته است. شاید نیاز به تلاش بیشتری دارم که به دیگران بفهمانم، آدم بارزشی نیستم. شاید حرفی که مزمن واقعیت دارد

تام که تلفن را برداشت گفت: «از دوشنبه هفته پیش مرتب دارم باهات

«تماس مگیرم. به محل کارت هم زنگ زدم
خجالتزده و شرمنده گفتم: «باید باهات حرف بزنم. درباره شنبهشب.
همون شنبهشب»
چی داری مگی؟ من مخوام درباره دوشنبه حرف بزنم. راشل، محض
«رضای خدا بگو تو خونه اسکات هیپول چه غلطی میکردی؟
«...مهم نیست. تام»
چرا خیلی مهمه. تو اونجا چی کار داشتی؟ مفهمی، نه نمفهمی که او
متونه... منظورم اینه که، نمدونیم، میدونیم؟ شاید خودش بلایی سرش
«آورده؟ نمتونه؟ همسرش رو مگم
«محکم گفتم: «او بلایی سر زنش نیاورده. او نبوده
«از کجا میدونی؟ راشل، داستان چیه؟»
من فقط... مخوام که اینبار باورم کنی. برای این موضوع بهت زنگ نزدم.
مخوام درباره اون شب بدونم. درباره پیامی که روی تلفنم گذاشتی. خیلی
«عصبانی بودی. تو گفتی من آنا رو ترسوندم
خب آره. وقتی مبینه ته خیابون داری مپلکی و حرفهای زشت بهش
«مزنی، خیلی مترسه. او هم بعد از دفعهای که اون کار رو باهاش کردی
«کاری... کاری هم کرده؟»
«کاری بکنه؟»
«سر من بلایی آورده؟»
«چی؟»
تام از اون شب یک بریدگی و شکاف روی سرمه که مرتب خونریزی
«داره»
«داری آنا رو متهم میکنی که به تو صدمه زده؟»
داشت فریاد مزرد. خیلی ناراحت بود.
جدی مگم، راشل کافیه. من یکبار دوبار بتونم جلوی آنا رو بگیرم. اما
دیگه نمتونم جلوش رو بگیرم. اگه به این رفتارها ادامه بدی و
«داستانسراییی کنی، اینبار مبره سراغ پلیس
«...تام من کسی رو متهم نمکنم. فقط مخوام بفهمم. من یادم
«یادت نمآد! البته که نه. راشل یادش نمآد»
نفس عمیقی کشید. «ببین... آنا تو رو دیده که بعقل بودی و فحش و ناسزا
مدادی. اومد خونه و به من گفت. خیلی ناراحت بود. اومدم بیرون دنبالت.
تو خیابون بودی. فکر کردم افتادی. خیلی به هم ریخته بودی. دستت رو
«بریده بودی»
«...من نب»
خب، دستات خونی بود. نمدونم چی شده بود. گفتم بیا ببرمت خونه، اما
به حرفم گوش نمدادی. کنترل نداشتی. مثل دیوونها حرف مزردی. از من

دور شدی. من رفتم ماشین بیارم. اما وقتی برگشتم رفته بودی. تا ایستگاه دنبالت اومدم اما نبود. خیلی نگران بودم. گفتم یا جایی افتادی یا تو دردرس افتادی. تمام مسیر رو تا آشنیری با ماشین اومدم. زنگ خونهات رو زدم. اما کسی خونه نبود. دوباره بهت تلفن زدم و آخرسر هم پیغام گذاشتم. آره، خیلی عصبانی بودم. از دست کارهات خسته شدم.»

«گفتم: «تام، معذرت میخوام! خیلی معذرت میخوام»

«گفت: «مدونم. تو همیشه در حال عذرخواهی هستی»

«گفتم: «گفتی داشتی سر آنا فریاد میکشیدم. چی بهش میگفتم؟

گفت: «چه مدونم. میخوای برم ازش بپرسم؟ شاید دوست داری در این

«باره باهاش حرف بزنی؟

«...تام»

«خب آخه... الان این موضوع چه اهمیتی داره»

«اون شب مگان هیپول رو دیدی؟»

«نه، چطور؟ تو دیدی؟ کاری کردی؟»

«نه، معلومه که نه»

لحظهای ساکت شد. «خب پس چرا این سؤال رو پرسیدی؟ راشل، اگر

«...چیزی مدونی

«گفتم: «هیچی نمیدونم. هیچی ندیدم»

دوشنبهشب خونه هیپول چی کار میکردی؟ لطفاً به من بگو. میخوام خیال»

«آنا رو راحت کنم. خیلی نگرانه»

«باید چیزی رو بهش میگفتم. چیزی که به نظر مهم بود»

«تو ندیدیش. پس چه موضوع مهمی بوده که باید بهش میگفتی؟»

لحظهای مکث کردم. نمیدانم چقدر باید به او بگویم. شاید اسکات نخواهد

«کسی چیزی بداند. گفتم: «دوباره مگان بود. او با یک نفر رابطه داشت

«چی؟! تو میشناختیش؟»

«گفتم: «یک کم

«چطوری؟»

«از گالریش»

«گفت: «آهان، خب طرف کیه؟»

«همون مشاور درمانیش. کمال ابدیک. اونا رو باهم دیدم»

«جدی؟ همون مردی که دستگیر شد؟ فکر میکردم پلیس ولش کرده»

«آره ولش کردن. اما تقصیر من بود. چون من شاهد معتمدی نیستم»

تام خندید. آرام خندید. نمیخواست من را مسخره کند. «عیب نداره راشل.

«تو کار درستی کردی. مدونم فقط برای تو پیش نماد

صدای بچه میآمد. تام چیزی را با فاصله از تلفن گفت که من نشنیدم. ادامه

«داد: «باید برم

متوانستم تصور کنم که تلفن را قطع کرد و دختر کوچولوش را بغل کرد و بوسید و همسرش را در آغوش گرفت. قلبم به درد آمده بود.

دوشنبه، ۲۹ جولای ۲۰۱۳

صبح

قطار ساعت هشتوهفت دقیقه را سوار شدم. دوباره به محل کار خیالنام آمدم. کتی آخر هفته را پیش دمیون مماند. دیشب تا دیدمش فرصت غرولند به او ندادم. تندتند عذرخواهی کردم. گفتم تمام سعنام را میکنم تا دوباره سرپا شوم. پذیرفت. البته تظاهر کرد که عذرخواهنام را پذیرفته است. بغلم کرد.

دیگر هیچ خبری درباره مگان در اخبار گفته نمیشود. قطار دارد به چراغ قرمز میرسد. با صدای ترمز و تکانها آشنا هستم. سرعت قطار کم شد. نگاه کردم. باید نگاه میکردم. طاقت ندارم. دیگر چیزی نیست که ببینم. درها بسته و پردهها افتاده است. باران مبارد و آب از درختهای باغ میچکد.

ایستگاه ویتنی پیاده شدم. تام کمکی به من نکرد. شاید آن مرد موقرمز را پیدا کنم. منتظر شدم تا مسافرها از قطار پیاده شوند. روی نیمکت ایستگاه نشستم. شاید خوششانس باشم و او را ببینم. شاید وقتی سوار قطار میشود او را ببینم. میتوانم دنبالش بروم و با او حرف بزنم. تنها سرنخی است که دارم. اگر این هم فایده نکند باید همهچیز را فراموش کنم. باید فراموش کنم.

نیم ساعتی گذشت. هربار که صدای پایی را روی پلههای ایستگاه میشنیدم قلبم تندتند میزد. هربار که صدای کفش پاشنه بلند زنی را میشنیدم مترسیدم. اگر آنا من را اینجا ببیند به دردسر مافتم. تام به من هشدار داد. ...او جلوی آنا را گرفته که به پلیس زنگ نزند؛ اما اگر ادامه بدهم

ساعت نه و پانزده دقیقه است. شاید خیلی دیر سرکار میرود. شاید امروز نبینمش. به شدت باران مبارد. نمیتوانم روز بههدف دیگری را در لندن سپری کنم. تنها پولی که دارم ده پوندی است که از کتی قرض گرفتم. باید فعلاً با این سر کنم تا از مادرم پول قرض بگیرم. از پلهها پایین آمدم تا به آن سوی ایستگاه بروم و به آشبری برگردم. ناگهان اسکات را دیدم که جهت مخالف ورودی ایستگاه قطار داشت مرفت. کتش را جلوی صورتش گرفته بود.

دنبالش دویدم و درست روبهروی زیرگذر به او رسیدم. دستش را گرفتم؛

برگشت.

«گفتم: «خواهش میکنم. متونم باهات صحبت کنم؟

«سرم داد زد و گفت: «محض رضای خدا چی مخوای؟

عقب ایستادم. دستهایم را به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم: «ببخشید...»

«...ببخشید. فقط میخواستم معذرتخواهی کنم. میخواستم توضیح بدم

باران سیلآسا مبارید. تنها آدمهای توی خیابان بودیم. هردو خیس آب شده

بودیم.

«اسکات خندید و گفت: «بیا بریم خونه. اینجا بمونیم خیس آب میشیم

اسکات از پلهها بالا رفت تا برای من حوله بیاورد. کتری مجوشید

خانه از هفته پیش، تروتمیزتر شده بود. بوی ناخوشایند از بین رفته بود. در

اتاقنشیمن ردیفی روزنامه دیده میشد. لیوانهای کثیف چای روی میز

آشپزخانه و بالای بخاری بود

اسکات با حولههای آمد. «مدونم که کمی به هم ریخته است. مادر من رو

دیوونه کرده بود. همها رو تمیز میکرد. همهچیز باید سر جاش باشه. چند

«روز بیشتر اینجا دووم نیاورد

گوشی همراهش زنگ خورد. در جیبش گذاشت و نگاهی به من کرد. «از

«شیطان حرف زدیم زنگ زد. هرگز دست برنمیداره

دنبالش به آشپزخانه رفتم.

«گفتم: «خیلی متأسفم که این اتفاق افتاد

مدونم. تقصیر تو نیست. منظورم اینه که متونست کمک خوبی باشه،»

«...اگر تو

«اگر عاقل بودم؟»

پشتش به من بود و قهوه مریخت.

«خب آره، به هر حال پلیس هیچ مدرکی نداشت که بتونه محکومش کنه»

فنجانی قهوه به من داد. پشت میز آشپزخانه نشستیم. متوجه شدم که قاب

عکسهای روی میز را پشت رو کرده بود. اسکات همینطور حرف میزد

چیزهایی پیدا کردند. تو خونهای مو و پوست پیدا کردند. انکار هم نکرد که»

مگان به خونهایش مرفته. البته اولش انکار کرد، اما بعد پذیرفت که اونجا

«هم مرفته

«پس چرا دروغ گفت؟»

دقیقا... قبول کرد که مگان دوبار خونهایش رفته که باهم حرف بزنند.»

چیزی نمگه. مگه حرفهای مریض محرمانه است. مو و پوست پایین پلهها

پیدا شده. بالا در اتاقخواب چیزی نبود. او به شدت انکار کرد که با مگان

«رابطه خاصی داشته. اما مدونم دروغ مگه

دستش را جلوی چشمهایش گرفت. شانهایش افتاده بود

«رد خونی هم تو ماشینش بود»

«!وای خدای من»

آره، مخواستند با گروه خونی مگان مطابقت بدن، اما نمونه خیلی کوچک بود. چیزی نبود که بتونن آزمایش کنند. اما چطور چیزی نیست؟ خون توی ماشین او بود. حق با تو بود. هرچی بیشتر درباره این آدم میشنوم، بیشتر مطمئن میشم.»

به من نگاه کرد. درست به من؛ برای نخستینبار اینطوری نگاهم میکرد. اونا باهم رابطه جنسی داشتند. مگان مخواست به این رابطه پایان بده که «اون بلا رو سرش آورد. همینه. مطمئن همینه»

او همه امیدش را از دست داده. سرزنشش نمکنم. دو هفته گذشته، اما هنوز تلفنش را روشن نکرده، از کارت اعتباریاش هم استفاده نشده. پول از عابربانک برنداشته. هیچکس او را ندیده. ناپدید شده است. «اسکات گفت: «به پلیس گفته احتمالاً مگان فرار کرده»

«دکتر ابدیک گفته؟»

به پلیس گفته که مگان از زندگیش با من راضی نبوده و مخواست فرار کنه.»

داره موضوع رو عوض میکنه. مخواست اونا رو متقاعد کنه که تو یلایی.» سرش آوردی

مدونم... اما به نظر مآد حرفهای این عوضی بیشتر از من خریدار داره. اون زنه، رایلی، وقتی درباره او حرف میزد، با ابوتاب حرف میزد. میگفت این پناهنده بیچاره. شاید حق با اونه. آخه اون شب دعوای بدی باهم کردیم. «اما باورم نمیشد که از زندگیش با من ناراضی بوده. نه نبوده. نبوده

وقتی برای بار سوم گفت نه نبوده، مخواست خودش را مطمئن کند. اما اگر رابطه خاصی با اون آدم داشته، پس درسته، از زندگی با من؟ «راضی نبوده. نه؟»

گفتم: «نه ضرورتاً. شاید این یکی از آن چیزهایی که... چی میگن؟ آهان تغیر و تحول. آره این همون کلمهای که مشاورها استفاده میکنن. نه؟ وقتی بیمار احساساتش بهتر میشه. تغیر میکنه. به مشاورش احساس پیدا میکنه. فقط مشاور باید در برابر این احساسات مقاومت کنه و بگه که این احساسات واقعی نیست.»

به من نگاه کرد. اما مفهمم که به حرفهایی که میزنم گوش نمیده.

پرسید: «چی شد؟ خودت رو میگم. چرا شوهرت رو ترک کردی؟ پای کسی درمیون بود؟»

«سرم را تکان دادم. «آره. سروکله آنا پیدا شد»

«متأسفم»

مدانستم سؤال بعدیش چیه. گفتم: «از قبل شروع شد. زمانکه باهم زن و شوهر بودیم. منظورم نوشیدنی است. این رو مخواستی بپرسی، نه؟»

سریش را تکان داد.

گفتم: «سعی کردیم بچه‌دار شیم.» اشک از چشمهایش سرازیر شد. «بخشید».

بلند شد رفت نزدیک سینک ظرفشویی و لیوانی آب ریخت. «اشکالی نداره».

لیوان آب را جلوی من گذاشت.

سینهام را صاف کردم. «سعی کردیم بچه‌دار شیم، اما نشد. من خیلی افسرده شده بودم. برای همین شروع کردم به مصرف نوشیدنی. زندگی با این حقیقت خیلی برام سخت بود. تام هم راه حل دیگهای برای خودش پیدا کرد. آنا هم خیلی خوشحال بود که تونست این موقعیت رو براش فراهم کنه».

خیلی متأسفم. واقعا وحشتناک بود. مدونم... من هم میخواستم بچه داشته باشم. مگان مرتب میگفت آمادگی مادر شدن رو نداره

.حالا نزدیک بود گریه کند.

«این یکی از چیزهایی بود که گاهیگاهی سریش دعوا داشتیم»

«اون روز که از خونه زد بیرون، سر همین مسئله دعواتون شد؟»

«نه، سر چیز دیگهای بود»

بعد از ظهر

وقتی رسیدم خانه، کتی منتظر بود. در آشپزخانه مشغول آب خوردن بود.

«پرسید: «سرکار خوب بود؟»

فهمیده.

«...کتی»

دمیون امروز نزدیک ظهر جلسه داشت. تو مسیر برگشت، مارتین میلز رو».

«میبینه. اونا خیلی کم همدیگر رو میشناسند

«...کتی»

.دستش را بالا آورد. جرعه دیگری آب نوشید.

تو ماههاست که سرکار نمیری! ماهها! مدونی چقدر خجالت کشیدم؟ چقدر احساس حماقت کردم؟ دمیون فکر کرد من احمقم! خواهش میکنم، لطفا بهم بگو کار دیگهای پیدا کردی اما به من نگفتی. به من نگو که تمام این مدت تظاهر میکردی که سرکار مری. بهم بگو که دروغ نگفتی. هرروز

«سروقت بیرون مری. سروقت مای خونه

«نمدونستم چهجوری بهت بگم»

نمدونستی چهجوری بگی؟ این چگونه؟ کتی من اخراج شدم. چون»

«سرکار به هوش نبودم! هان چگونه؟ متأسفم راشل

او خیلی مهربان است.
«چه کار کردی؟ کجا رفتی؟ تمام این مدت چه کار میکردی؟»
«...مرفتم کتابخونه. گاهی هم»
«مرفتی کافه؟ چرا به من نگفتی؟ باید میگفتی»
«گفتم: «خجالت میکشیدم
زدم زیر گریه. وحشتناک بود.
»کتنی بغلم کرد و گفت: «باشه نگران نباش. همهچیز درست میشه
از خودم متنفر بودم
بعد باهم روی کاناپه نشستیم و چای نوشیدیم
به من گفت: «باید دست از مشروب خوردن برداری و بعد هم رزومه
جدیدی درست کنی تا بتونی کار دیگهای پیدا کنی. من هم به مارتین مایلز
زنگ مزنم، ازش خواهش میکنم برات معرفنامه صادر کنه. دیگه آنقدر
بخودی پول رفت و آمد به لندن نده. الکی جایی نرو. راشل... چطوری این
»همه مدت تونستی این موضوع رو پنهون نگه داری؟
صبح قطار ساعت هشت و پنجاهوچهار دقیقه را سوار میشدم و با قطار»
پنج و پنجاهوشش دقیقه بعدازظهر برمگشتم. با این قطار مرفتم و
»مأمدم. به همین شکل

پنجشنبه، ۱ آگوست ۲۰۱۳

صبح

چیزی روی صورتم کشیدند. نمیتوانستم نفس بکشم. وقتی از خواب پریدم
اکسیژن کم داشتم. قفسه سینهام درد میکرد. دیدم چیزی گوشه اتاق راه
مروود و مرتب سیاهی آن بزرگتر میشود. فریاد مزدم. دیگر کاملاً بیدار
شده بودم. هیچی در اتاق نبود. روی تخت نشستم. صورتم خیس بود. گریه
کرده بودم.
تقریباً صبح شده بود، هنوز قطرات باران پشت شیشه مخورد. چند روزی
هست که باران مبارد. نمخواهم دوباره بخوابم. قلبم به شدت متپید
فکر کنم، مطمئن نیستم، احتمال دارد هنوز یک بطری پایین باقی مانده
باشد. یادم نمآید شیشه دوم را تا ته خوردم یا نه. حتما الان دیگر خنک
نیست. داخل یخچال نیست. اگر میگذاشتم کتنی آن را دور مریخت. به
شدت میخواهد که ترک کنم؛ اما همهچیز طبق نقشههای او پیش نمروود. یک
گنجه در راهرو هست. اگر مشروب باقیمانده باشد آنجا قایمش کردم
پاورچین پاورچین از پلهها پایین رفتم. در گنجه را باز کردم. بطری را پیدا
کردم؛ اما بیشتر از یک لیوان داخلش باقی نمانده بود. اما کاجی به از هیچی

بود. آن را داخل لیوان ریختم اگر کتی مدید میگفتم چای است. تلویزیون را روشن کردم. روی کاناپه نشستم و صدای تلویزیون را قطع کردم. اسکات را نشان داد که خبرنگارها و عکاسها جلوی در خانهاش دنبالش مدوند. بازپرس رایلی هم کنارش است. سپس دفتر کمال را نشان داد. البته داخل مطب نبود. صدای تلویزیون را بلندتر کردم. پلیس میگوید هویت آن زن معلوم نیست. چون بتردید هفته پیش به قتل رسیده است. باید ابتدا علت مرگ مشخص شود. آنها میگویند که هیچ مدرکی از تجاوز جنسی دیده نمیشود. مسخره است. منظورشان این است که فکر نمکنند به او تجاوز شده باشد. اما به این مفهوم نیست که انگیزه جنسی در میان نبوده است. به نظرم، کمال او را میخواسته اما نمخواسته با او باشد. برای همین تصمیم میگیرد به این رابطه خاتمه بدهد. خب این انگیزه جنسی است، نه؟ خودش است. تمام مدت آنجا بوده، از اینجا، درست به موازات ریل قطار میشود. هرروز از روبهروی آن مزرعهها میگذشتم. صبح و بعدازظهر در بیشه قبری زیر بوتهها تصور کردم. چیزهای خیلی بدی تصور کردم. چیزهایی ناممکن. مانند اینکه بدنش از طنابی آنجا آویزان شده، جایی در دل جنگل، که کسی هرگز به آنجا نمرود. شاید خودش نباشد. شاید یک نفر دیگر است. مدانم، خودش است. گزارشگری با موهای سیاه داشت گزارش مداد. صدای تلویزیون را بلند کردم. درست بود. خودش بود. مگان بود. گزارشگر میگفت: «درست است. پلیس تأیید کرده که جسد زن جوان که در یک مزرعه انتهای بیشه کورلی پیدا شده، و فقط پنج مایل با خانه مگان» هیپول فاصله دارد، متعلق به اوست. گزارشگر مدتی مکث کرد. مجری داخل استودیو سؤالی از او پرسید. نمیشنیدم. خون جلو چشمهایم را گرفته بود. تا آخرین قطره داخل لیوان را سر کشیدم. گزارشگر ادامه داد: «بله، درست است. ظاهراً جسد اینجا زیر بیشهها دفن شده، بشک مدتی میشود و شدت باران چند روز اخیر باعث شده که جسد» مشخص شود. وحشتناک است، از تمام صحنههایی که در ذهنم دیدم، وحشتناکتر. یادم افتاد، لیوان به دست روی تراس خانهاش مننشست و قهوه منوشید. حالا دارند جسدش را از زیر خاک بیرون میکشند. بالای پلهها دویدم. حالم خیلی بد شده بود.

بعدازظهر

بیشتر روز را در رختخواب ماندم. سعی کردم حواسم را جمع کنم. تیکه‌های خبری و خاطرات را کنار هم قرار دهم. شنبه‌شب چه اتفاقی افتاد. برای اینکه بهتر یادم بیاید شروع به نوشتن کردم. خودکار دستم بود، انگار کسی در گوشم زمزمه میکرد. شاید کسی در اتاق است با ترس و لرز در اتاقخواب را باز کردم. کسی آنجا نبود. پایین پله‌ها رفتم و تلویزیون را دوباره روشن کردم. هنوز همان تصاویر را پخش میکند. بیشه زیر باران و پلیس که در گل رفتوآمد میکند. ناگهان عکس مگان را نشان داد که لبخند مزده، زیبا و دستنیافتنی این کانال و آن کانال زدم. کانال برنامه بچه‌ها، کانال خبری. اخبار خیابان کورلیورد را نشان مدهد. بیشه کورلی کمی پایینتر از اینجاست. از داخل قطار هم میشود آنجا را دید. بیشه کورلی هم به شدت باران مبارد نمیدانم، چقدر طول کشید تا بفهمم چه خبر است. ده ثانیه، پانزده یا بیست ثانیه. به ماشینها نگاه میکردم. خبر فوری اعلام شد. نفسم بند آمد. دیگر نمیتوانستم نفس بکشم. دیگر تحمل دیدن اخبار را ندارم. رفتم بالا و زیر پتو خزیدم. کیفم را خالی کردم. دنبال دست‌نوشته‌هایم میگشتم. خاطرات را مرور کردم. چرا این کار را میکنم؟ هدفم از این کارها چیست؟

مگان

پنجشنبه، ۱۳ ژوئن ۲۰۱۳

صبح

با این گرما خوابم نمیرد. چیزهایی روی دستم بالا و پایین میروند، اما نمی‌بینمشان. سینهام درد میکند. راحت نیستم. کنار اسکات که هستم گرم می‌شوم. کنار او انگار کنار آتش خوابیده‌ام. زیاد نمی‌توانم از او دور بشوم. نمی‌توانم تحمل کنم. دلم می‌خواست در آن یکی اتاق بخوابم، اما اگر بیدار شود و ببیند من نیستم جنجال به پا می‌شود. گاهی دلم می‌خواست سرش داد بکشم و بگویم دست از سرم بردار. بگذار نفس بکشم. خوابم نمیرد. خیلی عصبانانم. فکر می‌کنم دعوایی باهم کنیم. اگرچه علت دعوا در ذهن من است.

اتاق دور تا دور سرم می‌چرخد.

انگار دارم خفه می‌شوم.

چرا اینقدر این خانه کوچک شده؟ چرا آنقدر زندگام خسته‌کننده شده؟ این همان چیزی بود که من می‌خواستم؟ یادم نمی‌آید. فقط چیزی که مدانم این است که چند ماه پیش بهتر شده بودم. اما الان دوباره نمی‌توانم فکر کنم. نمی‌توانم بخوابم. نمی‌توانم نقاشی بکشم. انگیزه فرار روزبه‌روز در من قوی‌تر می‌شود. شب وقتی دراز می‌کشم می‌شنوم یکی در گوشم دایم می‌گوید: برو، برو.

چشم‌هایم را که می‌بندم در سرم پر از تصاویر گذشته و آینده می‌شود. چیزهایی که در رؤیای آن هستم. چیزهایی که باید داشته باشم ولی کنارشان گذاشته‌ام. آرامش ندارم. از هر سویی که می‌روم به بن‌بست می‌رسم. گالری بسته، خانهای که در این جاده است، علاقه زنان به ورزش پیلاتس، مسیر ریل قطار ته باغ. وقتی قطار بارها و بارها از جلو من رد می‌شود، یادم می‌آید که هزاران آدم هر روز با قطار این سو و آن سو می‌روند؛ اما تو هنوز سر جای خودت هستی.

حس می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم.

چند ماه پیش بهتر شده بودم. بهتر بودم. حالم خوب بود. می‌خوابیدم. با ترس از کابوسهای شبانه نمی‌خوابیدم. نمی‌توانم نفس بکشم. دلم می‌خواهد فرار کنم. هرروز این حس را ندارم. اما گاهی این انگیزه خیلی قوی می‌شود.

حرفزدن با کمال حالم را بهتر کرد. انکار نمی‌شود کرد. حرفزدن با او را

دوست داشتم. خودش را هم دوست داشتم. خیلی سرحالتر شده بودم. اما حالا فکر میکنم کاری ناتمام مانده است. البته تقصیر خودم است، احمقانه رفتار کردم، مثل بچهها. دوست نداشتم کسی دست رد به سینهام بزند. باید یاد بگیرم اگر چیزی را از دست بدهم، خیلی به هم نریزم. الان از کارهایی که کردم خیلی ناراحتم. وقتی یادش میافتم صورتم گر میگیرد. دلم نمخواست این چهره را از من به خاطر بسپارد. دلم میخواست دوباره ببینمش. ببیند حالم بهتر شده. میدانم اگر دوباره پیش او بروم کمکم میکند. باید به آخر داستان برسم. باید با کسی حرف بزنم. حرفهای ذهنم را با صدای بلند بگویم و اگر نه من را از درون بخورد. خلا درونام روزبهروز دارد بزرگتر میشود تا سرانجام من را ببلعد. باید غرورم را زیر پا بگذارم و پیش او بروم. او به حرفهایم گوش میدهد.

بعد از ظهر

اسکات فکر میکند با تارا به سینما رفتهام. پانزده دقیقه است که بیرون آپارتمان کمال ایستادهام. نمیدانم در بزنم یا نه. نمیدانم چه رفتاری با من میکند. باید به او بگویم که متأسفم. ساده لباس پوشیدم. شلوار جین و تشرت، کمی هم آرایش دارم. نه به این دلیل که دوباره اغفالش کنم، نه! باید من را مرتب ببیند.

قلبم داشت از جا کنده میشد. زنگ زدم. کسی نیامد. چراغها روشن است. اما کسی در را باز نکرد. شاید من را دیده است. شاید بالای پلهها ایستاده و امیدوار است که من راهم را بکشم و بروم. اما نمخواهم بروم. نمیدانم چقدر مصمم هستم.

زنگ زدم. برای بار سوم زنگ زدم. سرانجام صدای پایی از پشت در آمد و در باز شد. عرقگیر سفیدی تنش است. پابرنه، موهای خیس، صورتش هم خیس بود.

متعجب اما نه عصبانی، از من پرسید: «مگان، حالت خوبه؟ همه چی «رو به راه»؟

«گفتم: «بخشید»

عقب ایستاد تا داخل خانه بروم. دوباره هیجان عشق را در وجودم حس میکردم. به آشپزخانه راهنمایم کرد. همهجا به هم ریخته است. ظرفهای نشسته داخل سینک ظرفشویی و روی پیشخان و کارتنهای خالی هم اطراف سطل زباله است. فکر کردم شاید او هم افسرده شده. جلو آشپزخانه ایستادم. دست به سینه به پیشخان تکیه داد.

«پرسید: «چه کاری متونم برات بکنم؟

خیلی متفاوت بود. چهره یک روانشناس. دلم میخواست کاری کنم کمی

بخندد.

«...گفتم: «مخواستم بگم

صبر کردم. باید مقدمه‌چینی کنم. بنابراین تاکتیک را عوض کردم. «اومدم
«معدرتخواهی کنم؛ برای اتفاقی که آخرین بار افتاد

گفت: «اشکالی نداره. نگران نباش. اگر سخوای با کسی حرف بزنی، به
«...مشاور دیگری معرفیت کنم. اما من نمیتونم

«خواهش میکنم کمال»

«مگان من دیگر نمیتونم به تو مشاوره بدم»

مدونم. مدونم. اما نمیتونم با آدم جدیدی آغاز کنم. حرف زدن سخته. «
ما خیلی به هم نزدیک شدیم. فقط متونم با تو حرف بزنم. فقط یکبار
لطفا. بعد مرم خونه. قول مدم. نمخوام دوباره مزاحمتی برات ایجاد
کنم.»

باورم نداشت. مترسید اگر الان به من پاسخ مثبت بده دیگر از دستم
خلاصی نداشته باشد.

فقط به حرفهام گوش بده. مانند همیشه نیست. فقط مخوام یک نفر به
«حرفهام گوش بده

«گفت: «به شوهرت بگو

نه، به اون نمیتونم بگم. نه بعد این همه جریانات. او نمیتونه... نمیتونه من
رو همینطور که هستم بپذیره. من براش یکی دیگهام. اون بید نیست چطور
بیخشه. لطفا کمال. فکر نکن دارم نقشه میکشم، اما دیگه خواهم نمبره.
«مثل یک دوست نه مثل یک مشاور. لطفا به حرفهام گوش بده

کمی شانهایش افتاد. خوشحال شدم. با خودم گفتم تمام شد. گنجه را باز
کرد و دو لیوان بیرون آورد.

«مثل یک دوست، کمی آبمیوه میل داری؟»

من را به اتاقنشمن برد. چراغ دیواری را روشن کرده بود. اتاق نیمهتاریک
بود. لیوان به دست، مقابل همدیگر نشستیم. روی میز پر از کاغذ و مجله
بود. دستهایم روی لیوان قفل شده بود. جرعه‌های نوشیدم. سرد و خنک بود.
جرعه‌های دیگر خوردم. منتظر ماند تا شروع کنم. سخت است. سختتر از
آنی است که فکر میکردم. یک دهه است که این راز را پنهان کرده‌ام. تقریباً
نیمی از زندگام، اما باید از دستش خلاص شوم. باید درباره آن حرف بزنم.
اگر الان نگویم هیچ وقت شهادت حرف زدن در این باره را پیدا نمکنم.
دیگر دارم خفه مشوم. باید با یکی حرف بزنم.

پس از اینکه از ایپسویج فرار کردم رفتم پیش مک. به کلبه قدیمش در
هولکهام آخر مزرعه. پیشتر هم بهت گفتم، نگفتم؟ جای متروکه و
دورافتاده‌ای بود. دو مایل تا نزدیکترین خانه همسایه فاصله داشت و چند
مایل بیشتر با نخستین مغازه. اوایل که رفته بودم، خیلی مهمانی میدادیم.

همیشه چند نفری در خانه ما بودند. شبها در اتاقنشیمن می‌خوابیدند. اما پس از مدتی خسته شدیم. کمکم مک با همه دعواش شد. برای همین همه از دوروبرمون رفتند. فقط ما دوتا مونديم. روزها می‌گذشت و کسی رو نمیدیدیم. خریدمون رو هم از مغازه‌های داخل پمپنژین میکردیم. خیلی عجیبه، وقتی به آن روزها فکر میکنم. به آن آدمها، به ایپسویج، به کارهایی که کردم. همешون رو دوست داشتم. ما دوتا. من و مک، ریل قدیمی، «...چمن، دریا»

کمال سرش را به طرفی لم داد و لبخند زد و گفت: «به نظر خوب بود. فکر میکنی جایی خیالی بود؟ دریای خاکستری بکران؟ گفتم: «مهم نبود. از هیچ نظر مهم نبود. تا حالا شمال نورفولک رفتی؟». شبیه به دریای آدریاتیک نیست. آبش خاکستری و برحمة گفت: «خب»

کمی حالم بهتر شده بود. اضطراب و استرس کم شده بود. کمی دیگر. آبمیوه خوردم. مزه گسی داشت.

با مک خوشحال بودم. مدونم جایی نبود که دوستش داشته باشم. «زندگای نبود که بخواهم. اما پس از مرگ بن، تنها چیزی بود که به من آرامش میداد. مک من رو نجات داد و زیر بال و پرش گرفت. دوستم داشت. امنیت به من میداد. خسته‌کننده هم نبود. البته مواد زیاد مصرف میکردیم. برای همین کسالتبار هم نمیشدیم. چون در دنیای واقعی نیستی. «شاد بودم. خیلی شاد بودم»

کمال سرش را تکان داد و گفت: «مفهمم. البته مطمئن نیستم که شبیه شادی واقعی باشه. نه شیوه شادی که بشود تحمل کرد یا بتواند تو را حمایت کند»

خندیدم. «من هفده سالم بود. با مردی بودم که به من هیجان میداد. دوستم داشت. از خانه و خانواده دور شده بودم. از هر چیزی، هر چیزی که من را یاد برادر مردهام مینداخت. دیگه دنبال شادی نبودم که حمایت کند یا بتونم «تحملش کنم. فقط به اون شادی نیاز داشتم»

«خب بعد چی؟»

به نظر مآمد اتاق تاریکتر شده است. به جایی از داستان رسیدم که باید میرسیدم و هرگز تا حالا حرفی نزده بودم.

«تا اینکه حامله شدم»

منتظر بود ادامه بدهم. بخشی از وجودم میخواست نگذارد ادامه بدهم. و سؤالات بیشتری بپرسد. اما نپرسید. فقط منتظر بود من حرف بزنم.

وقتی فهمیدم خیلی دیر شده بود... باید از دست بچه خلاص میشدم. دختر» بود. خیلی احمق بودم. بتوجه بودم. واقعیت این است که بچه هم چنین پدر «و مادری نمخواست»

کمال بلند شد. از آشپزخانه دستمالی آورد تا اشکهایم را پاک کنم. بعد نشست. مدتی طول کشید تا بتوانم ادامه بدهم. کمال نشسته بود و به من نگاه میکرد. همچون روانشناسها. این همه خودداری را از کجا آورده است؟ پاهایم ملرزید. بلند شدم تا لرزش پایم کمتر بشود. رفتم به آشپزخانه و دوباره آمدم.

گفتم: «ما هردو احمق بودیم. حتی به کاری که کرده بودیم واقف نبودیم. فقط ادامه میدادیم. پیش دکتر نرفتم. خوب تغذیه نشدم، مکمل غذایی نخوردم. ما حتی نفهمیدیم که همهچیز عوض شده. چاقتر شدم، کندتر و خسته شده بودم. حساس شده بودم. دایم باهم جروبحث میکردیم. اما... چیزی تغییر نکرد تا سرانجام او آمد»

گذاشت که من سیر گریه کنم. بعد به صندلی کناری من آمد. زانوهایش به زانوهای من چسبیده بود. خم شد. دست به من نزد. اما بدنمان خیلی به هم نزدیک بود. بوی بدنش را حس میکردم. تمیز و خوشعطر.

کمکم زمزمه میکردم. «تو خونه به دنیا آوردمش. نسبت به بیمارستان حس خوبی نداشتم. آخرینباری که برای درمان خودم به بیمارستان رفته بودم، فوبیا(۶) داشتم. هیچ آزمایش و اسکنی در بیمارستان انجام ندادم. مواد مزدم. نوشیدنی نخوردم. باورم نمیشد اتفاقی که افتاده واقعی باشه. اما اتفاق افتاد. مک دوستی داشت که پرستار بود. آموزش پرستاری دیده بود. اون که اومد حالم کمی بهتر شد. بد نبود. البته منظورم اینه که وحشتناک نبود. هم درد داشتم و هم مترسیدم. نمدونم بچه چند کیلو بود. سرانجام...» به دنیا اومد. وحشتناکه، نه؟

کمال حرفی نزد. هیچ حرکتی نکرد.

دختر خیلی نازی بود. دوستداشتنی، چشمهای تیره و موهای بلوند. آروم» بود. خیلی گریه نمیکرد. خوب میخوایید. از همون روز اول هیچ دردسری نداشتم. فکر میکردم اوضاع خیلی بدتر بشه، اما نشد.

فضای اتاق تاریکتر شده. مطمئنم. بالا را نگاه کردم. کمال به من نگاه میکرد. به حرفهایم گوش میداد. درخواست بیشتر حرف بزمن.

دهانم خشک شده بود. جرعه دیگری آبمیوه نوشیدم.

«اسمش رو الیزابت گذاشته بودیم، اما لیبی صداش میکردیم»

برایم خیلی عجیب بود که پس از مدتها نامش را به زبان مآوردم. «لیبی!» دوباره این نام را تکرار کردم. دلم میخواست بارها و بارها نامش را صدا بزنم. کمال یکی از دستهایم را در دستش گرفت.

یک روز من و مک دعوای بدی کردیم. یادم نمآد سر چی دعوامون شد. اما اواخر زیاد دعوامون میشد. جروبحثهای کوچک به دعوای بزرگ ختم میشد. البته نه دعوای فیزیکی، فقط سر همدیگر فریاد میزدیم و همدیگر را تهدید میکردیم. مک دو روز از خانه بیرون رفت و نیامد. از زمان تولد

دخترمان، نخستینبار بود که این کار را میکرد. نخستینباری که رفت و من را تنها گذاشت. لیبی چندماهه بود. سقف خانه چکه میکرد. هنوز صدای برخورد آب به سقف آشپزخانه یادمه. خیلی سرد بود. باد شدیدی از سمت دریا میآمد. چند روزی بود که باران به شدت میبارید. در اتاق نشیمن آتش روشن کردم. اما خاموش شد. خیلی خسته بودم. کمی نوشیدنی خوردم تا گرم بشم. اما فایده نداشت. تصمیم گرفتم حمام بروم. لیبی را با خودم بردم. حمام بردم. روی سینهام گذاشتم. سرش زیر چانهام بود.

اتاق تاریک و تاریکتر میشد و من هنوز آنجا بودم. بدنش را به خودم چسبانده بودم. صدای آب شدن شمع پشت سرم را میشنیدم. خسته شده بودم. ناگهان شمع خاموش شد. سردم شده بود. خیلی سرد. دندانهایم به هم میخورد. تمام بدنم میلرزید. انگار خانه هم میلرزید. باد روی سقف خانه روزه میکشید. خوابم برد. دیگر نمیتوانستم ادامه بدهم. بدنش را میدیدم. نه روی سینهام. صورتش روی آب وان بود. بین بازویم و لبه وان. هردو خیلی سردمان شده بود.

لحظهای هیچکدام ما حرفی نزدیم و تکان نخوردیم. نمیتوانستم نگاهش کنم. حرفی نزد. دستش را دور شانههایم انداخت. منتظر بودم حالم بهتر شود. سبکتر شوم، اما نشدم. به هر حال خلاص شدم. چون واکنشش را دیدم، فهمیدم کار درستی کردم که تعریف کردم.

از دستم عصبانی نیست. فکر نمیکند من هیولایم. اینجا امنیت دارم، کنار او کاملاً امنیت دارم. نمیدانم چه مدت در آن حال بودم، اما با صدای زنگ تلفنم به خودم آمدم. پاسخ ندادم. لحظهای بعد پیغامی آمد. اسکات بود. «کجایی؟» بعد از ثانیه‌ای، دوباره تلفن زنگ خورد. اینبار تارا بود. پاسخ دادم.

مگان، نمیدونم چکار میکنی، اما سریع به اسکات زنگ بزن. چهاربار اینجا زنگ زده. گفتم رفتی بیرون چیزی بخری. باورش نشد. مگه تلفنش رو پاسخی نمیدی.

میدانستم تارا عصبانی است. باید آرامش میکردم، اما توان نداشتم.

«گفتم: «باشه. ممنون. الان بهش زنگ میزنم»

«...مگان»

پیش از اینکه کلمهای دیگر بگوید، تلفن را قطع کردم.

ساعت از ده گذشته است. دو ساعت است که من اینجام. تلفنم را خاموش کردم و به کمال نگاه کردم.

«گفتم: «نمیخواهم برم خونه»

اجازه نداد بمانم. گفت: «بهتره بری. اما هروقت دوست داشتی متونی بیای»

جلوتر رفتم. من را عقب نکشید.

راشل

شنبه، ۳ آگوست ۲۰۱۳

صبح

دیشب خواب دیدم که در بیشه هستم. از کنار خودم رد شدم. هوا گرگ و میش بود. مطمئن نیستم، اما یک نفر دیگر هم آنجا بود. نمیتوانم بینم. اما میدانم چه کسی هست. دلم نمخواهد کسی من را ببیند. میخواهم فرار کنم. اما نمیتوانم. پاهایم سنگین شده. هرچه سعی کردم فریاد بکشم نشد. هیچ صدایی نبود. نمیتوانستم فریاد بکشم.

بیدار شدم. سرانجام پاران تمام شده بود. کارش تمام شده بود. اتاق گرم است؛ اما بوی بدی میآید. از پنجشنبه شب تا حالا دست به اتاق نزدم. بیرون اتاق صدای جاروبرقی میآید. کتی دارد جارو میکشد. به یقین پس از آن نخواهد بیرون برود. برای من خوب نیست تنها بمانم. یک روز دیگر دوباره درگیر نوشیدنی مشوم

تلفنم صدایی داد. باطری خالی کرده است. تلفن را به شارژ زدم، اما متوجه شدم دو تماس ناموفق از دیشب داشتم. به پیغامگیر گوش دادم. یک پیغام بود.

هی راشل، منم مادرت. فردا، شنبه به لندن میآم. میخواهم یک کم خرید کنم. میتوانم همدیگر رو ببینیم و باهم قهوه یا چیزی بخوریم؟ عزیزم، الان وقت خوبی نیست که اینجا بیای و بمونی. من یک دوست جدید پیدا کردم. خب مدونی که روزهای اول آشنایی سخته. به هر حال خوشحال میشم بتونم مبلغی بهت قرض بدم تا دو هفته را سر کنی. فردا بیشتر باهم حرف «مزینم. باشه عزیزم؟ خداحافظ»

باید وقتی او را مبینم سرحال و هشیار باشم و جریانات این چند وقت اخیر را بگویم.

از رختخواب بیرون آمدم. میتوانم پیش از رفتن، بیرون بروم و دو لیوان نوشیدنی بخرم و تا لحظه آخر استفاده کنم. به شماره تلفنهایی که به من زنگ زده بودند نگاه کردم. یکی شماره مادرم بود و آن یکی شماره اسکات. یکرعبه به یک صبح زنگ زده بود. تلفن در دست نشستم. نمیدانستم به او زنگ بزنم یا نه؟ الان نه، الان زود است. شاید بعدا! حالا یکی دو لیوان بنوشم، پس از آن زنگ مزینم.

بعدازظهر

زمین هنوز خشک نشده است. اما کمکم آفتاب از وسط ابرهای ضخیم بیرون می‌آید. یک بطری نوشیدنی خریدم. فقط یک بطری. اما نباید مخیریدم. باید ناهار را با مادرم بخورم. او طرفدار سفت و سخت استفاده از مشروبات الکلی است. قول داده که سیصد پوند به حسابم بریزد. پس ارزش دارد که به دیدنش بروم.

به مادرم نگفتم که چه اوضاع بدی دارم. نگفتم که چند ماه است که بیکار شده‌ام و اخراج کرده‌اند؛ اگر بگویم نگران بازیس دهی پولش میشود. شرایط خیلی بدی نداشتم. برای همین متوجه اوضاع نشد. کتی خیلی زود فهمید. وقتی صبح از خانه بیرون آمدم نگاهی به من کرد و گفت: «محض رضای خدا، دوباره شروع کردی؟»

نمیدانم چطور مفهمد. اما همیشه زود متوجه میشود. حتی اگر نصف لیوان هم خورده باشم زود مفهمد.

«گفت: «من به چشمات نگاه کنم مفهمم»

وقتی خودم را در آینه دیدم همین جمله را گفتم. دیگر صبرش دارد تمام میشود. احساس همدردیاش هم همینطور. باید تمامش کنم، اما امروز نه، امروز نمیتوانم. امروز، روز خیلی سختی است.

باید از پیش آماده میشدم. باید انتظارش را نداشتم؛ اما نداشتم. سوار قطار شدم. چهره مگان همهجا بود. در روزنامهها، زیبا، بلوند و شاد.

یک نفر روزنامه تایمزی را در قطار جا گذاشته است. خبر را خواندم. آخرین بررسی رسمی درباره هویت جسد دیشب روشن شده و امروز گزارش نهایی بعد از کالبدشکافی ارائه شود. سخنگوی پلیس گفته بود علت مرگ خانم هیپول را سخت میشود پیدا کرد. چون بدنش مدتی زیر خاک بوده است و چند روز هم زیر آب مانده، باد کرده است.

مختصری هم درباره کمال، دستگیری و آزاد کردنش نوشتند. جمله‌های هم از بازیس گسکیل نوشته شده که «سرنخها را دنبال میکنند.» روزنامه را بستم و روی زمین کنار پایم گذاشتم. نمیتوانم دیگر به عکسش نگاه کنم. دیگر نمخواهم این جملات ناامیدکننده را بخوانم.

سرم را به پنجره تکیه دادم. به زودی از جلو خانه شماره بیستوسه می‌گذریم. نگاه کردم. هنوز دوریم. خیلی خوب دیده نمیشود. یاد روزی افتادم که کمال مقابل او ایستاده بود. او را بوسید. چقدر عصبانی بودم. چقدر دلم میخواست مگان را دعوا کنم. اگر این کار را کرده بودم چه؟ اگر صرفتم در خانهشان دعوا میکردم چه؟ یعنی الان هنوز آن بیرون روی تراس است؟ چشمهایم را بستم. ایستگاه نورتکوت یک نفر سوار شد و کنار دست من نشست. چشمهایم را باز نکردم. اما به نظرم عجیب بود. چون تقریباً نصف واگن خالی بود. چرا اینجا نشست؟ بوی ژل بعد اصلاح را حس میکردم. این بو برایم آشنا بود.

«سلام»

نگاه کردم. مرد موقرمرز را کنارم دیدم. همان مرد شنبهشب. به من لبخند. مزد. مخواست دست بدهد. تعجب کردم. دست دادم.

«من رو یادتونه؟»

«بله، بله. چند هفته پیش، تو ایستگاه»

سرش را تکان داد و خندید. «من کمی منگ بودم.» خندید. «فکر کنم شما هم همینطور، منگ نبودی عزیزم؟»

جوانتر از آن است که تصور میکردم. شاید بیستونه، سی. صورت قشنگی دارد؛ خوشقیافه نیست. اما بد هم نیست. جوری به من نگاه میکند انگار خبری یا اطلاعاتی از من دارد. کمی از او دور شدم. باید حرفی بزنم. باید از او بپرسیدم چه دیدی؟

«پرسید: «حالت خوبه؟»

بله خوبم.» به بیرون پنجره نگاه میکردم. تحمل نگاهش را نداشتم. بوی سیگار را از روی لباسها و نفسهایش میشد فهمید. از بوی سیگار خوشم میآمد. نخستینبار که تام را دیده بودم، سیگار کشیده بود. اغلب بعد از روابط زناشویی سیگار میکشیدیم. برای همین بوی سیگار خاطره خوبی را در من زنده میکند. کمی به جلو خم شد و روزنامه زیر پایش را برداشت و حشتناکه نه؟ دختر بیچاره. آخه ما اون شب اونجا بودیم. همون شب؟ «دیگه، نه؟ همون شبی که گم شد؟»

انگار ذهنم را خوانده. به سمتش برگشتم. مخواستم حسش را ببینم.

«بخشید؟»

همون شبی که من شما را در قطار دیدم. همان شب این دختر گم شد. فردا هم همه متوجه شدند. و همه مگن که این آخرین باری بوده که کسی اونو تو ایستگاه دیده. دایم به آن شب فکر میکنم. مدونی که ممکنه من «اونو دیده باشم. یادت نماد. بهوش و حواس بودم. هیچی یادت نماد، نه؟ یادم نماید. پاسخی ندادم. چون ذهنم جایی دیگه است. نه برای حرفهای او، نه برای بوی ژل پس از اصلاح. بوی سیگار، بوی لیمویی ژل، همهچیز یک خاطره را در من زنده کرد. او در قطار کنارم نشسته بود. مانند الان من و او. به مسیر دیگری مرفتیم. یک نفر با صدای بلند میخندید. دستش را دور بازوی من انداخته بود. پرسید برویم یکجایی باهم نوشیدنی بخوریم؛ اما یکدفعه همه چیز خراب شد. ترسیده بودم. گیج بودم. یک نفر داشت من را مزه مزه میکرد. دستم میآمد و من میافتم. دستهایم را روی سرم گرفته بودم. تو قطار نبودم. تو خیابان بودم. صدای قاهقه خنده میشنیدم. شاید هم فریاد مزد. روی پلهها بودم. روی پیادهرو. گیج بودم. قلبم تندتند میزد. دلم میخواست هرجایی غیر از کنار او باشم. دلم میخواست فرار کنم. بلند شدم گفتم: «بخشید.» هیچکس اینجا نبود. مرد متعجب به من نگاه

.کرد. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت که من رد شوم
».گفت: «ببخشید، عزیزم. حرف بدی زدم. ناراحتت کردم
با سرعت از کنار او رد شدم. اما قطار حرکت کرد و تعادلم را از دست
دادم. یک صندلی را گرفتم که نیفتم. مردم به من نگاه میکردند. با سرعت
به آن سوی واگن رفتم
فقط تندتند راه میرفتم تا به آخر واگن رسیدم. نفسم بند آمده بود. ترسیده
بودم. حرفی نداشتم. یادم نمآید پس از آن چه شد، اما حس میکنم اتفاق
بدی افتاده بود. نشستم. خلاف جهت نشستم که اگر خواست رد بشود او را
ببینم.
دستم را داخل جیبم فشار دادم. برگشتم ببینم. خودم را نفرین کردم که
چرا امروز نوشیدم. اگر حواسم جمع بود. اگر حالم خوب بود. یادم افتاد؛
تاریک شده است. مردی از کنارم گذشت. زنی هم از کنارم گذشت. یک
زن، زنی که لباس آبی پوشیده بود. آنا بود
سروصورتی پر خون بود. قلبم تندتند میزد. نمیدانم چه دیدم. چه حس
کردم. واقعی بود. خیال کرده بودم. تو خاطرم بود. چشمهایم را روی هم
فشردم تا دوباره آن صحنه را ببینم، اما از جلو چشمم رفته بود

شنبه، ۳ آگوست ۲۰۱۳

بعدازظهر

قرار است تام به دیدن چند نفر از همدوره‌های سربازباش برود. اوی هم پایین خوابیده است. در آشپزخانه نشستم. اگرچه هوا گرم، اما درها و پنجره‌ها بسته است. باران هفته گذشته، سرانجام تمام شد.

خسته‌ام. نمیدانم چه کار کنم. شاید بروم خرید و کمی برای خودم خرید کنم، اما با اوی خیلی سخت است. او اذیت میشود و من هم به هم میریزم. بهتر است در خانه بمانم. نمیتوانم تلویزیون نگاه کنم یا روزنامه بخوانم. دیگر نمخواهم خبری در این باره بخوانم. میخواهم صورت مگان را ببینم. نمخواهم درباره او فکر کنم.

چطور میتوانم فکر نکنم؟ وقتی فقط چهار خانه با او فاصله داریم؟ خبری از دوستهایم گرفتم ببینم چه کسی وقتش آزاد است، اما همه برنامه داشتند. حتی به خواهرم زنگ زدم. معلوم بود از یک هفته جلوتر باید به او میگفتم. گفت: «خیلی حوصله ندارم با اوی جایی بروم.» درنهایت تسلیم شدم. روی کاناپه دراز کشیدم و روزنامه خواندم.

یاد روزهایی افتادم که به کافه میرفتم.

احمقم. خیلی احمقم. چیزی که امروز به دست آوردم یک میلیون بار بهتر از آن روزهاست. از خودم گذشتم تا به ایمنی برسم. فقط باید مراقبش باشم. تصمیم گرفتم در خانه بمانم و به مگان فکر نکنم. سعی میکنم به او فکر نکنم. اما با هر صدایی از جا میپرسم. هر سایه‌ای پشت پنجره میبینم مترسرم. نمیتوانم تحمل کنم.

به این فکر میکنم شبی که مگان ناپدید شد راشل اینجا بود. همین دوروبر. عصبانی راه میرفت و ناسزا میگفت. سپس یکدفعه ناپدید شد. تام چند ساعتی دنبالش گشت؛ اما پیدایش نکرد.

بین راشل و مگان ارتباطی نیست. با پلیس رایلی حرف زدم. بوقفه، پس از اینکه راشل را در خانه هیپولها دیدم. اما او گفت: «جای نگرانی نیست. او آدم تنها و افسرده‌ایه. فقط مخواست خودش رو درگیر موضوعی بکنه تا... سرش گرم بشه.»

شاید حق با او باشد. اما مدام فکر میکنم سروکله‌اش دوباره پیدا میشود؟ آیا دوباره بچهام را میبرد؟ یاد آن خنده شیطاناش در بیرون از خانه هیپول

مافتم و مفرسم. پلیس رایلی نمفانف راشل به وففش چففر مففوانف
خففرفناک باشف.

راشل

یکشنبه، ۴ آگوست ۲۰۱۳

صبح

این کابوسی که اینبار ففرف مففنفف. در این کابوس کار وحشتناکی کرده
بوفم. اما نمفانفستم چه کار کردم. فقط چیزی که مففانم این اسف که فام
خیلی از من مففنفر اسف. فففر با من حرف نمزنفف. به همه گفتم که چه کار
وحشتناکی کردم. همه ففشف به من مففنفف. دوستهای قففیمی، همکارهای
سابق، ففف مافرم هم فففر حاضر نیست با من حرف بزنف. همه با نفرف و
عصبانیت نگاهم مففنفف.

به شفف اسحاس گناه مففنم. هفچکس اجازه نمففف که بگویم چففر
مفأسفم. فالف از فوفم به هم مففورف. به شفف عذاب وففان فافم. نمفانم
چه کار کردم. بففار شففم. مففانم که فوافم ناشی از یک فافره قففیمی
اسف؛ چیزی در گذشته.

ففرز از قفارف ففافه شففم. فانزفه فا بففسف فقفقه در ایسففگاه آشبری مففنظر
شففم. مففواسفم بففنم او هم از قفارف ففافه مففشوف. مرء مو قرفمز؛ اما فبری
نبوف. فکر کردم شاید گمش کردم. شاید جای فففریسف. شاید او هم مففنظر
اسف. فام فا من به سمف فانه بروم و فنبالم کنف.

فلم مففواسف فا فانه مففوففم. فام آنجا مففنظرم بوف. کاش کسی مففنظرم
بوف. ففافه به مغازه آبمفوهفروشی رفتم.

وفقی برگشفم هفچکس فانه نبوف. کفی فاففاشفی روی میز گذاشفه بوف که با
فمیون برای فاهار بفرون رففه و فا یکشنبه شب برنمگرففف. خسفه بوفم. از
یک افاف به افاف فففر رفتم. همهجا را کنفرل کردم. مففام نگران بوفم.
فهمففم علت فوفم هستم.

فانه ساکف بوف، اما فو گوشم غوفایی بوف. لیوانی آبمفوه رففتم. بعف به
اسکاف زنگ زفم. فلفن روی ففغامگیر رفف. ففامی از یک زندگی فففر.
مرءی مففمئن با یک زن زبفا. فس از چند فقفقه فوباره زنگ زفم. فلفن را
برفاشف اما کسی حرف نفف.

«.سلام»

«شما؟»

«.راشل. راشل وففسون»

«اوه.»
 صدایی مآآمد. صدای یک زن. بشک مادرش است.
 «گفتم: «زنگ زده بودی؟
 «من نه، زنگ نزد. شاید اشتباه شده»
 «گفتم: «متأسفم
 «بله؟»
 «گفتم: «خیلی متأسفم
 «ممنون»
 «مخوای با من حرف بزنی؟»
 «نه ممنون. شمارها رو اشتباه گرفتم»
 گفتم: «اوه.» مدانستم باید او و خانوادهاش را تنها بگذارم تا راحت
 عزاداری کنند. مدانستم باید تنهایش بگذارم، اما این کار را نکردم.
 «پرسیدم: «آنا را میشناسی؟ آنا واتسون؟
 کی؟ منظورت معشوقه همسر سابق است؟ نه، منظورم این است که
 «خیلی نمیشناسم. یک مدت مگان پرستار بچه او بود. چرا میپرسی؟
 نمدانستم چرا پرسیدم. نمدانم. «متونیم همدیگر رو ببینیم؟ مخوام
 درباره یک موضوعی با تو صحبت کنم؟
 «درباره چی؟ الان اصلاً وقت خوبی نیست»
 مخواستم گوشی را قطع کنم که گفت: «یک عالم آدم اینجا است. فردا
 «خوبه؟ فردا بعدازظهر بیا اینجا»

بعدازظهر

صورتش را اصلاح کرده بود. روی گونه و بغل گوشش خونی بود. موهایش
 خیس بود. بوی صابون مداد. سرش را تکان داد. اشاره کرد وارد خانه
 شوم. اما حرفی نزد. خانه تاریک است. پردهها کشیده شده
 «اسکات گفت: «همه غذا مآورند»
 اشاره کرد بنشینم. خودش ایستاده بود.
 «مخواستی چیزی به من بگی؟»
 همچون آدمهای شکستخورده بود. به چشمهایم نگاه نمیکرد.
 مخوام درباره آنا واتسون بپرسم. رابطهاش با مگان چطور بود؟ همدیگر»
 «رو دوست داشتند؟
 اخمی کرد. دستش را روی صندلیاش گذاشت.
 نه، منظورم این است که از هم متنفر نبودند، اما خیلی هم همدیگر را»
 خوب نمشناختند. رابطه نزدیکی باهم نداشتند. چرا این سؤال را
 «پرسیدی؟»

من دیدمش. فکر کنم دیدمش. بیرون زیر گذر، کنار ایستگاه. آن شب»
«دیدمش. آن شبی که مگان ناپدید شد
سرش را تکان داد. سعی میکرد بفهمد چه میخواهم بگویم
«بخشید؟ تو او را دیدی. تو مگه... تو مگه آن شب کجا بودی؟»
من اینجا بودم. داشتم میرفتم... داشتم میرفتم تام را بینم. همسر سابقم»
«...را! اما من
چشمهایش را فشار داد. دستی به پیشاناش مالید
یک دقیقه صبر کن. تو اینجا بودی؟! تو آنا واتسون را دیدی؟! من مدونم»
آنا اینجا بوده، خب چند تا خانه آن طرفتر زندگی میکند. او خودش به پلیس
«گفت که حدود ساعت هفت به ایستگاه رفته بود اما مگان را ندیده است
صندلی را سخت چسبیده بود. میدانستم دارد عصبانی میشود
«تو دقیقاً چی میخوای بگی؟»
«آن شب هم مثل همیشه مگ بودم»
شرمندی در چهرهام هویدا بود
«...دقیقاً یادم نمآید. اما این حس را دارم که»
اسکات دستش را بالا آورد
بس است. نمخوام چیزی بشنوم. تو با همسر سابقت مشکل داری. با»
همسر جدیدش هم همینطور. این مسئله کاملاً روشن است. اما این مشکل
تو ربطی به من و مگان ندارد. ربط داره؟ خدای من، خجالت نمیکشی؟
«مدونی امروز پلیس من را برای بازجویی برده بود؟
آنقدر به صندلی فشار میداد که نزدیک بود صندلی بشکند
این همه راه اومدی که این مزخرفها رو بگی. متأسفم، زندگیت به باد فنا
رفته، اما باور کن اینجا پیکنیک نیست. زندگی من دست کمی از تو نداره.
«...پس دست بردار
سرش را به سمت در گرفت
بلند شدم. با دست خودم، خودم را نابود کرده بودم. گفتم: «مخواستم
«...کمکی بکنم...»
نمتونی باشه؟ نمتونی به من کمک کنی. هیچکس نمتونه. همسر مرده،»
«پلیس فکر میکنه من کشتمش
صدایش ملرزید
«اونا فکر میکنند من کشتمش»
«...اما... کمال ابدیک»
صندلی چنان محکم به دیوار آشپزخانه کوبیده شد که یکی از پایههایش
شکست. از ترس از جایم پریدم. اما اسکات تکان نخورد. دستهایش را
مشت کرده بود. رگ دستش باد کرده بود
«گفت: «کمال ابدیک»

دندانقروچه میکرد.

«دیگه مظنون نیست»

خیلی عصبانی بود. میخواستم بروم سمت در ورودی که جلوی من ایستاد و مانع شد.

«گفت: «مدونی چی گفته؟»

نگذاشت خردههای صندلی را جمع کنم. البته که نمیدانم. اما میدانستم طبق معمول با من حرف نمیزند.

کمال هر جور خواسته قصه سرهم کرده. گفته مگان از زندگیش با من راضی نبوده. گفته من آدم حسودبام. یک شوهر حسود که دایم زنش رو کنترل میکرد. چی گفته بود؟ آهان، یک سوءاستفادهکننده حسی. کمال

«گفته مگان به شدت از من مترسیده

«...اما او»

او تنها که نیست. دوستش تارا هم همین رو گفته. گفته گاهی مگان ازش میخواسته که رفتوآمدش به بیرون را پوشش بده. مگان میخواسته که به

«خاطرش به من دروغ بگه که کجا رفته و چه کار میکنه صندلی را سر جایش گذاشتم. اما افتاد. یک قدم به سمت راهرو رفتم.

دوباره به من نگاه کرد.

«من مقصرم. تنها متهم منم»

صندلی شکسته را به گوشه‌های پرت کرد و روی آن یکی صندلی نشست.

دوباره شروع کرد به حرف زدن.

«تلفن تو جیبش بود»

قدمی به او نزدیک شدم.

پیامکی روی تلفنش بود. آخرین حرفی که من بهش زدم. آخرین جملاتی»

«که خونده بود. پیامک این بود برو به جهنم زنیکه دروغگو

شانهایش ملرزید. آنقدر نزدیک بودم که بتوانم دست به او بزنم. دستم را

بالا بردم. دستهایم ملرزید. انگشتهایم را پشت گردنش گذاشتم، اما من را

پس نزد

«گفتم: «متأسفم»

اما خیلی شوکه شده بودم که اینجوری با او حرف زده است. میدانم گاهی

یک نفر را خیلی دوست داری، اما بدترین حرفها را به او میزی. حرف یا

پیامکی از روی عصبانیت

گفتم: «فقط یک پیامکه. دلیل کافی که نیست. اگر بخواهد همهچیز تلقی

«...بشه... اونا

«نه نیست، هست؟»

بلند شد ایستاد. دستم را از پشتش کنار زد. رفتم آن سوی میز و مقابلش

نشستم. به من نگاه نمیکرد.

من انگیزه داشتم. من... من درست عمل نکردم. وقتی از خونه زد بیرون،»
دنبالش نرفتم. کاش زودتر مترسیدم. کاش زودتر بهش زنگ میزد. این
الگوی رفتار یک فرد سوءاستفاده‌کننده احساس است. بر اساس گفته‌های
«دکتر کمال، من مقصرم»

به من نگاه کرد. انگار نور امیدی در وجودش روشن شد.
«تو... تو متونی با پلیس حرف بزنی. متونی به اونا بگی که اینا همهاش»
دروغ. اون داره دروغ مگه. دستکم اون جنبه داستان رو هم به اونا متونی
«بگی. بهشون بگی چقدر دوستش داشتم. چقدر باهم خوشحال بودیم
ترسیدم. فکر می‌کند من متوانم کمکش کنم. تمام امیدش به من است و
تمام داستانی که من برایش دارم یک دروغ است. دروغ محض
پلیس حرف منو باور نمکند. باورم نداره. من شاهی هستم که بهش»
«نمی‌شه اعتماد کرد»

سکوت فضای اتاق را پر کرد. بادی پشت درهای فرانسوی پیچید. اسکات
لکه خون روی گوشش را پاک کرد. سپس نگاه کرد.
«تو اینجا بودی»

انگار اطلاعاتی که یک ربع پیش به او گفتم تنها روزنه امیدش بود.

«تو در ویتنی بودی؟ درست شبی که مگان ناپدید شد؟»

سرم را تکان دادم.

«پس چرا به پلیس نگفتی؟»

گفتم، این موضوع را گفتم. اما نداشتم... من هیچی ندیده بودم. هیچی یادم
«...نمداومد»

بلند شد و به سمت درهای فرانسوی رفت. پرده را عقب زد. پشت اسکات
به من بود.

منگ بودی. اما باید چیزی یادت باشه. باید... برای همین مرتب اینجا»
«مایه؟ نه؟»

به سمت برگشت.

«اینطور نیست؟ چرا مرتب با من تماس میگیری. چیزی مدونی»

جوری این حرف را زد که صددرصد حقیقت دارد. نه سؤال بود، نه اتهام، نه
تثوری.

«تو ماشینش رو دیدی؟ فکر کن. یک ماشین کورسای آبی. دیدیش؟»

سرم را تکان دادم.

شاید فقط کوتاهمدت از ذهنت پاک شده. خوب فکر کن. چی دیدی؟ تو آنا»
واتسون رو دیدی؟ اما این مسئله معنی نداره. تو چیزی دیدی. یالا! چه
«کسی رو دیدی؟»

به آفتاب نگاه می‌کردم. سعی کردم یادم بیاد. آن شب چی دیدم. اما هیچی
به ذهنم نرسید. هیچی که بتواند کمکم کند. چیزی نبود که بتوانم با صدای

بلند آن را بگویم. من وسط یک دعوا بودم. شاید هم شاهد یک دعوا بودم. روی پله‌های ایستگاه قطار سر خوردم. مردی موقرمرز کمکم کرد که بلند شوم. فکر میکنم خیلی با من مهربان بود. اگرچه الان از او مترسم مدانم آن شب سرم شکافت. بالای لبم هم زخم شد. روی آرنجم هم پر کبودی شده بود. زیر زیرگذر ایستاده بودم. آنجا خیلی تاریک بود. ترسیده بودم. گیج بودم. صدایی شنیدم. صدایی که داد مزد مگان. نه یک خواب بود. واقعی نبود. خون را یادم است. خون روی سرم، روی دستهایم. آنا را یادم است. تام را یادم نمی‌آید. کمال یا اسکات یا مگان را یادم نیست نگاهم میکرد. منتظر بود حرفی بزنم. چیزی که کمکش کند تا خلاص شود. اما حرفی نداشتم.

«گفت: «آن شب، کلید همهچیز است»

پشت به میز نشست. کمی نزدیک به من. پشتش به پنجره بود. عرق روی پیشانی و بالای لبش نشسته است.

همان وقتی که اتفاق افتاد. پلیس فکر میکنه که همان موقع اتفاق افتاده.» مطمئن نیستند... به دلیل شرایط مطمئن نیستند. از جسد اطمینان ندارند.»

نفس عمیقی کشید.

«اما فکر میکنند که همان شب اتفاق افتاده. یا کمی زودتر»

دوباره همچون قبل داشت با خودش حرف میزد نه با من. به حرفهایش گوش میدادم.

مدانم شکل مرگش یک تراژدی بوده، بدنش از چند جا شکسته بود. به او» تجاوز جنسی نشده بود. دستکم کسی تا الان چیزی را اثبات نکرده‌اند. به «دلیل شرایطی که داشته، جسدش نابود شده بود»

وقتی به خودش آمد، در چشمهایش پر از ترس و ناامیدی بود.

«لطفا اگر چیزی یادت آمد کمکم کن. راشل، لطفا سعی کن یادت بیاید»

شنیدن نامم از دهان او، دست و پایم را شل کرد.

در مسیر برگشت به خانه، درباره چیزی که گفت خیلی فکر کردم. مدانستم راست میگوید. دلیل اینکه نمیتوانم این موضوع را رها کنم همین است. پای خودم در این ماجرا گیر است. شاید همین اطلاعات آنقدر ترسناک است که مترسم به یاد بیاورم.

چیزی حس میکنم. چیزی که نامی برایش پیدا نمیکنم. اما چیزی بیشتر از آن است. اگر چیزی در حافظهام باقی مانده، باید کسی کمکم کند تا به یاد بیاورم. یک نفر چون روانشناس، مشاور؛ کسی مانند کمال ابدیک

سهشنبه، ۶ آگوست ۲۰۱۳

صبح

خیلی سخت خوابم برد. تمام شب بیدار بودم و فکر میکردم. فکر، فکر. احمقانه است. فایده‌ای ندارد. خطرناک است. نمیدانم چه کار کنم؟ دیروز صبح از دکتر کمال ابديک وقت گرفتم. به کلينیک زنگ زدم و از منشاش وقت گرفتم.

گفت ساعت چهارونیم امروز میتوانم دکتر را ببینم. خیلی زود نیست؟ قلبم تالاپ تالاپ میزند. دهانم خشک شده. گفتم خوب است. هر جلسه مشاوره هفتادوپنج پوند هزینه دارد. از سیصد پوندي که مادرم داده خیلی باقی نمانده است.

با این حال وقت دکتر را تنظیم کردم. با کسی دیگر نمیتوانم حرف بزنم. مترسم. هیجانزده‌ام. دیدن کمال ابديک خیلی من را مترساند. همهچیز با او عوض شد. لحظه دیدن بوسه او و مگان، زندگام را عوض کرد.

اما باید ببینمش. باید کاری بکنم. چون پلیس فقط به اسکات مشکوک است. دیروز دوباره برای بازجویی او را بردند. البته تأیید نکردند. اما یادداشتی در اینترنت نوشته شده بود که اسکات دوباره به اداره پلیس رفته و مادرش همراهش بوده است. عکسش را هم دیدم. کراوات بلندي بسته بود. درمانده بود.

خبرنگاران گفته بودند که پلیس به دنبال سرنخهای بیشتری میگردد. در این مقاله نظریه‌ها و حرفهای نفرتانگیزی نوشته بودند. عکسهای خیلی بدی که گذاشته بودند. امیدوار بودم هیچوقت اسکات اینها را نبیند. قلبش مشکست.

شاید احمق و دیوانه باشم. اما باید به دیدن کمال ابديک بروم. باوجود تمام بدبینهای مردم، من اسکات را دیده‌ام. میدانم کیست. قاتل نیست.

بعدازظهر

از پله‌های ایستگاه کورلی که بالا رفتم پاهایم ملرزید. ساعتها بود که ملرزیدم. شاید ترشح زیاد آدرنالین بود. قلبم داشت از جا کنده میشد. قطار پر از مسافر بود. جایی برای نشستن نبود. سعی کردم به آرامی نفس بکشم، نگاهم را به پاهایم دوخته بودم. فقط تلاش میکردم که احساساتم را مهار کنم.

ترس، سرگیجه، احساس گناه؛ بیشتر احساس گناه بود. آن چیزی نبود که انتظار داشتم.

به مرور به کلينیک نزدیک شدم. مطمئن بودم به من نگاه کند مفهمد که چیزی میدانم و از این پس برای او تهدید محسوب میشوم. مترسیدم حرف

اشتباهی بزنم. نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. مرتب اسم مگان را تکرار میکردم. به سمت اتاق انتظار رفتم. باید حواسم را جمع میکردم. من مانند مریضهای دیگر نیستم.

دو نفر دیگر هم اینجا نشستند. مردی بیستوچند ساله که روی گوشی تلفنش مطلبی را میخواند و خانمی پیر که به پاهایش خیره شده است. کسی به من نگاه نمیکند. پنج دقیقه منتظر شدم. ده دقیقه. اتاق انتظار گرم است. هوا نیست. اکسیژن کافی به من نمیرسد. مترسم غش کنم چند لحظه بعد دری باز شد و مردی جلو در ظاهر شد. پیش از اینکه بتوانم خوب او را ببینم، فهمیدم خودش است. شناختمش، همانطور که وقتی نخستینبار دیدمش، فهمیدم اسکات نیست. وقتی که هیچی جز سایه‌های نبود که به سمت مگان رفت. دستش را به سوی من دراز کرد.

«خانم واتسون»

نگاهش کردم. انگار برق ستون فقراتم را خشک کرده باشد. دستم را جلو بردم. گرم و خشک بود.

«خواهش میکنم»

به داخل مطب راهنمایم کرد. حالم بد بود. سرم گیج میرفت. با پای خودم پا به آنجا گذاشته بودم. او هم همین کار را کرد. روبهروی دکتر نشست. روی همین صندلی که به من گفت بنشینم.

«گفت: «خب درباره چی میخوايد امروز با من حرف بزنيد؟»

کلامش گرم بود. دستهایش، چشمهایش، تن صدایش. در چهره‌اش به دنبال سرنخی مدگشتم. به دنبال سرنخی برای جرم و جنایت. خشونت که با آن بر سر مگان کوبیده بود. تراژدی یک پناهنده که خانواده‌اش را در جنگ از دست داده است. یادم رفت باید از او بترسم. آنجا نشسته بودم و دیگر نمترسیدم.

آب دهانم را قورت دادم. سعی کردم یادم بیاید که چه می‌خواستم بگویم. گفتم چهار سال است که الکلی هستم. اعتیاد دارم. اعتیاد باعث شده زندگی مشترکم و شغلم را از دست بدهم. سلامتم را از من گرفته و مترسم هویتم را هم از من بگیرد.

گفتم: «من خیلی چیزها یادم نمیمونه. فراموشی کوتاهمدت، یادم نمیمونه کجا بودم و چی کار کردم. گاهی فکر میکنم کار وحشتناکی کرده‌ام که یادم نمآد. و اگر... اگر کسی به من بگه که این کار را کردی، خوشم نمآد. چون مدونم خود واقعات مرتکب آن کار نشده. سخت است برای چیزی مسئول باشی که یادت نیاد چی هست. احساس خیلی بدی دارم. حس میکنم کار بدی کردم که از ذهنم پریده. انگار اصلاً متعلق به من نیست».

تمام حرفهایی که زدم حقیقت داشت. فقط جلو او راحت همهچیز را به زبان آوردم. فقط در همان چند دقیقه اول آماده بودم که بگویم. منتظر

بودم تا سرانجام به یک نفر بگویم.
به حرفهایم بادقت گوش میکرد. به پیرامون اتاق نگاه نمیکرد. یادداشت
نمینوشت. فقط مستقیم نگاهم میکرد.
سپس سرش را تکان داد و گفت: «مخوای مسئولیت کاری را قبول کنی
که انجام دادی. فکر میکنی سخته که این کار رو بکنی و نسبت به چیزی که
«انجام دادی هشیار بشی؟
«بله، دقیقا، همین»
خب، ما چطور مسئولیت میپذیریم؟ متونی عذرخواهی کنی و اگر یادت
نماد چه کاری مرتکب شدی معنیش این نیست که پشت عذرخواهی خودت
«رو قایم کردی. فکر نکن صداقت نیست
«اما میخواهم حسش کنم. مخوام حس کنم... بدتر»
حرف عجیبی زدم. اما تمام مدت به همین موضوع فکر میکردم. من به قدر
کافی حس بدی نداشتم. نمیدانم مسئول چه کاری هستم. اما میدانم کار
وحشتناکی انجام دادم. جزئیات یادم نمآید اما میدانم از ذهنم پاک شده
فکر میکنی بدتر از آنچه هست، باید حس کنی؟ یعنی به اندازه کافی برای»
«اشتباهی که کردی، ناراحت نیستی؟
«بله»
کمال سرش را تکان داد. «راشل، به من گفתי که زندگی مشترکت از هم
«پاشیده. شغلت رو از دست دادی. فکر میکنی این تنبیه کافی نیست؟
سرم را تکان دادم.
«به صندلی تکیه داد. «فکر میکنم به خودت خیلی سخت میگیری
«نه نمیگیرم»
باشه. قبول. کمی به عقب برگردیم. از زمانی که این مشکل شروع شد.»
«گفتی... چهار سال پیش؟ متونی درباره اون وقت بگی؟
مقاومت کردم. تسخیر صدای گرمش نشدم. ناامید نبودم. نمخواستم کل
ماجرا و همه حقیقت را بگویم. نمخواستم به او بگویم که چقدر مشتاق
داشتن بچه بودم. گفتم چون ازدوادم به ته خط رسیده بود، افسرده شدم.
پیش از آن هم نوشیدنی نوشیدم. اما این ماجرا عادت را تشدید کرد
زندگی مشترکت به مشکل برخورد... خب همسرت رو ترک کردی، یا او»
«تو رو ترک کرد؟ یا... هردو یا توافقی، از هم جدا شدین؟
گفتم: «او با یک زن دیگه رابطه داشت. با یک زن دیگه آشنا شد و عاشقش
شد.»
منتظر بود ادامه بدهم.
«البته تقصیر او نبود. تقصیر خودم بود»
«چرا این حرف رو مزنای؟»
«خب، مصرف مشروب پیش از آن شروع شده بود»

«پس رابطه شوهرتون تیر آخر نبود؟»
 نه، من پیش از این ماجرا شروع کرده بودم. مصرف الکل من، به سمت
 «...این قضیه هلش داد. برای همین اون
 کمال عجلای نداشت. تحت فشارم نمگذاشت. آرام نشسته بود و به
 حرفهایم گوش میداد.
 «گفتم: «به همین دلیل دیگه دوستم نداشت
 بیزار بودم از اینکه بخواهم جلو او گریه کنم. نمیدانم چرا جلو او جبهه
 گرفتم. نباید درباره خط قرمزهایم حرف بزنم. باید از پیش برای جلسه
 امروز آماده میشدم.
 بیزار بودم نگاهش کنم و باورش کنم. یکجوری نگاهم میکرد گویی مفهمد
 من چه میگویم. دلسوزی نمیکرد. درک نمیکرد. درست مانند آدمی که نیاز به
 کمک دارد، فقط قصد کمک داشت.
 خب، پس راشل، شروع به مصرف الکل پیش از به ته خط رسیدن»
 ازدواجت بود. میتونی به علت اصلی اشاره کنی؟ منظورم نه به همکس یا
 همهچیز. برخی آدمها رو بعضی موضوعات کلی به افسردگی میکشونه یا به
 اعتیاد مرسن. آیا تو دلیل خاصی داشتی؟ یک عزاداری، سوگواری یا چیزی
 «شبه به این؟ چیزی از دست دادی؟
 سرم را تکان دادم. نباید به او همهچیز را بگویم. نه نمخواهم بگویم.
 چند لحظهای مکث کرد و به ساعت روی میزش نگاه کرد.
 گفت: «خب، شاید جلسه بعد بیشتر در این باره حرف بزنیم.» سپس
 لبخندی زد.
 همهچیز او صمیمی و خوب بود. دست، چشم، صدا، حتی لبخندش. دستش
 را دراز کرد تا دست بدهد؛ اما از اتاقش بدون اینکه با او دست بدهم بیرون
 آمدم.
 مفهمم. حالا مفهمم که مگان چه چیزی در او دیده بود. تنها یک مرد
 خوشقیافه نیست. آرام، متین، بااعتماد به نفس که مهربانی و علاقه را در
 هر بیماری زنده میکند. شاید هر بگناهی یا هر برهای نمیداند زیر این چهره
 آرام او گرگی نهفته است. حالا درکش میکنم. یک ساعت خودم جذب همین
 شخصیت شده بودم. سفره دلم را باختیار جلو او باز کردم. فراموش کردم
 کیست. به اسکات خیانت کردم. به مگان خیانت کردم. حالا هم عذاب
 وجدان دارم؛ اما بیشتر برای این عذاب وجدان داشتم که دلم میخواست
 دوباره او را ببینم.

چهارشنبه، ۷ آگوست ۲۰۱۳

صبح

دوباره همان خواب، همان خوابی را دیدم که مدانستم کار اشتباهی کردم. همه ضد من بودند و جانب تام را میگرفتند. توضیحی نداشتم، حتی عذرخواهی هم نمیتوانستم بکنم. چون نمیدانستم موضوع چیست. چه کار کردم. فضای بین خواب و بیداری، یاد جروبختی جدی افتادم. انگار مدتها پیش بوده. شاید چهار سال پیش. پس از نخستینبار و آخرینباری که من به مخواستم باردار بشوم. مخواستم دوباره تلاش کنم. تام گفت IVF روش پول کافی برای این کار نداریم. من هم دیگر اصرار نکردم. چون مدانستم نداریم.

وام سنگینی گرفته بودیم. قسطهای آن هنوز تمام نشده بود. باید با این شرایط کنار میآمدم. امیدوار بودم یک روز پولدار شویم و در زمان مناسب دوباره اقدام کنیم.

نتیجه نداد، تام به من گفت که باید سفری IVF یک ماه پس از اینکه تزریق برود. چهار شب به وگاس رفت تا از نزدیک شاهد مسابقات کشتی باشد. او و چندتا از دوستهای قدیمش که هرگز آنها را ندیدم. در ایمیلهايش متوجه رسید بلیت قطار و رزرو هتل شدم. نمیدانم قیمت بلیتها چقدر بود، اما را IVF ارزان هم نبود. میتوانست با این مبلغ هزینه یکبار دیگر تزریق بپردازد. این موضوع آغاز دلخورها بود. وقتی فهمیدم با او دعوای بدی کردم. جزییاتش را یادم نمیآید. چون تمام بعدازظهر آن روز را نوشیده بودم تا بتوانم سر این ماجرا با او دعوای کنم. فردای آن روز خیلی سرد با من برخورد کرد. حرف نمیزد. یادم میآید به من گفت که چه رفتار زشت و بدی داشتم. چه حرفهای زشتی زدم و حتی عکس عروسیمان را شکسته بودم. فریاد مزدم و به او میگفتم تو خودخواهی، تو شوهر بعرضه و بخاصیتی که توان هیچ کاری را نداری. یادم است آن روز چقدر از خودم حالم به هم مخورد.

البته اشتباه کردم. اشتباه کردم که آن حرفها را زدم. برای همین الان هر بلایی سرم میآید دلیلی ندارد که از دست او عصبانی باشم، اما حق داشتم ناراحت باشم، حق نداشتم؟ سعی کردیم بچهدار شویم. نباید برای موضوع به این مهمی از خودگذشتگی میکردیم؟ اگر بچهدار میشدم یک گوسفند قربانی میکردم، حالا اگر تعطیلات آخر هفته به وگاس نمیرفت نمیشد؟ روی تخت دراز کشیدم و به آن روزها فکر کردم. بلند شدم. تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم. اگر کاری انجام نمیدادم دوباره سراغ مغازه مشروبفروشی میرفتم. از یکشنبه دیگر لب به مشروب نزده بودم. حس میکردم حال و هوای جنگ و دعوای در درونم زیاد شده است. باید همه این موضوعات را از ذهنم خارج میکردم. باید آنها را دور مریختم.

آشبری به راستی که مکان خوبی برای پیادهروی نیست. پر از مغازه و خانههای حومه شهر است. یک پارک مناسب ندارد. به وسط شهر رسیدم.

خوشبختانه خیابانها خلوت است. هیچ مقصدی ندارم. به سمت کلیسا در بالای خیابان پلیزنس رفتم، دو مایل با آپارتمان کتی فاصله داشت در جلسه ترک اعتیاد شرکت کردم. نمیخواستم به کلاسهای محلی بروم که مبادا آدمهای آشنا و همسایهها من را ببینند. وقتی به کلیسا رسیدم برگشتم. با جدیت به سمت خانه حرکت میکردم؛ همچون زنی که خانه دارد و خیلی کارها برای انجام دادن دارد یا باید جایی برود. طبیعی است. به مردمی که از کنارم میگذشتند نگاه میکردم. دو مرد در حال ورزش و دویدن بودند. فکر کنم تمرین دو ماراتن بود. زن جوانی با دامن مشکی و بلوز سفید، پاشنه بلند، کیف روی دوشش، سر کار مرفت. نمیدانم چرا خودشان را پنهان میکنند؟ آیا آنها هم ترک اعتیاد کردند؟ میخواهند تعادل داشته باشند؟ شاید در فکر قاتلی هستند که دیروز دیدند؟ من طبیعی نیستم. غرق در افکار به خانه رسیدم. به جلسات مشاوره با کمال فکر میکردم؛ یعنی باید وقتی اتاق را چند لحظه ترک کرد، از داخل کشوی میزش چیزی بردارم؟ یا به تله بیندازمش که اعتراف کند؟ احساس خطر کند. خیلی خوششانستر از من است. به هر حال میداند که اسمش در روزنامهها بوده و اگر کسی بخواهد داستانی یا اطلاعاتی از او بگیرد طبیعی است. پس با این موضوع کنار میآید و این همان مطلبی است که به آن فکر میکنم. سر پایین، چشم به کف پیادهرو به مغازه لوندیس نگاه نکردم. با نگاه به آن، وسوسه خرید مشروب در من تشدید میشد؛ اما گوشه خیابان چشمم به نام او افتاد. نگاه کردم. با جملات بزرگی روی روزنامه نوشته بودند: آیا مگان قاتل بچه بود؟

در جشن ملی خیره (۷) ای که در استارباکس انجام شد شرکت کردم و در جای همیشگی، کنار پنجره نشستم. بچه‌ها وسایل بازی را همهجا پخش کردند. بت دارد تشویقم میکند که به باشگاه کتابخوانی آنها بپیوندم. سروکله دایان پیدا شد. با نگاه همیشگاش؛ چهره کسی که انگار کار مهمی دارد و همیشه به دنبال غیبت کردن است. به دشواری از در وارد شد. خیلی سنگین شده بود.

«گفت: «آنا، اینو دیدی؟»

روزنامه‌های دستش بود که با تیتربزرگی نوشته بود: آیا مگان قاتل بچه بود؟ لال شدم. به آن خیره شدم و زدم زیر گریه. اوی ترسیده بود. وحشتناک بود. رفتم دستشویی تا خودم را مرتب کنم. وقتی برگشتم همه آرام داشتند. پچیچ مکررند.

«دایان نگاه موزیانه‌ای به من کرد و گفت: «حالت خوبه عزیزم؟»

باید از اینجا بروم. نمیتوانم بمانم. همه متوجه شدند. حرفهای مزخرفی پشت سرم میزنند. از چهرهشان میخواندم. «چطور اعتماد کردی و بچه‌ها را دست آن هیولا سپردی؟ باید بدترین مادر دنیا باشی».

در مسیر برگشت، به تام زنگ زدم. اما تلفنش روی پیغامگیر بود. پیغام گذاشتم که به من زنگ بزند. سعی کردم با لحنی آرام با او صحبت کنم. اما صدایم ملرزید. پاهایم ملرزید.

روزنامه خریدم. نمخواستم چیزی بدانم. بهتر است همهچیز مبهم باشد. منابع نزدیک به مگان هیپول ادعا کرده بودند که مگان در قتل بچه خودش دست داشته است. این منابع خبری ادعا کرده بودند که این موضوع مربوط به ده سال پیش بوده و شاید همین انگیزهای برای قتل بوده است. بازپرس مسئول پرونده، کارگاه گسکیل هیچ حرفی نداشت که در این باره بزند.

تام زنگ زد. فرصت کوتاه بین جلسات بود و نمیتوانست به خانه بیاید. سعی کرد آرام کند. گفت: «شاید این خبر صحت نداشته باشد. خودت بهتر».

«مدونی، نصف خبرهایی که چاپ میشه رو نباید باور کرد اعتراضی نکردم. چون نخستینبار او پیشنهاد داد که مگان برای نگهداری اوی بیاد. حتما او هم حس بدی داره.

حق با او بود. شاید این خبر صحت ندارد. اما چه کسی باید چنین داستانی

را سرهم کرده باشد؟ چطور کسی میتواند؟ من مدانستم. همیشه مدانستم این زن مشکلی دارد. در ابتدا فکر میکردم هنوز به بلوغ فکری نرسیده، بعدها احساس کردم که در عالم واقعیت نیست. نمخواهم دروغ بگویم. خوشحالم که دیگر نیست. خلاص شدیم

بعد از ظهر

در اتاق خواب بالای پلهها هستم. تام به همراه اوی تلویزیون تماشا میکند. با هم حرف نمیزنیم. تقصیر من است.

همین که از راه رسید، به او پریدم.

حالم خوب نبود. نمیتوانستم حس و حالم را پنهان کنم. قیافه او همهجا بود. اینجا در خانه من، بچهام را نگه میداشت، غذا میداد، با او بازی میکرد. وقتی یادم میافتد که اوی را با او تنها میگذاشتم، حالم خیلی خیلی بد میشود.

پارانوید(۸) گرفته بودم. حس و حال روزی را داشتیم که آمدیم به این خانه. مسافرهایی بچهرههایی که هر روز با قطار از مقابل خانه ما میگذشتند. داخل خانه من سرک میکشیدند و دزدکی نگاه میکردند. این یکی از هزاران دلیلی بود که دلم نمخواست به این خانه بیایم. اما تام از اینجا نمرود. همیشه میگوید که با فروش خانه، ضرر میکنیم.

در ابتدا قطار آزارم میداد، پس از آن راشل، راشل همیشه زندگی ما را از دور زیر نظر داشت. همیشه حرفش در این خانه بود. حالا هم مگان، مگان اینجا تنها با اوی. همیشه فکر میکردم او مرتب من را ارزیابی میکند. یا شیوه مادری کردنم را ارزیابی میکرد. با نگاهش جوری رفتار میکرد که انگار بلد نیستم به تنهایی از بچهام مراقبت کنم. مدانم مسخره است؛ یاد روزی افتادم که راشل اینجا آمد و بچه را زیر بغل زد و برد. تمام بدنم یخ کرده بود. به هر حال من مسخره نبودم.

تام که به خانه رسید، دعوای بدی راه انداختم. اخطار دادم که هرچه زودتر باید از این خانه برویم. دیگر دلیلی ندارد اینجا بمانیم. این خیابان، این محله، انگار همه اتفاقات بد اینجا میافتد. هر جای این خانه را که نگاه میکنم نه فقط راشل، مگان را هم مبینم. باید به هر چیزی که دست زده فکر کنم. دیگر تحمل ندارم. دیگر برایم مهم نیست که به قیمت مناسب خانه را بفروشیم یا نه.

چرا، اگر مجبور شی در جای وحشتناکتری زندگی کنی، برات مهم میشه.» «از پس پرداخت قسطها برنمایم

حرفش کاملاً منطقی بود. پرسیدم نمیتواند از پدر و مادرش درخواست وام یا کمکی کند؛ آدمهای پولداری هستند.

گفت: «هرگز این کار را نکرده و نمیکند.» سپس عصبانی شد و گفت:

«دیگر نمخواهم در این باره حرفی بزنم»

وقتی راشل را به خاطر من ترک کرد، پدر و مادرش رهایش کردند و دیگر با او حرف نزدند. نباید نام آنها را می‌آوردم. همیشه این موضوع عصباناش می‌کند.

اما چاره‌ای نداشتم. ناامید و عاجز بودم. هر بار که چشم‌هایم را می‌بستم او را می‌دیدم. که در آشپزخانه نشسته و او را روی پاهایش گذاشته است. با او بازی می‌کند، می‌خندد؛ اما هیچوقت رفتارهایش طبیعی نبود. همیشه از اینکه او را دست من مداد و معرفت خوشحال بود، دوست نداشت بچه را بغل کند.

راشل

چهارشنبه، ۷ آگوست ۲۰۱۳

بعد از ظهر

گرمای تحمل‌ناپذیر بود. زهرا بیشتر و بیشتر گرم می‌شد. حتی پنجره‌های آپارتمان باز بود؛ اما بوی مونوکسید کربن از خیابان به شدت استنشام می‌شد. گلویم می‌خارید. دوبار دوش گرفتم. تلفنم زنگ خورد. پاسخ ندادم. دوباره و دوباره زنگ خورد. چهارمین بار که زنگ خورد سرانجام پاسخ دادم. ترسیده بود. نفس‌نفس می‌زد. گفت: «من خونه نمی‌تونم برم. همه‌جا پر از...» خبرنگار و دوربینه

«اسکات؟»

مدونم. مدونم این خیلی عجیبه! اما باید جای دیگری برم. جایی که آنها منتظر من نباشند. خونه مادرم یا دوست‌هایم هم نمی‌تونم برم. همین‌طور... دارم الکی با ماشین دور دور می‌چرخم. از اداره پلیس که بیرون آمدم، هنوز خونه نرفتم. فقط یکی دو ساعت لازم دارم که بتونم فکر کنم. یکجا بشینم. فکر کنم. بدون خبرنگارها، بدون پلیس، بدون مردم که سؤالات احمقانه‌ای از «من می‌پرسند. معذرت می‌خوام. من نمی‌تونم پیام خونه تو؟»

گفتم البته. نه برای اینکه ترسیده بودم. بلکه خودم هم دلم می‌خواست بینم. باید به او کمک کنم. آدرس خانه را دادم. گفت تا پانزده دقیقه دیگر اینجا است.

ده دقیقه بعد صدای زنگ خانه به صدا درآمد. کوتاه و سریع.

در را باز کردم.

گفت: «معذرت می‌خوام که مزاحمت شدم. نمی‌دونستم کجا برم.» صورتش رنگ‌پریده و خیس عرق بود.

«گفتم: «مشکلی نیست

کنار ایستادم تا داخل شود. به اتاقنشیمن راهنمایاش کردم. لیوانی آب از آشپزخانه برای او آوردم. جرعه‌های نوشید و نشست. سرش را خم کرده و بازوهایش روی زانویش بود.

مردد بودم. نمیدانستم حرفی بزنم یا نه. دوباره لیوان آبش را پر کردم. حرفی نزد. شروع کرد به حرف زدن.

آرام گفت: «فکر میکنی از این بدتر هم میشه؟ منظورم اینه که هیچ به «همچین چیزی فکر میکردی؟ هان؟

به من نگاه میکرد

«همسرم مرده، پلیس فکر میکنه من کشتمش. چی از این بدتر؟»

درباره اخبار حرف زد. خبر جدیدی که درباره او میگفتند. بتردید این خبر کوتاه را یکی از پلیسها به بیرون درز داده، خبر دست داشتن مگان در قتل بچه خودش. لکه ننگی روی زن مرده، رفتار حقیرانه‌ای است.

«گفتم: «نه حقیقت نداره، نمتونه درست باشه

«با صورتی یخزده گفت: «بازپرس رایلی امروز صبح به من گفت

سرفه‌اش گرفت و گلویش را صاف کرد. ادامه داد: «خبری که همیشه میخواستم بشنوم. تصویرش رو هم نمیتونی بکنی. نمیدونی چقدر مشتاق این موضوع بودم. همیشه خوابش رو میدیدم. که دستم رو میگيره و به ...لبه‌اش نزدیک میکنه و ملبوسه و مگه

گم شد، انگار خواب مبیند. نمیدانم درباره چه حرف میزد

«گفت: «امروز، امروز فهمیدم که مگان حامله بوده

زد زیر گریه برای نوزادی که دیگر وجود نداشت. شوکه شده بودم. بچه زنی که نمیشناختم. اما تحملش خیلی سخت است. نمفهمم اسکات چطور هنوز نفس میکشد. این اتفاقات تا الان باید او را از پا درمآورد، اما هنوز آنجا نشسته و دارد نفس میکشد.

نه میتوانستم حرف بزنم و نه حرکت کنم. هوای اتاقنشیمن خیلی گرم بود. پنجره‌ها باز هستند، اما هوا نیست. از خیابان سروصدا می‌آمد. صدای آژیر ماشین پلیس، دخترهای جوانی که گپ می‌زدند و می‌خندیدند. صدای ناهنجار بوق یک ماشین. زندگی طبیعی؛ اما اینجا در این اتاق، زندگی به آخر خط رسیده بود. برای اسکات به آخر خط رسیده است. همانطور لال و ساکت، درمانده و بخاصیت اینجا ایستاده بودم.

صدای پای آشنایی را روی پله‌های بیرون شنیدم. دست اسکات را گرفتم. با تعجب نگاهم کرد

«گفتم: «با من بیا

پیش از اینکه کتی در را باز کند، او را به اتاقخواب بالای پله بردم. در اتاقخواب را پشت سرم بستم.

گفتم: «همخونه‌ای من اومد. ممکنه... ممکنه بخواد سؤال بپرسه. مدونم
«الان حوصله نداری

سرش را تکان داد. به اتاق کوچکم نگاهی کرد. رختخواب نامرتب، لباسهای
کثیف و تمیز روی نیمکت ریخته بود. دیوارهای سفید و بدون تابلو. وسایل
ارزانقیمت. خجالت کشیدم. این زندگی من است، به هم ریخته، آشفته و
کوچک. کاریش نمیتوانم بکنم. چقدر احمق بودم که فکر میکردم الان در این
لحظه، اسکات به شرایط زندگی من اهمیت میدهد.

اشاره کردم که روی تخت بنشینند. نشست و اشکهایش را با دست پاک
کرد. سنگین نفس میکشید

«پرسیدم: «چیزی برات بیارم؟

«یک نوشیدنی میشه؟»

«گفتم: «دیگه نوشیدنی تو خونه نگه نمیدارم

.قرمز شدم. اسکات متوجه نشد. نگاهم کرد

«یک فنجان چای میل داری؟»

.سرش را تکان داد

«گفتم: «کمی دراز بکش، استراحت کن

همینکه گفتم دراز کشید. کفشهایش را درآورد و روی تخت دراز کشید.
همچون بچه‌ای مطیع

.پایین که رفتم، موقع آماده کردن آب جوش با کتی گپ زدم

گفت رستوران جدیدی در نورتکوت پیدا کرده و چقدر از دست زنی که در
محل کارش اذیتش میکرد، کلافه بود

خندیدم و سرم را تکان دادم. اما نصف حرفهایش را نمیشنیدم. خیلی
عجیب بود که اسکات اینجا، روی تخت من باشد. انگار خواب مبینم

کتی دیگر حرف نزد و به من نگاه کرد. پرسید: «حالت خوبه؟ بین، یک
«جوری هستی؟»

گفتم: «نه فقط خسته‌ام. حالم زیاد خوب نیست. فکر کنم بهتره برم دراز
«بکشم»

نگاهی به من کرد. مداند که دیگر چیزی نمینوشم. اما همیشه برای اینکه
دوباره شروع نکنم هشدار میدهد. اهمیتی نمیدهم. الان اصلاً به نوشیدنی
اهمیتی نمیدهم. فنجانی چای برای اسکات بردم و به کتی گفتم صبح
مبینم.

بیرون اتاقخواب ایستادم و گوش دادم؛ بادقت. دستگیره را به آرامی
چرخاندم و در را هل دادم. دراز کشیده بود، دستهایش کنارش بود و چشمها
را بسته و آرام و نامنظم نفس میکشید. میخواستم به او آرامش دهم. در
عوض سرفهای کردم و فنجان در دستم بود

بلند شد نشست. گفت: «ممنون، ممنون که به من پناه دادی. نمیتونم

«...توضیح بدم که این داستان چیه

«جریان چند سال پیش؟»

«آره، همون»

انگشت اتهام به سمت کمال و اسکات است.

«گفتم: «دروغه، نه؟»

معلومه که دروغه، اما به یک نفر انگیزه میده نمیده؟ اینکه پلیسها ادعا دارند مگان بچه‌اش را کشته. به یک نفر انگیزه داده، که مثلاً پدر بچه‌اش «...بوده، الان او را بکشد. سالهای سال بعد

«...مسخره است»

مدونی همه چی میگن؟ میگن این داستان رو سرهم کردم که اونو بد جلوه بدم. که شک و ظن را از خودم بردارم و به فرد ناشناسی انتقال بدم. «...به کسی در گذشته‌هاش که کسی او را شناسه

کنارش نشستم.

«پلیس چی میگه؟»

چیز زیادی نمگه. فقط پرسیدند من خبر داشتم؟ مدونستم که قبلاً بچه داشته؟ مدونستم چه اتفاقی افتاده؟ مدونم پدر بچه کیه؟ گفتم نه. اینها «...همش مزخرفه. او هرگز حامله نبوده

صدایش ملرزید.

گفتم این داستان رو کی سرهم کرده؟ چطور به رسانه‌ها و روزنامه‌ها کشیده شده؟ گفتند نمیتونند منبع خبری رو اعلام کنند. فکر کنم ابدیک گفته. نمدونم چرا. نمدونم چرا این حرفها رو درباره او مزنه. نمدونم سعی داره چه کار کنه. معلومه خیلی بهش فشار اومده که این همه مزخرف «...مگه

به مردی که دیروز دیدم، فکر میکنم. آرام با صدایی متین، با چشمهای مهربان، لبخندی صمیمی. بعدالتی است که هرکسی هرچی میخواهد بنویسد. باید قانونی در چاپ روزنامه‌ها باشد.

گفت: «نمیتونن به مرده تهمت بزنین. اونا قول داده بودن که اطلاعاتی در این زمینه برملا کنند. درباره حاملگی‌اش اما نه هنوز. هرگز نباید این کار را «...بکنند. دستکم نه تا زمانی که صددرصد از همه‌چیز مطمئن باشند

«تا مطمئن بشن؟»

«آره، بچه ابدیک نیست»

«انجام دادند؟ DNA آزمایش»

سرش را تکان داد. «نه، فقط مدونم. نمیتونم بگم چطور چنین چیزی «...ممکنه؛ اما مدونم که بچه... بچه مال من بود

اگر او فکر میکرد بچه مال خودش بود، انگیزه‌هاش را داشته یا نه؟ او نخستین مردی نیست که بخواهد از یک بچه ناخواسته و مادرش خلاص

شود.

البته این را با صدای بلند به زبان نیاوردم. نگفتم که اسکات هم انگیزه لازم را داشته، اگر او فهمیده که همسرش بچه کس دیگری را باردار است، خب میتواند دست به قتل او بزند. اما نه، شوکشدنش، ناراحتاش خیلی واقعی است. کسی تا این حد نمیتواند نقش بازی کند.

اسکات دیگر گوش نمیدهد. چشمهایش خیره به در اتاقخواب است.

«گفتم: «یک کم اینجا بمون. سعی کن بخوابی»

نگاهم کرد و لبخند زد. «اشکالی نداره؟ اگر بشه خیلی عالیه. واقعا ممنون. تو خونه خودمون دیگه نمیتونم راحت بخوابم. نه به خاطر آدم‌هایی که هرشب ازدحام کردند؛ نه، به خاطر او. همهجا هست. همهجا مبینمش. از پله‌ها پایین مرمر هیچجا رو نگاه نمکنم. سعی میکنم زیاد به پیرامون خونه نگاه نکنم. برمگردم و نگاه میکنم، مبینم اون اونجا ایستاده یا نه. یا بیرون؟» روی تراس؟

همینطور که تعریف میکرد اشک مریخت.

همیشه دوست داشت بیرون بشینه، روی تراس کوچیکی که داشتیم. «دوست داشت بیرون بشینه و رفت و آمد قطار رو تماشا کنه»

«گفتم: «مدونم. گاهگاهی اونجا مدیدمش»

گفت: «صداش هنوز تو گوشمه. روی تخت دراز میکشم و میشنوم که از بیرون صدام میکنه. فکر میکنم بیرون خونه نشسته»

«گفتم: «دراز بکش. استراحت کن»

وقتی مطمئن شدم خوابش برده دراز کشیدم. چشمم را بستم و به صدای قلبم گوش دادم. بوی غم و غصه ممداد.

چند ساعت بعد که از خواب بیدار شدم، رفته بود.

پنجشنبه، ۸ آگوست ۲۰۱۳

صبح

احساس می‌کردم به او خیانت کردم. چند ساعت پیش از کنارم رفت و حالا من اینجا هستم. آدم تا کمال را ببینم. مردی را ببینم که او باور دارد زن و بچه‌اش را کشته است. حالم بد است.

نمیدانستم به او بگویم چه نقشه‌های دارم یا نه. اما مطمئنم که این کار را برای او می‌کنم؛ وگرنه نقشه‌های ندارم.

باید چیزی درباره خودم بگویم. نقشه من این است. حرف واقعی بزنم، درباره بچه حرف بزنم. شاید این موضوع باعث شود عکسالعملی نشان بدهد تا به جایی برسم.

به هیچ جا نرسیدم.

مرتب سؤال می‌کرد که چه حسی دارم؟ آخرینبار چهوقت نوشیدم؟

«گفتم: «یکشنبه

«خوبه، خیلی خوبه. به نظر سرحالتر می‌آی؟»

جلسه پیش پرسیدید که چرا به مشروب اعتیاد پیدا کردم؟ چون خیلی ناامید و افسرده شده بودم. ما سعی کردیم... من سعی کردم حمله بشم. «اما نتوانستم. برای همین خیلی افسرده شدم. از همون موقع شروع شد دوباره گریهام گرفت. خیلی سخت میشود جلو غریبه‌ها خودت را حفظ کنی.

کسی که به تو نگاه میکند، اما نمیشناسدت و میگوید خیلی خب، هر کاری کردی؛ هر کاری کرده باشی رنجش را هم تحمل کردی، اذیت شدی، پس الان شایسته پخشش هستی.

به او اعتماد کردم و دوباره فراموش کردم که برای چه آنجا هستم. به عکسالعملهای او توجه نمی‌کردم. نمیدانستم چشمهای یک متهم و مظنون است یا کسی که عذاب وجدان دارد. اجازه دادم که من را آرام کند.

مهربان و منطقی است. درباره داستانهای مشابه ماجرای من تعریف کرد و گفت تو هنوز جوانی و فرصت مادر شدن داری.

در رابطه با مگان که به جایی نرسیدیم؛ اما از مطب کمال سبکتر بیرون آمدم. امیدوارتر بودم. به من کمک خوبی کرد. در قطار که نشسته بودم، سعی داشتم تصویر قاتلی را که دیدم دوباره مرور کنم؛ اما شباهتی به قاتلها نداشت. مردی که زنی را بزند و آزار بدهد.

کمال در مقایسه با اسکات آرام، مطمئن، صمیمی و اسکات درشت هیکل، قدرتمند، جسور و ناامید. باید به خودم مرتب یادآوری می‌کردم که اسکات واقعی همین کسی است که مبینم. نه کسی که پیش از این باور داشتم.

جمعه، ۹ آگوست ۲۰۱۳

بعدازظهر

قطار جلو چراغ قرمز ایستاد. جرعه‌های نوشیدنی خنک نوشیدم و به خانه او و تراس خانه‌اش نگاه کردم. به این نیاز داشتم. در راه دیدار با اسکات بودم. باید از تمام خطرات خیابان بلینهم با سرعت بگذرم. دیدار آنا، تام، پلیس، مطبوعات، زیرگذر و خاطرات تلخ؛ اما او از من خواست که به آنجا برم و من نتوانستم دعوتش را رد کنم.

دیشب دختر کوچکی را پیدا کرده بودند که چیزی ارزش باقی نمانده بود. زیر خروارها خاک در مزرعه‌های نزدیک ساحل آنجلین شرقی. کسی یادداشتی گذاشته بود و گفته بود که آن مکان را بگردند.

پلیس در پی کشف علت مرگ کودکی، باقیمانده جسد یک انسان را زیر خاک باغی نزدیک هولکهام شمال نورفولک پیدا کرد. با کشف این جسد پلیس به این شک کرده که جسد در مزرعه ربطی به پرونده مگان هیپول، که جسدش را در بیشه کورلی هفته پیش پیدا کردند، دارد.

وقتی صبح خبر را خواندم به اسکات زنگ زدم. پاسخ نداد. پیغام گذاشتم و گفتم خیلی از این بابت متأسفم. بعدازظهر به من زنگ زد.

«پرسیدم: «حالت خوبه؟»

صدایش بم بود. به نظر می‌آمد در حال خودش نبود.

«نه اصلاً»

«متأسفم... چیزی لازم نداری؟»

«به یک نفر نیاز دارم که بهم نکه دیدی گفتم»

«بخشید؟»

بعدازظهر مادرم اینجا بود. گفت از اولش هم این دختر مشکل داشت. «چقدر گفتم. این دختر نه خانواده داره نه دوستی. از ناکجاآباد اومده

صدای شکستن لیوان آمد.

«گفتم: «حالت خوبه؟»

«متونی بیای اینجا؟»

«خونه؟»

«آره»

«آخه... پلیس، خبرنگارها... مطمئن نیستم»

خواهش میکنم. فقط مخوام کسی پیشم باشه. کسی که مگان رو»

«...بشناسه. دوستش داشته باشه. کسی که این مزخرفات رو باور

در حال خودش نبود.

«گفتم: «باشه

حالا تو قطار نشستم. من هم تو حال خودم نیستم. به این فکر میکنم که چه به من گفت: «کسی که مگان رو بشناسه و دوستش داشته باشه.» من نمیشناختمش. مطمئن نیستم دوستش دارم یا نه. به سرعت نوشیدنام را تمام کردم و یک بطری دیگر باز کردم.

ویتی پیاده شدم. میان جمعیتی از آدمهای خسته و گرمازده که میخواهند سریعتر به خانه برسند که یا نوشیدنی خنکی بنوشند یا شام کنار بچهها باشند.

یاد نخستین تابستانی افتادم که به خیابان بلینهم آمدم. هرشب با عجله از سر کار به خانه میرفتم. از پلهها تندتند پایین میرفتم، نصف خیابان را میدویدم. آن زمان تام در خانه کار میکرد. یادم افتاد که چطور ثانیهشمار میکرده تا به خانه برسم و لباسهایم را دریاورم.

هنوز هم با یادآوری آن خاطره لبم را میگزیدم و میخندیدم.

با خیال آن روزها در فکر بودم. درکل تام و آنا، پلیس و خبرنگار را یادم رفته بود. جلو در خانه اسکات بودم. زنگ در را زدم. من نباید اینجا باشم. اما عذاب وجدان نداشتم. به هرحال مگان آن دختری که فکر میکردم نبود. دختر زیبای بخيال روی تراس نبود. همسری دوستداشتنی نبود. آدم خوبی نبود. دروغگویی متقلب بود؛ او قاتل بود.

مگان

پنجشنبه، ۲۰ ژوئن ۲۰۱۳

بعدازظهر

نوشیدنی به دست روی کاناپه داخل اتاقنشیمن نشستم. خانه به هم ریخته است. یعنی او همیشه اینطور زندگی میکند، شبیه یک پسر بچه؟ فکر کردم که خب وقتی نوجوان بوده، خانوادهاش را از دست داده. دلم برایش مسوزد. از آشپزخانه بیرون آمد و کنارم نشست. آرام نزدیک من بود. اگر بتوانم، هر روز اینجا میآیم، حتی یکی دو ساعت هم خوب است. نشستم.

اما نمیتوانم. انگار موضوعی را میخواهد به من حالی کند.

گفت: «باشه مگان، حالا حاضری؟ آمادهای حرفی که قبلاً زده بودی را؟ ادامه بدی؟»

به او تکیه دادم. چشمهایم را بستم. خیلی طول نکشید. خیلی طول نکشید که به آن حمام برگردم. عجیب است. مدتها سعی کرده بودم این موضوع را فراموش کنم. به آن روزها و شبها فکر نکنم؛ اما هر بار که چشمم را میبندم

و یک لحظه خوابم مبرد، درست به همینجا می‌رسم.
هوا سرد و تاریک بود. دیگر داخل حمام نبودم.
نمیدونم دقیقا چه اتفاقی افتاد. فقط یادم است بیدار شدم. یادم افتاد»
اتفاق بدی افتاده، مک خونه بود. صدایم می‌کرد. صدایش از پایین پله‌ها
می‌آمد. داد می‌زد و صدایم می‌کرد. نمیتوانستم از جایم حرکت کنم. کف زمین
حمام نشسته بودم. بچه بغلم بود. باران به شدت می‌بارید. هوا خیلی سرد
بود. مک از پله‌ها بالا آمد. هنوز صدایم می‌کرد. آمد داخل و چراغ را روشن
کرد. «یادم می‌آید داد زدم چراغ را خاموش کن. نمیخواستم ریختش را ببینم.
نمیخواستم دخترم را هم ببینم. نمیدونم بعدش چی شد؟ فقط سرم داد
می‌کشید. تو صورتم داد می‌زد. بچه را بغلش دادم و فرار کردم. زیر باران از
خانه فرار کردم. تا ساحل دویدم. یادم نمی‌آید بعدش چی شد. مدت طولانی
طول کشید تا دنبالم آمد. هنوز باران می‌بارید. روی شن‌ها ولو بودم. دلم
می‌خواست تو دریا خودم را غرق کنم؛ اما خیلی ترسیده بودم. بعد من را
خونه برد.

صبح دفنش کردیم. داخل ملاف‌های پیچیدمش. مک برای او قبر کند. نزدیک»
ریل قطار دفنش کردیم. ریلی که سال‌ها ازش استفاده نمی‌شد. دورش سنگ
چیدیم. حتی به هم نگاه هم نمی‌کردیم. اون شب مک بیرون رفت. گفت باید
به دیدن کسی بره. فکر کردم می‌خواه بره پیش پلیس. فقط منتظر بودم.
«منتظر یک نفر که از راه برسه. او برگشت. هرگز برگشت

همینطور کنار کمال در اتاقنش من نشستم. ملرزم.
گفتم: «هنوز حسش نمی‌کنم. آن شب را. با تمام وجود حس نمی‌کنم. این
همان وحشتیه که من دارم. همون چیزیه که من رو بیدار نگه مداره و
نمیتونم بخوابم. حس تنهایی تو خونه. خیلی می‌ترسم. آنقدر می‌ترسم که
نمیتونم چشم ببندم و بخوابم. اتاقهای تاریک خونه رو می‌گشتم و صدای گریه
بچه رو می‌شنیدم. همهجا بوی اونو میداد. شب از خواب می‌پرتم. فکر می‌کنم
یک نفر دیگه تو خونه با منه. یک نفر دیگه هم هست. فکر می‌کنم دارم
دیوونه می‌شم. فکر می‌کنم دارم می‌میرم. شاید باید همونجا می‌موندم تا
«سرانجام کسی منو پیدا می‌کرد. دستکم نباید بچه‌مو ترک می‌کردم

.فینفین می‌کنم. دولا شدم تا دستمال بردارم. دست کمال پشت کمرم بود
اما شهادت موندن نداشتم. فکر کردم ده روز دیگه منتظر شم. غذا هیچی»
نداشتم بخورم. حتی یک قوطی کنسرو هم نبود. هیچی نبود. برای همین
«وسایلم رو جمع کردم و از اونجا زدم بیرون

«دوباره مک رو دیدی؟»

نه، هرگز. آخرینباری که دیدمش همون شب بود. حتی منو نبوسید. بغلم»
«نکرد تا خداحافظی کنه. گفت زود میره بیرون و برمیگرده. فقط همین
«سعی کردی پیدااش کنی؟»

سر تکان دادم. «نه. خیلی ترسیده بودم. نمیدونستم اگر باهاش تماس بگیرم چه واکنشی نشون میده. نمیدونستم کجا رفته. تلفن همراه هم نداشت. کسانی هم که اونو میشناختند دیگه باهاشون در ارتباط نبودم. چند ماه پیش که درباره اون باهات حرف زدم، تو اینترنت دنبالش گشتم، اما... نتونستم پیدااش کنم، خیلی عجیبه»

«چی؟»

روزهای اول همهجا قیافهشو میدیدم. تو خیابون، تو کافه، هربار قلبم از جا کنده میشد. عادت داشتم صداش رو بین مردم بشنوم، اما مدتی پیش این... مسئله برطرف شد. الان فکر میکنم مرده است»

«چرا همچین فکری میکنی؟»

«نمیدونم. فقط حس میکنم مرده»

.کمال از من فاصله گرفت. روبهرویم نشست

فکر کنم خیال و تصورات توئه مگان. طبیعیه فکر کنی بین مردم آدمی رو»
مبینی که روزی بخش بزرگی از زندگیت بوده. من هم روزهای اول همهجا قیافه برادرم رو میدیدم. اینکه الان فکر کنی اون مرده، بازهم به این دلیل که زندگیت مدتی حول محور او نمچرخه. به عبارتی دیگه وجود خارجی «برای تو ندارد»

به حالت درمانی برگشته بود. دیگه چون دو دوست روی کاناپه ننشسته بودیم. میخواستم برم نزدیکش، اما آخرینباری که اینجا بودم با غیظ و عصبانیت نگاه بدی به من کرد. نباید از خطوط قرمز عبور کنم، نباید

فکر میکنم حالا که درباره او با من حرف زدی، بتونی با مک تماس بگیری.»
اگر باهاش حرف بزنی خیلی کمکت میکنه. کمکت میکنه تا اون فصل کتاب «رو در ذهنیت بیندی»

«میدانستم ممکن است چنین پیشنهادی بکند. گفتم: «نه، نمیتونم. نمیتونم»

«فقط بهش فکر کن»

نمیتونم. اگر هنوز از من متنفر باشه چی؟ اگه دوباره همهچیز یادآوری بشه چی؟ اگه پیش پلیس بره چی؟ نه نباید علنی بشه. حتی زمزمه هم «نباید بشه. اگه به اسکات بگم که من کی هستم، چی؟»

.کمال سرش را تکان داد

شاید هرگز از تو متنفر نباشه مگان. شاید هیچوقت از تو متنفر نبوده.»
شاید اونم ترسیده بوده. شاید عذاب وجدان داره. چون همیشه بهش میگفتی که مرد نیستی، احساس مسئولیت نداری. او یک دختر نوجوان و آماده رو کنار خودش نگه میداره و درست زمانی که بهش نیاز داره، به حمایتش احتیاج داره، تو خونهات تنها میگذاره و رهاش میکنه. شاید چون مدونه سهم مسئولیت خودش رو خوب ادا نکرده، پا پیش نمذاره. شاید «برای همین از تو دور شده و رهاش کرده»

نمیدانم باورم کرده یا فقط سعی دارد آرامم کنم. فقط میدانم که حقیقت ندارد. نمیتوانم این گناه و کوتاهی را به گردن او بیندازم. این بار گناهی است که خودم باید به دوش بکشم.

نمیخواهم وادارت کنم به زور کاری را انجام بدی؟ فقط میگویم این احتمال را» در نظر بگیر که شاید مک و حرف زدن با او بتونه بهت کمک کنه. نه چون تو به او بدهکاری. مبینی؟ من فکر میکنم به او بدهکاری. من حس گناهت را میفهمم. اما خاطره مک محدودت کرده. تنها شدی. مترسی. وحشتزدهای و هنوز داری سوگواری میکنی. او تو رو تنها تو خونه رها کرد. معلومه که خوابیدن تو رو مترسونه. فکر میکنی اگر بخوابی و دوباره اتفاق وحشتناکی برات بیفته چی؟ تنها کسی که الان میتونه به تو کمک کنه، همون کسیه که «اون شب تو اون خونه رهاش کرده»

موقعی که کمال این حرفها را میزد به نظرم خیلی بد نبود. آنقدر که جملات با اطمینان و آرام و صمیمی ادا میشد، حس بدی نداشتم

باور میکردم. همیشه باور داشتم که راهی برای خلاصی از این وضعیت وجود دارد تا بتوانم بخوابم. تا پیش اسکات برگردم و راحت زندگی کنم. همچون هر آدم دیگری زندگی طبیعی داشته باشم. آیا این همان زندگی است که مردم عادی دارند؟

«پرسید: «بهش فکر میکنی؟

«لبخندی به او زدم و گفتم: «باشه فکر میکنم

شاید خیلی دلم میخواست. نمیدانم. تا جلو در راهنمایم کرد. دلم میخواست برگردم. اما این کار را نکردم.

«پرسیدم: «این آخرین باریه که مسینمت؟

سرش را تکان داد.

«...نمیتونیم»

«نه مگان، نمیتونیم. هرکدوم باید کار درست رو انجام بدیم»

لبخندی زدم. گفتم: «من خیلی تو این زمینه تبحر ندارم. هیچوقت بلد نبودم». کار درستی انجام بدم

«تو میتونی. مطمئنم میتونی. الان برو خونه. برو پیش شوهرت»

پس از آن که در خانه را بست، مدت طولانی در پیادهرو جلو خانهاش ایستادم. سبک شده بودم. آزاد و رها، اما غمگین. دلم میخواست سریع برم خانه پیش اسکات.

به سوی ایستگاه پیادهرو رفتم. مردی را در پیادهرو دیدم. هدفون در گوشش بود و سرش پایین بود. یکراست به سمت من میآمد. کناری ایستادم تا به من نخورد. پایم به لبه پیادهرو گیر کرد و افتادم.

مرد عذرخواهی کرد. حتی نگاهم هم نکرد. بلند شدم و ایستادم. به یک ماشین برخورد کردم. نفسم بند آمده بود. آرامش خیابان به یکباره دود شد

.و رفت هوا

تا وقتی خانه رسیدم نفهمیدم که سرم زخمی است و وقتی افتادم دهانم خونی شده

راشل

شنبه، ۱۰ آگوست ۲۰۱۳

صبح

صبح زود بیدار شدم. صدای ماشین زیاله را از خیابان مدشنوم. باران آرام آرام به کف خیابان مخورد. با خودم لبخند میزد. پشت سرم بود. گرم و خوابآلوده. دستم را گرفتم و به سمت من چرخیدم. گفت: «راشل نه

.بخ زده بودم. من خانه نبودم. اینجا خانه من نبود. این اتفاق درست نبود چرخیدم. اسکات نشست. پشتش به من بود. چشمهایم را سخت به هم فشار دادم و سعی کردم یادم بیاید چه شده؛ اما همه چیز گنگ و مبهم بود. وقتی چشمهایم را باز کردم تا حواسم را جمع کنم، روی همان تختی بودم که هزارانبار یا بیشتر روی آن از خواب بیدار شده بودم. اگر بلند شوم از همین زاویه درخت آن سوی خیابان را مبینم. سمت چپ دستشویی بود. سمت راست کمد. درست شبیه همان اتاق خوابی که با تام داشتم. دوباره گفت: «راشل

سریع بلند شد ایستاد و به من نگاه کرد. انگار نخستینبار است که از نزدیک او را مبینم. اینجا شبیه همان اتاقی است که با تام داشتم، اما این اتاق او و مگان بود. این اتاق. این تخت

».گفتم: «مدونم. متأسفم. خیلی خیلی متأسفم. اشتباه بدی بود

».گفت: «آره، اشتباه

.رفت حمام و در را پشت سرش بست

دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. چه کار کرده بودم؟ یادم است وقتی که رسیدم خیلی برایم حرف زد. تندتند حرف میزد. عصبانی بود. عصبانی از مادرش که هیچوقت مگان را دوست نداشته. عصبانی از آن مطبوعات که آن مزخرفات را درباره او گفته بودند. عصبانی از پلیس که فقط او را متهم میدانستند. در آشپزخانه نشستیم و نوشیدنی خوردیم. به حرفهای او گوش دادم. وقتی نوشیدنی تمام شد تو پاسیو بیرون نشستیم. دیگر عصبانی نبود. دوباره نوشیدیم و به قطارهایی که رد میشدند نگاه کردیم. درباره همه چیز حرف میزد. تلویزیون، کارش، زمانی که مدرسه صرفت شبیه آدمهای

طبیعی. یادم رفته بود چه چنین احساسی هم وجود دارد. یادم می‌آید که به من لبخند زد.

انگار برق بدنم را گرفته باشد، خون در صورتم جریان پیدا کرد. یادم است به راحتی پذیرفتمش. دلم میخواست. همیشه دلم میخواست با جیسون باشم. دلم میخواست همان حسی را تجربه کنم که جس تجربه کرده بود. همان حسی که این بیرون مننشست و بعد از ظهرها نوشیدنی میخورد. من این حقیقت را فراموش کرده بودم که جس وجود ندارد. او مگان بود. مگان هم مرده. جسدی که متلاشی شده است. بدتر از همه من فراموش نکرده بودم. اهمیتی به آن نمیدادم. اهمیت نمیدادم چون باور کرده بودم که آنچه درباره او میگویند راست است. باور کردم که هر بلایی سرش آمده حقش بوده است.

اسکات از حمام بیرون آمد. دوش گرفته بود. به صورتم نگاه نمیکرد. پرسید قهوه میخورم. این آن چیزی نبود که من میخواستم. نه هیچکدام درست نیست. نمیخواهم این کار را بکنم. نمیخواهم دوباره کنترل را از دست بدهم.

سریع به حمام رفتم. آب سرد روی صورتم پاشیدم. ریلم ریخته و لبهایم سیاه شده بود. صورت و گردنم قرمز شده بود. دوباره به شب پیش برگشتم. سرم گیج میرفت. لبه وان نشستم. حمام از داخل خانه کثیفتر بود. دور سینک لکهای سیاه دیده میشد. خمیردندان روی آینه پاشیده. عطری نیست. مرطوبکنندهای نیست. من هم آرایش ندارم. فکر کنم وقتی داشته از خانه میرفته، همه چیز را با خودش برده. شاید هم اسکات همه چیز را. او را دور ریخته است.

داخل حمام دنبال مدرکی، سرنخی از او گشتم. یک حوله پشت در حمام بود. یک برس هم داخل کفش حمام، یک جفت گوشواره. دیگر هیچی. رفتم آن سمت اتاق خواب که کمد را باز کنم. دستم روی دستگیره بود. صدایش را شنیدم.

«قهوه آماده است»

از جا پریدم.

بدون اینکه به صورتم نگاه کند لیوان را به دستم داد. سپس برگشت پشتش را به من کرد. سمت راستم را نگاه کردم. هیچکدام از عکسها نبود. همه را برداشته بود. جرعههای قهوه نوشیدم و سعی کردم آن را قورت بدهم. هیچی درست نیست.

شاید مادرش این کار را کرده. همه چیز را پاره کرده، تمام عکسهای او را برداشته. مادرش مگان را دوست نداشت. او دیشب بارها و بارها این جمله را تکرار کرد. خدا میداند او دیشب چه کار کرد؟ برگشت و به من نگاه کرد. فکر کنم ذهنم را میخواند. نگاه عجیبی به من کرد. لیوان را روی میز

گذاشتم.

«گفتم: «من باید برم

.حرفی نزد

باران دیگر نمبارید. هوای بیرون روشن و تمیز است. صبح آفتابی قشنگی است. مردی کنارم از پیاده‌رو گذشت. چیزی گفت، اما نشنیدم. پنج پا از خانه دور شده بودم که آنا را دیدم. نزدیک ماشینش ایستاده بود. دست به کمر نگاهم میکرد. وقتی نگاهش کردم سرش را تکان داد. برگشت و سریع به خانه رفت. ایستادم لحظهای نگاهش کردم. تشرت قرمز پوشیده بود. پیش از این هم اینطوری دیده بودمش که از من فرار میکرد

پس از اینکه از اینجا رفتم. آمدم دیدن تام که چیزی بردارم. یادم نمآید چی جا گذاشته بودم. مهم نبود. فقط میخواستم دوباره به این خانه برگردم. او را بینم. در خیابان ایستاده بودم و میدیدم که از داخل ماشین، وسایلش را به خانه مبرد. هنوز تخته سرد نشده بود. من را نگاه کرد. به سمتش رفتم. نمیدانستم چه میخواستم بگویم. حرف منطقیای نبود. فقط یادم است گریه میکردم. و او مانند الان از من فرار کرد

در ایستگاه منتظر قطار شدم. روی نیمکت نشستم. به خودم گفتم زیاده‌روی کردی. پنج روز ترک کردی و سپس یکباره خرابکاری کردی؛ اما مدانم دیدن آنا بدتر از آن است. آنا با دیدن من خیلی ترسید

آنا

شنبه، ۱۰ آگوست ۲۰۱۳

صبح

امروز با ماشین به کلاس ورزش در خیابان نورتکوت رفتم. در مسیر برگشت به مغازه مچز رفتم و یک لباس کوتاه خریدم. (تام با دیدن آن من را مبخشد.) صبحی دوستداشتنی بود؛ اما وقتی داشتم ماشین را پارک میکردم، چند نفری دوروبر خانه هیپول بودند. همیشه آنجا پر از خبرنگار است و سپس او. دوباره! باورم نمیشد. راشل. از کنار عکاسی گذشت. مطمئنم که از خانه اسکات بیرون آمد

ناراحت نشدم. تعجب هم نکردم. وقتی به تام گفتم، او هم مثل من عادی برخورد کرد.

«گفت: «بهش زنگ میزنم بینم اینجا چه خبره؟

«قبلاً هم این کار رو کردی. فرقی نمکنه»

گفتم شاید بهتر است اینبار یک مشورت قانونی بگیریم. شاید باید این کار را

.بکنیم.

به ما کاری نداره، داره؟ تماس تلفنیش که قطع شده. خونه ما هم که نیومده، سرک هم نکشیده. نگران نباش عزیزم. من خودم درستش میکنم.»

البته حق با او بود. کاری با ما نداشته است. اما اهمیتی نمیدهم. نمخواهم به یکباره با چیزی روبهرو شوم و جا بخورم. از اینکه دایم به من مگوید. نگران نباش خسته شدم.

از اینکه همیشه خودش مخواهد کارها را راستوری کند خسته شدم. خودش با او حرف بزند. به نظرم وقتش رسیده که کارهایی را هم خودم به دست بگیرم. باردیگر بینمش به پلیس زنگ میزنم. به همان بازپرس رایلی. به نظر زن خوبی مآمد. همدردی نکرد. میدانم که تا برای راشل ناراحت است؛ اما فکر کنم وقتش رسیده که خودم به خدمت آن زنیکه برسم. یکبار برای همیشه.

راشل

دوشنبه، ۱۲ آگوست ۲۰۱۳

صبح

در محل پارک ماشینها، کنار دریاچه ویلتون هستم. گاهی اینجا می‌آمدیم. روزهایی که هوا خیلی گرم است برای شنا اینجا می‌آمدیم. امروز کنار هم در ماشین تام نشستیم. پنجره‌ها پایین است. دلم می‌خواهد چشم‌هایم را ببندم و به صدای پرنده‌ها گوش بدهم. دلم می‌خواهد دستش را بگیرم و تمام روز را همینجا بمانم.

دیشب به من زنگ زد و پرسید که متواند من را ببیند. گفتم دوباره دوباره آن‌است؟ اینکه چرا من را در خیابان بلینهم دیده است؟ گفتم من که کاری با شما ندارم. اذیتی نکردم. او گفت باور دارد که کاری به آنها ندارم؛ اما هنوز اصرار داشت نگران و مضطرب است. گفت دلش می‌خواهد با من حرف بزند.

«گفت: «خواهش می‌کنم راشل

همین. فقط همین. همچون روزهای گذشته. قلبم داشت منفجر میشد

«مأم دنبالت، باشه؟»

پیش از طلوع آفتاب بیدار شدم. رفتم آشپزخانه ساعت پنج صبح قهوه درست کردم. موهایم را شستم. پاهایم را اصلاح کردم و کمی آرایش کردم. احساس گناه می‌کردم. میدانم احمقانه است؛ اما یاد اسکات می‌افتم. دوباره کاری که کردیم و حسی که داشتیم. حس می‌کردم دارم خیانت می‌کنم به تام. به مردی که من را به خاطر زن دیگری دو سال پیش ول کرد و رفت. نمیدانم این چه حسی است که من دارم.

پیش از ساعت نه تام رسید. رفتم پایین‌پله‌ها. داخل ماشین بود. شلوار جین پوشیده بود با تشرت قدیمی خاکستری.

«گفت: «امروز مرخصی گرفتم. فکر کردم بهتره با ماشین چرخی بزنیم هنگام رانندگی تا دریاچه خیلی حرف نزدیم. پرسید حالم چطوره و من گفتم خوبم. اشاره‌ای به آن نکرد. در پارکینگ داخل ماشین نشسته بودیم. در این فکر بودم که چطور دستش را بگیرم.

خب آن‌ا گفت که تو را دیده... تو را دیده که از خانه اسکات هیپول بیرون» «آمدی. درسته؟

به سمت من برگشت؛ اما هیچ نگاهم نمی‌کرد. همیشه از اینکه از من سؤال می‌پرسید، خجالت می‌کشید.

گفتم: «موضوع مهمی نیست... نگران نباش. به دیدن اسکات رفته بودم. نه اونطوری که فکر میکنی. واقعا به دیدنش رفته بودم. باهم دوست شدیم. همین. توضیحش مشکله. سعی دارم کمکش کنم. مدونی که... البته «مدونی. الان شرایط خیلی سختی رو میگذرونه تام سرش را تکان داد. ناخن انگشت اشاره دست چپش را مجوید. معلوم بود که نگران است.

«...اما راش»

ای کاش دیگر اینطوری صدایم نکنند. چون خندهام میگیرد. مدتهاست کسی اینطوری صدایم نکرده، به من امید مدهد. شاید اوضاع خوبی با آنا ندارد. شاید یاد روزهای خوبی افتاده که باهم بودیم. شاید دلش برای من تنگ شده...

«...من فقط... من فقط نگران این مسئلهام»

سرانجام نگاهم کرد.

دستش را کمی تکان داد. انگار میخواست دستم را بگیرد. اما فکر کرد این کار را نکند بهتر است.

خب مدونی... من خیلی نمیدونم. اما میدونم اسکات آدم خوبی به نظر «مرسه. اما تو که مطمئن نیستی، هستی؟

«فکر میکنی کار اونه؟»

سرش را تکان داد. «نه نه. فقط میگویم... میدونم. خب آنا میگو اونا خیلی «باهم جروبحث داشتند. به نظر میامد مگان ازیش مترسه

«!آنا میگو؟»

اصلاً مهم نیست آن زنیکه چه میگوید. من نمیتوانم احساسی که شنبه در خانه او داشتم را فراموش کنم. یک کار اشتباه

سرش را تکان داد.

مگان مدتی پرستار بچه ما بود. خدای من، حتی دلم نمخواست به این موضوع فکر کنم. حالا تو روزنامهها خوندی با بچه خودش چی کار کرده... اما همینطوری به نظر مرسه. تو فکر میکنی یک نفر رو میشناسی و بعد... نمخوام اتفاق بدی بیفته... برای تو اتفاق بدی بیفته. راش، هنوز برام «مهمی»

بیرون را نگاه میکردم. دلم نمخواست اشکهایم را ببیند. البته میداند. «دستش را روی شانهام گذاشت و گفت: «متأسفم»

مدتی در سکوت نشستیم. دیگر گریه نکردم. نمخواستم شرایط را برای او سختتر کنم. به حقیقت دلم نمخواست

«حالم خوبه تام. بهتر هم میشم. حالم خوبه»

«...خوشحالم که اینو میشنوم. تو»

«مشروب نمخورم؟ نه کمتر شده. دارم بهتر میشم»

«خوبه، معلومه که بهتری. تو... خوشگل شدی»
 به من نگاه کرد. صورتم از خجالت سرخ شد.
 «اوضاع خوبه؟... منظورم از نظر مالی؟»
 «آره خوبم»
 «...جدی! واقعا همه چی خوبه؟ راشل چون دلم نمخواد که تو»
 «اوضاع خوبه»
 «مشه این مقدار رو بگیری؟ احمقانه است. نمخوام فکر کنی احمقم! اما»
 «فقط همین مقدار رو بگیر تا خودت رو جمع و جور کنی»
 «جدی گفتم، همه چی روبهراهه»
 به عقب تکیه داد. به سختی نفس میکشیدم. دلم مخواست بغلش کنم.
 گردنش را بو کنم. داشبورت را باز کرد
 بذار یه چک برات بنویسم. شاید کاری، موردی پیش اومد؟ هروقت لازم»
 «داشتی نقدش کن... حالا سریع نقد نکن
 خندیدم.
 «تو هنوز دسته چکت رو تو داشبورت نگه میداری؟»
 او هم خندید.
 «گفت: «هرگز نمیدونی»
 تو هم هرگز نمیدونی چه وقت باید از زن دیوونه قبلیت حمایت مالی»
 «بکنی؟»
 انگشت شستش را روی چانهام کشید. دستش را گرفتم.
 با خواهش گفت: «به من قول بده... قول بده که از اسکات هیپول دوری
 «کنی. باشه راش؟»
 «گفتم: «قول مدم»
 جدی میگفتم. مدانستم نگران من نیست. حسود است.

سهشنبه، ۱۳ آگوست ۲۰۱۳

صبح زود

سوار قطار شدم و به کپه لباسهای کنار ریل قطار نگاه کردم. آبی تیره.
 لباسی که فکر کنم صاحبش آن را با یک کمر بند مشکی میپوشیده. نمیدانم
 این لباس اینجا چه کار میکند. فکر نمکنم مال مهندسین باشد. قطار
 حرکت کرد. وقت زیاد دارم که به همهجا نگاه کنم. به نظرم آن لباسها را
 یکجایی دیدهام. یادم است کسی آن را پوشیده بود، اما یادم نمآید چه
 کسی بود. هوا سرد است. خیلی سرد که بشود چنین لباسی را پوشید. فکر
 کنم به زودی برف بیارد.

دولا شدم تا خانه تام – خانه خودم – را ببینم. مدانم آنجاست. بیرون نشسته. مدانم باید در خانه تنها باشد و منتظر من است. وقتی قطار رد شود بلندم شود و مایستد. دست تکان مدهد و لبخند مزند. همه اینها را مدانم.

ابتدا به خانه شماره پانزده رسیدیم. جیسون و جس آنجا هستند. روی تراس نشسته‌اند و نوشیدنی می‌خورند. هوا سرد است. ساعت تازه هشتونیم صبح است. جس لباسی با گل‌های قرمز پوشیده. گوشواره‌های نقره‌ای انداخته. آنها را مبینم. وقتی حرف می‌زنند آنها تکان می‌خورند. جیسون پشتش ایستاده، دستش روی شانه‌های اوست. به آنها لبخند می‌زنم. دلم می‌خواهد برای آنها دست تکان بدهم. اما مردم فکر می‌کنند دیوانه شدم. فقط نگاه کردم.

مدتهاست اینجا هستیم. قطار هنوز حرکت نکرده. اگر به موقع به تام نرسم او را نمی‌بینم. الان صورت جس را مبینم، واضحتر از همیشه. جیسون هنوز پشتش ایستاده، اما الان دستهایش روی شانه او نیست. دارد او را خفه می‌کند. دیدم صورت جس قرمز شد. گریه می‌کند. بلند شدم به شیشه پنجره کویدم. داد می‌زدم بس است، دست نگه دار، این کار را نکن؛ اما او صدایم را نمی‌شنید. یک نفر بازویم را گرفت. مردی با موهای قرمز. گفت بنشینم، تا ایستگاه بعدی خیلی نمانده است.

«گفتم:» تا آن وقت خیلی دیر شده

«گفت:» راشل الان هم خیلی دیر شده

وقتی به تراس نگاه کردم جس ایستاده بود و جیسون یک مشت از موهایش در مشتش بود. می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد.

صبح

یک ساعتی می‌شود که بیدار شدم. اما هنوز می‌لرزم. پاهایم می‌لرزد. خواب وحشتناکی دیدم. یک خواب وحشتناک. خواب وحشتناکی که درباره اسکات و مگان دیده بودم. قصه‌ای که ساخته بودم واقعیت نداشت.

تمام حرفهایی که تام در ماشین به من زد، با جس عذاب وجدانی که برای اتفاق آن شب نسبت به اسکات داشتم، همه با هم قاطی شده بود.

همان جس آشنا وقتی جلو چراغ قرمز ایستادیم دوباره سراغم آمد. مترسیدم نگاه کنم. پنجره بسته بود. هیچی آنجا نبود. همه‌جا ساکت و آرام بود. صندلی مگان هنوز روی تراس خالی است. امروز هوا گرم است؛ اما بدنم می‌لرزد.

تمام حرفهایی که تام به من زد، را به خاطر سپردم. درباره اسکات و مگان. چیزهایی که از آنها شنیده بود. خدایم داد که به این زن اصلاً نمی‌شود

اعتماد کرد.

استقبال دکتر ابدیک وقتی امروز صبح با من دست داد، کمی سنگین بود. گرفتگی بیند اش بیشتر از دفعه قبل بود. میدانم اسکات گفت که پلیس گفته هیچ اطلاعاتی درباره اینکه او حامله بوده، نباید به بیرون درز پیدا کند. اما فکر کنم پلیس به او گفته است. شاید دارد به بچه مگان فکر میکند. دلم میخواهد به او درباره خوابم بگویم؛ اما نمیدانم چطور تعریف کنم. فقط پرسیدم چطور میشود حافظهام را برگرداند. هیپنوتیزم کمک میکند؟ گفت: «خب، مشاورانی هستند که باور دارند هیپنوتیزم متونه به بازگشت حافظه کمک کنه؛ اما بر سر این موضوع اختلافنظر هست. من این کار رو نمیکم. به بیمارانم هم توصیه نمیکم. مطمئنم متونه کمک کنه، اما گاهی «متونه آسیبزننده هم باشه».

لبخندی زد و ادامه داد: «بخشید. مدونم دلت نمخواست اینو بشنوی. اما فکر میکنم با روح و روان نمیشه شوخی کرد. موضوع جدیه. جبران نمیشه».

«پرسیدم: «مشاوری رو میشناسی که این کار رو بکنه؟»

سرش را تکان داد. «متأسفم. کسی رو نمیتونم توصیه کنم. باید بدونین که به حافظهای که برمگرده نمیشه اعتماد کرد. شاید اصلاً خاطرات واقعی نباشه».

نمیتوانم ریسک کنم. دیگر تحمل این همه تصاویر درهم و برهم را در ذهنم ندارم، حتی اگر حافظهام برگردد و نشود به آن اعتماد کرد، باز بهتر از این شرایط است.

پرسیدم: «خب پیشنهاد شما چیه؟ راهی هست که بتونم حافظه از دست رفتهامو برگردونم؟»

شاید بله. فقط صحبت درباره یک خاطره خاص است که کمک میکنه تا «وقایع رو صافتر ببینی و به جزئیات بررسی. جایی که در اون احساس آرامش و امنیت بکنی».

«همچون مثل اینجا».

لبخند زد. «چون اینجا. اگر به راستی اینجا احساس امنیت میکنی و آرامش میشی، بله میشه اینجا هم باشه».

سؤالی از من پرسید که پاسخی برایش نداشتم.

پرسید: «به جای اینکه به دیدن تمرکز کنی، بر صحنهها تمرکز کن. صداها، حس چیزها، موسیقی هم کمک میکنه. بوی چیزهای خاص. وقتی یادتون میاد. اگر به موضوع خاصی فکر میکنید، به یک روز خاص. باید قدمهاتون رو در ذهنتون دنبال کنید. به همون صحنه جرم برگردید. همونطور که بوده. «خب میخوايد درباره موضوع خاصی صحبت کنی راشل؟»

البته که میخواهم. اما نمیتوانم به او بگویم. درباره آن شبی گفتم که به

همراه تام به باشگاه گلف رفته بودیم. وقتی با تام دعوایم شد. به تام حمله کردم.

یادمه تا صبح پیاده راه رفتم. پر از اضطراب بودم. مدونستم اتفاق بدی افتاده. تام کنار من تو رختخواب نبود. به پشت دراز کشیدم. صحنه را مرور کردم. گریه میکردم. با گریه بهش میگفتم که چقدر دوستش دارم. او «عصبانی بود. گفت برگرد به رختخواب. نمخواست دیگه حرفی بزنه به عقبتر از آن روز بعد از ظهر برگشتم. جایی که جروبحت شروع شد. «اولش همه چی خوب بود. مرغ سرخ کرده بود. داشتیم نوشیدنی میخوردیم. بیرون داخل پاسیو نشسته بودیم. به موسیقی گوش میدادیم. یادمه میخندیدیم و همدیگر را میبوسیدیم. یادمه داستانی درباره چیزی گفتم. به نظرش خندهدار و جالب نبود. یادمه ناراحت شدم. بعد یادمه سر هم فریاد کشیدیم. رفتم داخل خانه و در رو پشت سرم کوبیدم. اما موضوع اینه که وقتی فردای اون روز از خواب بیدار شدم، رفتم پایین. با من حرف نمزد. حتی نگاهم نمیکرد. باید التماسش میکردم تا من را ببخشد. مرتب میگفتم: «متأسفم. خیلی ناراحت بودم. نمیتونم دلیلش رو توضیح بدم. فقط مدونم دلیلی نداشت! اما اگه یادت نمونه که چه کار کردی ذهنت خالی». خالی میشه و بعد به بدترین چیزها فکر میکنی

«کمال سرش را تکان داد. «میتونم تصور کنم. ادامه بده

خب، بعد به من گفت که خفه بشم. از حرفی که زد خیلی ناراحت شدم...» بهش حمله کردم و نیشگونش گرفتم. میزدمش. نمیتونستم خودم رو کنترل کنم. سعی کرد جلوی من رو بگیره. سعی کرد منو ببوسه و حرفی رو که زده جبران کنه. اما نمیپذیرفتم تمومش نمیکردم. بعد تصمیم گرفتم ولم کنه. رفت بالای پلهها. بعد اون اتفاق افتاد. با چوب گلف دنبالش کردم. میخواستم محکم به سرش بکوبم. خوشبختانه به هدف نخورد! اما چوب شد «گلف چند تکه شد

.صورت کمال تغییری نکرد. شوکه هم نشد. فقط سرش را تکان داد

خب پس مدونی چی شده، اما نمیتونی حسش کنی درسته؟ میخوای یادت بیاد چی کار کردی. ببینیش، تجربهش کنی. پس دنبال اینی؟ این همون «چیزیه که مال توئه؟ میخواهی کاملاً احساس مسئولیت کنی؟

گفتم: «خب آره، منظورم همین بخششه، اما یه چیزای بیشتری هست که بعدا اتفاق افتاد. شاید چند هفته بعد، شاید چند ماه بعد. مرتب درباره اون شب فکر میکنم. هروقت که از کنار سوراخ دیوار رد میشم بهش فکر میکنم. تام گفت که خودش درستش میکنه اما نکرد. نمخواستم اذیتش کنم. یه روز غروب که از دستشویی بیرون اومدم جلوی اون ایستادم چون یادم افتاد. پشتم به دیوار بود. مرتب فریاد میزد. تام جلوم ایستاده بود و خواهش میکرد اروم باشم، چوب گلف کنار پام روی زمین بود. حسش

کردم، آره حسش کردم. خیلی ترسیده بودم. حافظهام با واقعیت مطابقت نداشت چون عصبانیت اون شب رو یادم نساومد. یادم اومد که ترسیده بودم.»

بعد از ظهر

داشتم درباره آنچه کمال گفته بود فکر میکردم. درباره برگشتن به صحنه جرم. به جای آنکه به خانه بروم، به ویتنی آمدم و از جلو زیرگذر ترسناک رد شدم. به آرامی از جلو آن گذشتم. گذاشتم ترس تمام وجودم را بگیرد. چشمهایم را بستم. هیچ چیز یادم نیامد. چشمهایم را باز کردم و به گوشه و کنار نگاهی انداختم. جاده کاملاً ساکت بود. فقط زنی در صد یاردی به سوی من می‌آمد. دیگر هیچ کسی نیست. نه ماشینی رد میشود و نه بچهای بازی میکند. خورشید پشت ابرها رفت و سردم شد. بحرکت جلوی تونل ایستاده بودم. یک قدم هم نمیتوانستم جلوتر بروم. میخواستم برگردم.

زنی که یک دقیقه پیش دیده بودم الان از کنارم گذشت. پیراهن آبی پوشیده بود. وقتی رد میشد نگاهی به من کرد. چیزی یادم آمد. یک زن... آبی... یادم آمد، آنا بود. لباس آبی تنش بود. کمر بند مشکی بسته بود. از کنار من گذشت. با سرعت از کنار من گذشت. مثل آن روز که این کار را کرد. اما اینبار به پشتش نگاه نکرد. به بغل نگاهی کرد و ایستاد. یک ماشین کنارش ایستاد. یک ماشین قرمز. ماشین تام است. دولا شد و از پنجره با او صحبت کرد پس از آن هم در را باز کرد و سوار شد.

الان یادم می‌آید. شنبه شب من اینجا ایستاده بودم. جلوی زیرگذر و آنا را دیدم که سوار ماشین تام شد. یادم نمی‌آید چون نصفمیدم چرا. تام با ماشین دنبال من میگشت. اما نه، آنا تو ماشین نبود. او خانه بود. البته این حرفی بود که پلیس زد. معنی ندارد. دلم میخواست فریاد بزنم که چرا نمیدانم. چرا مغزم کار نمیکند.

از خیابان رد شدم. سمت چپ خیابان بلینهم است. روبهروی خانه شماره بیستوسه کمی ایستادم. در ورودی را دوباره رنگ کرده بودند. وقتی من اینجا زندگی میکردم رنگ در سبز تیره بود. اما حالا سیاه است. یادم نمی‌آید چرا پیش از این به این موضوع توجه نکرده بودم. من همیشه رنگ سبز را دوست داشتم. داشتم فکر میکردم که چه چیز دیگری در خانه من عوض شده است؟ اتاق بچه، اما هنوز در اتاق خواب من میخوايد. شاید هنوز هم رژلبش را روی میز توالتی میگذارد که من خریدم. آیا رنگ آشپزخانه را هم عوض کرده‌اند؟ آیا سوراخ راهرو را پر کرده‌اند؟ میخواستم جلوتر بروم و در بزنم.

مخواستم با تام حرف بزنم. میخواستم از او درباره شبی که مگان ناپدید

شده بود سؤال کنم. دیروز هم میخواستم بپرسم، وقتی داخل ماشین بودیم. میخواستم بپرسم چه شده؟ به پنجره اتاق خواب قدیمم نگاه کردم. اشک از چشمانم سرازیر شد. مدانم دیگر وقتش است که بروم

آنا

سهشنبه، ۱۳ آگوست ۲۰۱۳

صبح

تام داشت آماده میشد که سر کار برود. پیراهنش را پوشید. کراواتش را بست. عجله داشت. شاید برای جلسات و قرار ملاقاتهای کاری است. با چه کسی؟ کجا؟ موضوع چیست؟ کمی حسود، ام شد. برای نخستینبار از اینکه لباس شیک میپوشید و با عجله به سرکار مرفت ناراحت شدم. دلم برای کار تنگ نشده، پیشتر در مؤسسات ملکی کار میکردم. همان کاری نیست که آرزو کنی روزی که بچهای بزرگ شد این کاره شود. اما من کارم این بود. همیشه دوروبر آدمهای پولدار و خانهای گرانقیمتشان میپلکیدم و به این موضوع فکر میکردم، اگر اینطوری زندگی کنم چگونه زندگای خواهم داشت؟ چهطور آدمی مشوم؟ به هر حال مدانم که هیچ شغلی مهمتر از این نیست که بچهای را خوب تربیت کنی، اما مشکل اینجاست که ارزش مادی ندارد. الان مسئله من مشکل مالی است. دلم میخواست کاری میکردم که پول بیشتری داشتیم تا از این خانه مرفقیم. از این محله و خیابان مرفقیم. به همین سادگی شاید ساده نباشد. وقتی تام سر کار رفت، با اوی سر صبحانه خوردن کلکل میکردم.

دو ماه پیش فکر میکردم روزی همهچیز مخورد، اما الان تا ماست توتفرنگی نباشد، غذا نمخورد. مدانم برای بچهای طبیعی است. وقتی داشتم تکههای تخممرغ را از تو موهایم درمآورد، مرتب این جمله را به خودم میگفتم. طبیعی است. روی زمین چهار دستوپا راه میرفتم و قاشق و کاسهای را جمع میکردم. مرتب میگفتم طبیعی است.

سرانجام صبحانه تمام شد. خوشحال بازی میکند. چند لحظهای گریه کردم. وقتی تام خانه نیست گریه میکنم. صورتم را شستم. چقدر خسته به نظر میآیم. چقدر دلم برای سشوار کردن موها، پاشنه بلند، لباس شیک و آرایش تنگ شده.

دلم برای کار تنگ شده. دلم برای آخرین سالی که درآمد خوبی داشتم تنگ شده، همان سالی که با تام آشنا شدم.

از او لذت میبرم. درحقیقت عاشقش بودم. هیچوقت احساس عذاب وجدان ندارم. تظاهر میکردم که عذاب وجدان دارم. جلوی دوستهای متأهلم مجبور بودم. مجبور بودم به آنها بگویم که چقدر دلم برای همسر تام مسوزد. دلم نمخواست اینطوری شود، ما یکدفعه عاشق هم شدیم. چه کار میتوانستیم بکنیم؟

واقعیت این است که هیچوقت ناراحت راشل نبودم. حتی پیش از اینکه بفهمم معتاد شده و چقدر اذیت و آزار دارد و زندگی را جهنم کرده، باز هم ناراحتش نبودم. هیچوقت حضوری جدی و واقعی برای من نداشت. از خودم و شرایطم لذت میبردم. زن دیگری بودن، یک نقطه عطف بزرگ، هیجانانگیز، جایگاهی که انکار نمیشود کرد. تو کسی هستی که کمک چندانی به آن زندگی نمکنی، اما او به خاطر تو به همسرش خیانت میکند. تو را دوست دارد. چون دستیافتنی هستی.

یک مورد خانه در خیابان کرنهام داشتم که در حال فروشش بودم. شماره سوچهار. چون به آخرین خریدار وام خرید ندادند، مشکلات زیادی درست شده بود. باید به دنبال خریدار جدیدی میگشتم تا مطمئن شوم که معامله تا آخر خوب پیش میرود. فروشنده خانه را خالی کرده بود. برای همین خودم باید در خانه میماندم تا اگر خریداری آمد خانه را به او نشان دهم.

از همان ابتدا که در را به روی او باز کردم، جرقهای زده شد. پیش از این هرگز چنین کاری نکرده بودم. خوابش را هم نمیدیدم، اما در نگاه کردنش، لبخند زدنش، حسی بود. چارهای نبود. جلو خودمان را نتوانستیم بگیریم. دیوانگی بود، اما این شرایطی بود که آن روز داشتیم. همیشه این جمله را به من میگفت: «از من انتظار نداشته باش که عاقلانه رفتار کنم آنا. نه، با...» تو نمیتونم

اوی را بغل کردم و هردو به باغ رفتیم. کالسکهای را هل میدهد و بازی میکند. هربار که به من نگاه میکند و لبخند میزند، قلبم از جا کنده میشود. مهم نیست چقدر دلم برای کارم تنگ شده، برای این حس و حال بیشتر دلم تنگ میشود. به هر حال دیگر هیچوقت او را با پرستار بچه تنها نمیگذارم؛ هرچقدر هم توانمند و حرفهای باشد. دیگر هرگز او را پیش کسی تنها نمیگذارم. بعد از مگان، دیگر هرگز.

بعدازظهر

تام پیامک داد که غروب دیرتر به خانه برمیگردد. یکی از مشتریان را برای صرف غذا بیرون میبرد. من و اوی برای پیادهروی بعدازظهر آماده شدیم. داخل اتاق خواب بودیم. اتاق خواب من و تام. داشتم لباسهای اوی را عوض میکردم. نوری قرمزرنگ خانه را پر کرده بود. وقتی خورشید کامل پشت

ابرها رفت، خانه کاملاً تاریک و خاکستری شد. پرده‌ها را تا نصفه کشیده بودم که کمی هوا داخل بیاید. اتاق گرم بود. رفتم پنجره‌ها را باز کنم که راشل را دیدم. آن سوی خیابان روبه‌روی خانه ایستاده بود. بعد به سمت ایستگاه راه افتاد.

روی تخت نشستم. از عصبانیت دست و پایم ملرزید. ناخنهایم را کف دستم فرو کردم. اوی دستوپا مزدا. خیلی ناراحت بودم. دلم میخواست او را بیرون ببرم، اما مترسیدم.

تام قول داد که همه‌چیز را روبه‌راه کند. گفت که به او زنگ زده و باهم حرف زدند. گفت راشل پذیرفته و گفته با اسکات هیپول رابطه دوستی دارد، اما دیگر نمیخواهد به دیدن او برود. تام گفت که او قول داده. آخر چرا باورش کرد؟ تام گفت او خیلی منطقی برخورد کرد. به هوش بود. عصبی و پریشان نبود. گفت دیگر تهدیدی برای ما نیست و به او التماس کرده که سر زندگاش برگردد. او گفت که فکر میکند راشل دارد روز به روز بهتر میشود.

چند نفس عمیق کشیدم. اوی را بغل کردم و دستهایش را محکم گرفتم.

«فکر میکنم به قدر کافی این موضوع را تحمل کردم، نه عزیزم؟»

عجیب است! هروقت فکر میکنم که همه‌چیز دارد بهتر میشود و درنهایت معضل راشل حل شده، دوباره سروکله‌اش پیدا میشود. گاهی فکر میکنم او هیچوقت دست از سر این زندگی برنمیدارد.

ته وجودم، دانه فاسدی ریشه دوانده است. بدبین شدم. وقتی تام میگوید همه‌چیز روبه‌راهه، همه‌چیز درست میشود، دیگر راشل مزاحم ما نمیشود و دوباره سروکله او پیدا میشود؛ فکر میکنم تام به آن اندازه که باید جدی برخورد نمیکند تا از شر راشل خلاص شویم. شاید او هم عمیقاً باور کرده که راشل دستبردار نیست.

رفتم پایین پله‌ها و داخل کشوی آشپزخانه دنبال کارت ویزیت بازپرس رایی گشتم. پیش از اینکه نظرم عوض شود سریع شماره‌اش را گرفتم.

چهارشنبه، ۱۴ آگوست ۲۰۱۳

صبح

دستهایش روی پشتم است. نفسهای گرمش به گردنم میخورد. پوستم خیس عرق شده. گفت: «رابطه زناشویمون کم شده».

«مدونم».

«باید کمی بیشتر برای خودمان وقت بگذاریم».

«آره حتما».

«گفت: «دلم برات تنگ شده. باید بیشتر باهم باشیم به سمت او چرخیدم؛ چشمهایم هنوز بسته است. میخواستم احساس گناهی که داشتم را پنهان کنم که چرا بعد از رفتنش به پلیس زنگ زدم فکر کنم بهتره چند وقتی بریم جایی. فقط ما دوتا. کمی از این فضا دور» بشیم».

مخواستم پرسیم اوی رو پیش کی بذاریم؟ پدر و مادرت که باهاشون حرف نمزنی؟ مادر پیر من که توان مراقبت از خودش رو هم نداره؟ اما نگفتم.

«...نظرت چیه؟ کجا دوست داری بریم؟ بالی یا»

خندیدم.

جدی میگم. آنا کمی باید به خودمون برسیم. تو حق داری استراحت کنی.»

«سال سختی بوده، نه؟»

«...اما»

«اما چی؟ نگران نباش. یک فکری برای اوی میکنیم»

«تام، پولش؟»

«جور میشه»

«...اما»

نمخواستم این حرف را بزنم، اما مجبور بودم.

ما پول کافی نداریم از این خانه بریم، اما پول کافی داریم که برای»

«تعطیلات به بالی بریم؟»

نفس عمیقی کشید و آرام به سمت من چرخید. نباید این حرف مزدم. اوی بیدار شد.

«گفت: «من مرم پیشش

سپس بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

هنگام صبحانه دوباره اوی شروع کرد به غذا نخوردن و سر تکان دادن. برایش بازی شده است. تام حوصله‌اش سر رفت. به من گفت: «من وقت».

«این کارها رو ندارم. خودت بهش غذا بده»

نفس عمیقی کشیدم.

درست میشه. خسته است، زیاد کار داره، از دست من عصبانیه، چون به تعطیلات رویابیش جواب رد دادم.

اما درست نمیشود. چون من خسته‌ام. نشد یکبار دوباره پول و رفتن از این خانه با او حرف بزنم و او از اتاق بیرون نرود. زیر قولم زدم و به راشل اشاره کردم.

گفتم: «دوباره سروکله اون پیدا شده. تا حالا هرچی بهش گفتم فایده‌ای نداشته».

«نگاه تندی به من انداخت. «منظورت چیه؟ دوباره این طرفها میپلکه؟
«دیشب اینجا بود، اون طرف خیابون ایستاده بود و به خونه نگاه میکرد»
«با کسی بود؟»
«نه خودش تنها بود. چرا پرسیدی؟»
«مرده شورش رو ببرن»
وقتی عصبانی میشود صورتش سیاه میشود.
«گفت: «من بهش گفتم از این محل دوری کن. چرا دیشب حرفی نزدی؟
«نمیخواستم ناراحتت کنم. نمیخواستم نگران بشی»
«گفت: «خدای من
سپس محکم فنجان قهوه‌اش را داخل سینک ظرفشویی کوبید. اوی ترسید
و زد زیر گریه
نمدونم چی بگم. صادقانه نمدونم. وقتی باهاش حرف زدم حالش خوب»
بود. به حرفهام گوش کرد و قول داد دیگه این دوروبر پیدااش نشه. به نظر
«...سرحال ماومد. سالم و سرحال. به حالت طبیعی برگشته
«!پرسیدم: «به نظر سرحال و سالم ماومد؟
پیش از اینکه بچرخد به سمت من، فهمید که مچش را گرفتم.
«گفتم: «فکر کردم گفتمی باهاش تلفنی حرف زدی؟
نفس عمیقی کشید. به سمت من برگشت. صورتش باحساس و بحالت
بود.
آره خوب، عزیزم اینجوری گفتم. چون میشناسمت. مدونم اگر بفهمی که»
من دیدمش ناراحت میشی. باشه تسلیم. دروغ گفتم. هرکاری میکنم که یک
«زندگی راحت داشته باشم
«شوخیست گرفته؟»
خندید. سرش را تکان داد و به سمتم آمد. «متأسفم عزیزم. ببخشید. اون
مخواست حضوری با من حرف بزنه. فکر میکرد اینطوری بهتره. معذرت
مخوام، باشه؟ فقط باهم حرف زدیم. در کافیشاپ آشبری باهم قهوه
«خوردیم و بیست دقیقه گپ زدیم، نهایت نیم ساعت. همین. باشه؟
بوی عطر خوبی مدهد. من هم حوصله دعوا ندارم
«دوباره در گوشم خواند: «متأسفم
«گفتم: «خیلی خب. اشکالی نداره
گذاشتم راحت از کنار این موضوع بگذرد. چون خودم حلش کردم. دیروز
عصر با بازپرس رایلی حرف زدم. او گفت کار خوبی کردید که با من تماس
گرفتید. وقتی به او گفتم که چند مرتبه او را در خانه اسکات هیپول دیدم،
خیلی به شنیدن موضوع علاقمند شد.خواست تاریخ و زمان دقیقش را
بداند. گفتم شاید رابطه آنها به پیش از ناپدید شدن مگان برمگردد و الان
بیشتر شده است. باید حرفهایی که در ذهنم میگذشت را به زبان ماوردم؛

البته نمیتوانم تصور کنم که او از مگان به راشل تغییر علاقه داده. به هر حال الان همسرش مرده است.

دوباره به موضوع دزدیده شدن اوی اشاره کردم. برای اطمینان که فراموش نکند.

گفتم: «آدم نامتعادلیه. شاید به نظر بیاد که دارم زیاده‌روی میکنم، اما دیگه.» تحمل کوچکترین خطری که خونواده‌ها رو تهدید کنه، ندارم

گفت: «ممنون که تماس گرفتید. اگر باز هم به مورد مشکوکی برخورد کردید، به من اطلاع بدید.»

نمیدانم با او چه کار میکنند. شاید فقط هشدار شفاهی بدهند. به هر حال همین مسئله به من کمک میکند. دیگر نباید همه مسائل را به عهده تام بگذارم. خودم درستش میکنم. وقتی تام سر کار رفت، اوی را به پارک بردم. تابسواری کرد. سوار اسب چوبی شد. برگشتنی وقتی او را داخل کالسکهایش گذاشتم، فوری خوابش برد. فرصت خوبی بود که خرید کنم. خیابان خلوت و کمترافیک. از جلوی خانه سوچهار کرانه‌ام گذشتم.

هنوز هم وقتی از جلو این خانه رد میشوم مورمورم میشود. لپهایم گل ماندازد و لبخند به لبم مننشیند. یادم میآید همیشه با عجله از پله‌ها بالا میرفتم، نکند یکی از همسایه‌ها من را ببیند که داخل خانه میشوم. میرفتم داخل حمام و سریع آماده میشدم. کمی عطر میزد. سپس پیامی دریافت میکردم که جلو در است. یکی دو ساعت بالای پله‌ها در اتاق میماندیم به من میگفت به راشل گفته که با یکی از مشتریهایش است، یا برای خوردن نوشیدنی با یکی از دوستهایش بیرون میرود.

«ازش میپرسیدم: «نگران نیستی که یکبار کنترلت کند یا بفهمد؟»

«او سرش را تکان میداد و میگفت: «من دروغگوی خوبام»

یکبار گفت: «حتی اگر چیزی هم بفهمد، فردای اون روز یادش نمیمونه که چی بوده یا چی دیده»

همان موقع فهمیدم که اوضاع زندگانش خیلی بهم ریخته است.

یاد گفتوگوی آن روزها میافتم، خنده‌ام می‌گرفت. اینکه وقتی دستش روی شکمش بود. به من لبخند میزد و میگفت: «من دروغگوی خوبی هستم»

دروغگوی خوب! یک امر طبیعی است. یادم است برای ماه عسل رفته بودیم سفر. به همکاریانش گفت که ضرورتی پیش آمده، یک مسئله خانوادگی است و چند روزی سرکار نمیآید. آنها هم باور کردند. همه باورش میکردند.

یادم افتاد که امروز هنگام صبحانه، مچش را گرفتم که به من دروغ گفته بود و خیلی هم راحت پذیرفت که دروغ گفته است. نگران نیستم. در غیاب من به دیدن راشل میرود. فکرش هم مسخره است. شاید روزی جذاب بوده، اما الان معلوم است که با هر ملاقاتش به هم میریزد. عکسهای

قدیمی راشل را دیدم. چشمهای درشت و سیاهی داشت، اما حالا روزبه روز چاقتر و فربهتر میشود. دوباره هرگز سراغ او نمرود. نه پس از بلایی که سر تام آورد، بلکه پس از تمام آن همه خرابکاری، تماسهای تلفنی نصفه شب، قطع کردن تلفن، پیامکهای او در صف تحویل جنس ایستادم. خدا را شکر اوی آرام خوابیده است. دوباره یاد آن تماسهای تلفنی افتادم. چه وقت بود؟ وقتی بیدار میشدم، چراغ حمام روشن بود. صدایش را میشنیدم. پشت در بسته، آرام صحبت میکرد. او را آرام میکرد. میدانم که این کار را میکرد. به من میگفت گاهی راشل خیلی عصبانی بود، گاهی من را تهدید میکرد که نباید خانه سراغش یا به محل کارش مبرود؛ یا اینکه خودش را جلو قطار ماندازد؟ ممکن است خوب دروغ بگوید، اما وقتی راست مگوید مفهمم. من را احمق فرض نمیکند.

بعد از ظهر

من را احمق فرض نمیکرد، میکرد؟ وقتی به من گفت که با راشل تلفنی حرف زده، حالش خوب بوده، خوشحال بوده. حتی لحظهای هم به او شک نکردم.

یادم است دوشنبه شب که از راه رسید، پرسیدم امروز کارت چطور بود؟ گفت یک روز پرکار و پرمشغله داشتم و من هم با دلسوزی به حرفهایش گوش میدادم. یکبار هم شک نکردم که ممکن است در کافیشاپ آشپزی با همسر سابقش باشد.

ظرفها را از ماشین ظرفشویی خالی کردم. مرتب این فکر ذهنم را درگیر کرده بود. با دقت تمام جزئیات را بررسی کردم. اوی خوابیده است. سعی کردم آرام کار کنم تا او را بیدار نکنم. به من کلک نمیزند. یاد داستانی افتادم که برای نیامدن پدر و مادرش به عروسی سرهم کرده بود. گفت آنها چون او راشل را رها کرده، حاضر نیستند دوباره به عروسی او بیایند. به نظرم عجیب بود، چون دوبار که به مناسبتهاى مختلف به مادرش زنگ زدم، خیلی مهربان با من برخورد کرد. زن خوبی بود و به اوی هم علاقه داشت.

«مادرش گفت: «امیدوارم خیلی زود دخترتون رو ببینم»

اما وقتی به تام گفتم که مادرش چه گفته است، گفت: «مخواد کاری بکنه که من دعوتشان کنم. سپس به درخواست دعوتم پاسخ رد بده. یکجور بازی قدرت»

اما به نظر نمآمد که مادرش قصد بازی قدرتی داشته باشد، اما به هر حال هیچوقت درباره این موضوع به او فشار نیاوردم. حتما برای دوری از پدر و مادرش دلایل خوبی دارد. حتما با این کار میخواست از من و اوی حمایت

کند.

اما حالا فکر میکنم آیا همه این حرفها واقعیت داشت؟ این خانه، این شرایط، همه اتفاقاتی که اینجا یافتد، باعث شده که شک کنم. به خودمان شک کنم. اگر مراقب شرایط نباشم، دیوانه مشوم. من هم مثل راشل دیوانه مشوم.

منتظر بودم تا ملافها را از ماشین لباسشویی دریاورم. میخواستم تلویزیون را روشن کنم و سریال بینم. سیصد قسمت آن را ندیدم. میخواستم به کلاس یوگا بروم یا کتاب بخوانم. در دو هفته گذشته، فقط توانستم دوازده صفحه از آن را بخوانم. یاد لپتاپ افتادم که روی میز اتاقنشیمن بود.

کارهایی میخواستم بکنم که فکر نمیکردم هرگز بخواهم انجام دهم. لپتاپ را باز کردم. سعی داشتم حدس بزنم که کلمه ورود آن چه میتواند باشد. من هم همان کاری را کردم که راشل میکرد. در وسایل شوهرم سرک بکشم. کارهایی کردم که تام از آن بیزار بود. اما تازگیها تام رفتارهایی میکرد که نگرانکننده بود. عادلانه است، نیست؟ اگر به من دروغ مگوید، پس حق دارم گاهی کنترلش کنم. نامهای مختلفی را امتحان کردم که شاید کلمه ورود باشد. نام خودم، نام تام. نام او و او. نام من و او، نام هرسه باهم. تاریخ سالگردها، نخستین روزی که همدیگر را دیدیم. شماره سوچهار خیابان کرنهام. شماره بیستوسه، جایی که زندگی میکنیم. تیم فوتبال مورد علاقهاش. البته تام خیلی اهل فوتبال نیست. نامهای دیگری از ورزشکارها را بلد نبودم. دلم میخواست این معما را حل کنم. نام گروه موسیقی را که دوست دارد امتحان کردم. فیلمهایی را که علاقهمند است. همینجوری تایپ کردم: یک، دو، سه، چهار.

صدای کشیدن ترمز روی ریل قطار از بیرون مآمد. شیشه کشیدن ناخن روی تختسیاه. دندانهایم را به هم مالیدم و لیوانی دیگر نوشیدنی ریختم. یک دفعه متوجه زمان شدم. خدای من، ساعت تقریباً هفت است و او خوابیده است. تام هم تا یک دقیقه دیگر از راه میرسد. همین که در فکر آمدن او بودم کلید را به در انداختم. قلبم ایستاد.

سریع لپتاپ را بستم و بلند شدم. صندلی را با صدا سرجایش گذاشتم. او. از صدای صندلی از خواب پرید و گریه کرد. لپتاپ را سرجایش گذاشتم «اما او فهمید که چیزی شده، خیره به من نگاه میکرد. گفت: «چی شده؟ گفتم: «هیچی، هیچی. دستم اشتباهی خورد به صندلی و بچه از خواب بیدار شد.»

او. او را بغل کرد تا کمی آرامش کند. خودم را در آینه راهرو نگاه کردم. از بس در خوردن نوشیدنی زیادهروی کرده بودم، رنگم پریده و لبهایم سیاه شده بود.

راشل

پنجشنبه، ۱۵ آگوست ۲۰۱۳

صبح

کتی برای من کار پیدا کرده و قرار مصاحبه گذاشته است. یکی از دوستهایش مسئول روابط عمومی شرکتی است و نیاز به دستیار دارد. تقریباً شبیه کار منشیگری است. حقوق چندانی هم ندارد. اما اهمیتی ندارد. دوستش قرار بود بدون اینکه از من معرفی‌نامه بخواهد با من مصاحبه کند. کتی به او گفته بود که طلاق گرفته‌ام و مدتی درگیری داشتم، اما حالا روبه‌راه هستم و همه‌چیز خوب است. مصاحبه فردا بعدازظهر در منزل آن خانم است. دفتر کارش در اتاق پشتی باغ خانه است. محل زندگانش در ویتنی است. برای همین تمام روز به دنبال مرتب کردن رزومه، چاپ و تکمیل مهارت‌های لازم بودم. ناگهان اسکات تماس گرفت.

«گفت: «امیدوارم بتوانیم باهم صحبت کنیم»

نیازی نیست. منظورم این است که نیازی نیست حرفی بزنی. ما... ما»
«هردومون اشتباه کردیم»

«گفت: «مدونم»

ناراحت بود. اما نه به اندازه کابوسی که دیده بودم. بیشتر شبیه آدم‌های دلشکسته بود. همان کسی که لب تخته نشست و از بچه مرده‌اش تعریف کرد و گریه کرد.

«اما خیلی مخوام باهات حرف بزنم»

«گفتم: «البته. البته که میتوانم»

«حضوری؟»

«گفتم: «اوه»

آخرین چیزی که مخواستم بشنوم، رفتن دوباره به آن خانه بود.

«معذرت مخوام. امروز نمیتونم»

«ناامید و افسرده بود. «راشل خواهش میکنم. مهم است

دلم برایش سوخت. به دنبال بهانه‌های مگشتم که دوباره گفت: «خواهش میکنم؟»

گفتم باشد و افسوس خوردم که چرا این کلمه را دوباره به زبان آوردم.

خبری درباره بچه مرده مگان – نخستین بچه مرده‌اش – در روزنامه‌ها نوشتند. البته درباره پدر بچه. آنها به دنبال او گشتند. نام او کریگ مک کینز است و چهار سال پیش بر اثر مصرف زیاد هروئین در اسپانیا مرده است.

به هر حال به نظر من مگان خودخواسته مرتکب چنین کاری نشده، اگر کسی میخواست مگان را برای آنچه انجام داد سرزنش کند، آن دو چند سال پیش باهم بچه را میکشیدند. خب پس علت رفتن مگان چه بوده؟ دلایل همیشگی: شوهر، معشوق، اسکات یا کمال یا اتفاقی مردی در خیابان او را سوار کرده که قاتل سریالی بوده؟ مگان نخستین قربانی او است یا آخرین قربانی؟ اصلاً چه کسی گفته که قاتل حتماً مرد بوده؟ شاید زنی کوتاهقد مثل خود مگان هیپول. باریک و قلمی. اگر قاتل زن بوده، نیاز به قدرت و توان زیادی نداشته تا بخواهد او را به زور بکشد و ببرد.

بعد از ظهر

وقتی در را باز کرد، نخستین چیزی که جلب توجه کرد بو بود. بوی انواع نوشیدنی. بوی ترشی و کثیفی و نهایت همه اینها، یک چیز بدتر، چیزی فاسد شده. بوی یک چیز فاسد شده مأمدم. تشرت خاکستری و شلوآرک پوشیده بود. موهایش چرب بود و به نظر مأمدم تب دارد.

«پرسیدم: «حالت خوبه؟

فکر کنم این چند روز در مصرف نوشیدنی زیاده روی کرده است.

«خوبم. بیا تو بیا تو»

دلم نمخواست تو بروم، اما رفتم.

پردهای رو به خیابان را کامل کشیده بود. اتاقنشیمن قرمز رنگ شده بود.

بوی گند و گرما در این اتاق موج میزد.

اسکات داخل آشپزخانه رفت. یخچال را باز کرد و یک نوشیدنی برایم آورد.

«گفت: «بشین. بفرما نوشیدنی

یک حس ناخوشایندی نسبت به صورتش دارم. برخورد تند شنبه شب هنوز

در صورتش مشهود است.

گفتم: «زیاد نمیتونم بمونم. فردا یک قرار مصاحبه کاری دارم. باید آماده

باشم.»

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «واقعاً؟!» نشست و یک صندلی برای من

«جلو کشید و گفت: «بشین با هم چیزی بنوشیم

درخواست نبود، دستور بود. قوطی را گرفتم و جرعه‌ای خوردم. صدای

بازی بچه‌ها از بیرون مأمدم. صدای همیشگی و آشنای قطار هم به گوش

میرسید.

رو اعلام کردن. دیشب باز پرس DNA اسکات گفت: «دیروز نتایج آزمایش

«رایلی به دیدنم اومد

منتظر بود واکنشی نشان بدهم، اما مترسیدم حرف بدی به زبان بیاورم.

برای همین ساکت ماندم.

گفت: «اون بچه من نبوده، جالب اینجاست که بچه کمال هم نبوده.» خندید.
«خب پس یکی دیگه رو هم تو آب نمک خوابونده بود. باورت مسشه؟
وحشتناک لبخند مزدد. «خبر نداشتی نه؟ مردی دیگه؟ چیزی درباره اون
«یکی مرد به تو نگفته بود، گفته؟»

خنده از روی لبش محو شد. حس بدی داشتم. بلند شدم تا به سمت در
بروم. اما جلوی من ایستاد. بازوهایم را گرفت و روی صندلی هل داد
.کیفم را از روی شانهایم برداشت و گوشه اتاق پرت کرد.
«بتمرگ سر جات»

«اسکات، من نمیدونم. من از هیچی خبر نداشتم»

به سمت من خم شد و فریاد زد: «یالا! تو و مگان دوستهای خوبی باهم
بودید. باید درباره تمام عشقهای پنهانیش خبر داشته باشی»

او میداند. در صورتم خوانده. وقتی نزدیکتر شد، نفسش به دماغم خورد.

گفت: «زود باش راشل، به من بگو»

سرم را تکان دادم. قوطی نوشیدنی را جلو من گرفت. بعد آن را به میز
کوبید. قوطی روی زمین افتاد.

فریاد زد: «تو هرگز اونو ندیده بودی! هرچیزی که به من گفتی، همه دروغ
بوده»

بلند شدم گفتم: «متأسفم. متأسفم.» از جلو میز رد شدم تا از داخل کیف
تلفنم را بردارم. دوباره بازویم را گرفت.

پرسید: «چرا این کار رو با من کردی؟ چه چیزی باعث شد اینطوری داستان
سرهم کنی؟ درد تو چیه؟»

نگاهش روی من قفل شده بود. به شدت از او ترسیده بودم. به او یک
توضیح بدهکار بودم. بازویم را عقب کشیدم. آرام و واضح حرف زدم. گریه
هم نکردم.

گفتم: «مخواستم تو رو از حضور کمال آگاه کنم. اونا رو باهم دیده بودم.
همونطوری که قبلاً بهت گفتم. اما اگر میگفتم که من یک دختری در قطارم
...که این صحنه رو دیدم منو جدی نمگرفتی. نیاز داشتم

«نیاز داشتی؟ به من داستانی رو گفتی که نیاز داشتی؟»

صدایش آرامتر شده بود. نفس عمیقی کشیدم.

گفتم: «مخواستم کمکت کنم. میدونستم همیشه تو این پروندهها، پلیس در
ابتدا به شوهر مظنون مسشه. فقط میخواستم بدونی، بدونی که یک نفر
دیگه هم هست»

برای همین داستان رو سرهم کردی که زنم رو از قبل مد شناختی؟ بدونی؟
«چقدر دیوونهای؟»

«آره میدونم»

به سمت پیشخان رفت تا دستمال بردارد. سپس دولا شد قوطی نوشیدنی را که زمین انداخته بود جمع کند. اسکات نشست. آرنج روی زانو و سرش بین دستانش بود.

گفت: «اون کسی نبود که من فکر میکردم هست. اصلاً دیگه نمیشناسمش.»

با همان دستمال دستم را پاک کردم. کیفم چند قدم آنسوتر گوشه اتاق بود. به سمت کیف رفتم اما اسکات نگاهم کرد. همانجا ایستادم. پشتم به پیشخان بود. برای اطمینان دستم را به لبه پیشخان تکیه دادم.

گفت: «بازپرس رایلی درباره تو با من حرف زد. مخواست بدونه باهم رابطه داریم.» خندید. «رابطه با تو! خدای من. ازش پرسیدم مدونید.» همسرم چه شکلی بود؟ استانداردهای من که اینقدر زود افت نمیکند. صورتم داغ شد. زیر بغلم عرق سردی کرد.

واضح که آنا از تو شکایت کرده. تو رو زیاد این اطراف دیده. برای همین» این داستانها سرهم شده. گفتم ما باهم هیچ رابطهای نداریم. اون فقط دوست قدیمی مگان بود که به من کمک میکند.

دوباره خندید. «بازپرس گفت اون اصلاً مگان رو نمیشناسه. اون یک دروغگو کوچولوی بدون زندگیه.»

لبخند از روی صورتش محو شد. «شما همهتون دروغگویید. تکتک شماها دروغگویید.»

صدای پیامک تلفن آمد. به سمت کیفم رفتم، اما اسکات پیش از من به آنجا رسید.

گفت: «یک دقیقه صبر کن.» کیف را برداشت. «حرفامون هنوز تموم نشده.»

محتویات داخل کیف را روی زمین ریخت. تلفن، کیف دستی، کلید، رژلب، کارت اعتباری.

گفت: «مخوام بدونم چقدر از حرفهایی که زدی چرت و پرت بوده.» تلفن را برداشت و نگاهی به صفحه آن کرد. ناگهان خشکش زد. پیام را بلند خواند. تأییدیه جلسه مشاوره شما با دکتر کمال، ساعت چهار و سی دقیقه بعدازظهر روز دوشنبه نوزده آگوست. اگر نتوانستید به جلسه تشریف بیاورید، لطفاً بیستوچهار ساعت قبل به ما اطلاع دهید.

«اسکات»

پرسید: «اینجا چه خبره؟» صدایش خشن و تند بود. «چه کار کردی؟ به او چی گفتی؟»

«...من هیچ حرفی بهش نزدم»

تلفن را روی میز انداخت. دستهایش را مشت کرده بود. گوشه اتاق پناه گرفتم.

«مخواستم موضوعی رو بفهمم... میخواستم کمک کنم»
دستش را بالا برد. سرم تلوتلو میخورد. منتظر درد بودم. لحظهای یادم افتاد که پیش از این هم همین اتفاق برای من افتاد. پیشتر هم این درد را حس کردم. اما یادم نمیآید چه زمانی. وقتش را هم ندارم که به آن فکر کنم. چون او من را نزد دستهایش را روی شانهام گرفت و سخت تکان داد. با انگشت شستش ترقو هام را فشار میداد. درد زیادی داشت. داد زدم دندان قروچه میکرد. گفت: «تمام این مدت، تمام این مدت فکر میکردم فقط یک نفر با منه. اما داشتی ضد من قدم برمیداشتی. داشتی به اون اطلاعات میدادی. نه؟ درباره من، درباره مگ. این تو بودی که باعث شدی... پلیس به سراغ من بیاد. تو بودی نه، خواهش میکنم. اینجوری نیست که تو فکر میکنی. میخواستم کمکت»
کنم.»

پشت موهایم را گرفت و سرم را چرخاند. «اسکات، خواهش میکنم. این کار رو نکن. خواهش میکنم، دردم میاد. خواهش میکنم من را به سمت در جلویی کشاند. خیالم راحت شد. میخواهد من را به خیابان پرت کند. خدا رو شکر، اما بیرون نینداخت. فقط روی زمین میکشاند. بدو پیراه میگفت و فحش میداد. من را از پلهها بالا برد. هرچه مقاومت کردم نتوانستم. خیلی قوی بود. نمیتوانم. گریه میکردم.»
این کار رو نکن. خواهش میکنم»
مدانستم اتفاق وحشتناکی یافتد. سعی کردم جیغ بکشم. اما صدایم درنمیآمد.

مرتب گریه میکردم. وحشتزده بودم. من را داخل اتاق انداخت و در را به رویم بست و قفل کرد. منتظر شدم، گوش کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. کسی نیامد.

داخل اتاق اضافی خانه هستم. پیش از این هم در خانه خودم، این اتاق، اتاق مطالعه تام بود. حالا اتاق بچه شده بود. آنا به آن رنگ صورتی تیره زده است. داخل اتاق یک جعبه پر از کاغذ و فایل است. یک جعبه پر از کاغذ و مداد. بتردید مال کار اسکات است. آن یکی پر از کارتهای قدیمی. بالای همه کارتها سیاه شده بود. انگار پیش از این به دیوار زده بودند. پشتبام خانههای پاریس، بجههایی که در خیابان اسکیتسواری میکردند. ریل قطار قدیمی که دو سوی آن سبزهزار بود. چشمانداز دریا از داخل یک غار. داخل کارت پستالها را گشتم. نمیدانم چرا باید دنبال چیزی باشم. فقط سعی داشتم به خبر روزنامهها درباره جسد او که از گلولای بیرون کشیدهاند نگاه نکنم. نمخواستم به جراحتهایی که بر بدنش بود، فکر کنم.

مرتب داخل کارتهای پستالها را میگشتم. ناگهان چیزی به پاشنه پام فرو رفت. خون میچکید. با گوشه تشرت، خون را پاک کردم. کارتهای پستالها را با دقت

مرتب کردم. اتاق را ورنه انداز کردم، قاب‌عکسی خرد شده، تکه‌های از شیشه قاب عکس داخل پایم رفته بود. عکسی نیست که پیشتر دیده باشم. عکس اسکات و مگان. صورتهایشان به دوربین خیلی نزدیک است. مگان می‌خندید و اسکات با عشق و علاقه به او نگاه می‌کرد. حسودی؟ شیشه گوشه عکس روی چشم اسکات پریده بود. بنابراین سخت می‌شد فهمید دقیقاً چه حس و حالی بوده است. روی زمین نشستم. عکس را جلویم گذاشته بودم. فکر می‌کردم چطور به یکباره همه‌چیز از هم پاشید. با این اتفاق شکست و پودر شد. اینکه گاهی هیچ کاری برای جبران این همه خرابکاری نمی‌توانی انجام دهی. یاد تمام بشقاب‌هایی افتادم که وقتی با تام دعوا می‌کردم آنها را روی زمین پرت می‌کردم. یاد سوراخی افتادم که با چوب گلف روی دیوار به وجود آورده بودم.

آن سوی در بسته صدای خنده اسکات را می‌شنیدم. بدنم یخ کرد. بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. بازش کردم. دولا شدم و با نوک پا بیرون رفتم؛ سپس شروع کردم به فریاد کشیدن و کمک خواستن. تام را صدا می‌زدم. دوباره عقب ایستادم و داخل آمدم.

فریاد زدم: «اسکات! خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم...» از صدای خودم متنفرم.

به تشرت خونی شده نگاهی انداختم. فکری به ذهنم رسید. قاب عکس را روی زمین پرت کردم. یک تکه بزرگ شیشه انتخاب کردم و با دقت داخل جیب پشتام گذاشتم. صدای پا شنیدم. به دیوار نزدیک در چسبیدم. کلید در قفل چرخید. کیفم دست اسکات بود. جلوی پایم پرت کرد. تکه کاغذی دستش بود.

گفت: «خب نوشته‌های درونیت.» سپس خندید. شروع به خواندن کرد. صدای میزمن B. «مگان با دوستپسرش فرار کرده که از این به بعد اونو آقای به اون آسیب زده... اسکات به او آسیب زده...» کاغذ را می‌چال B آقای «کرد و سپس پرت کرد. «خدای من، تو واقعاً دیوانه روانی هستی. نه؟

به پوکه قاب عکس روی زمین و بعد به تشرت خونی من نگاه کرد. «خدا لعنتت کنه، چه غلطی کردی؟ می‌خواستی خودت رو خلاص کنی؟ می‌خواستی بندازی گردن من؟ باید گردنت رو بشکنم. اما مدونی چیه؟ حتی ارزش این رو نداری که گردنت رو بشکنم.» یک سو ایستاد و گفت: «برو گم شو از...» خونه من بیرون.

کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم. با دستکش بوکس جلوی من ایستاد. فکر کردم دوباره می‌خواهد جلویم را بگیرد. وحشت را در چهره من دید. دوباره شروع به خندیدن کرد. وقتی در را پشت سرم بستم هنوز صدای خنده‌اش می‌آمد.

جمعه، ۱۶ آگوست ۲۰۱۳

صبح

خیلی سخت خوابم برد. دستهایم ملرزید. اما اثری نداشت. هربار که خوابم میبرد از خواب میپریدم. فکر میکردم الان در اتاق هست. چراغ را روشن کردم و به صدای داخل خیابان و مردمی که عبور میکردند گوش دادم. وقتی هوا روشن شد، احساس آرامش کردم و خوابم برد. خواب دیدم دوباره داخل بیشهزارم. تام همراه من بود، اما به شدت مترسیدم. دیشب بعد از اینکه از خانه اسکات بیرون آمدم، برای تام پیام گذاشتم. تا شماره بیستوسه دویدم. در زدم. به شدت ترسیده بودم. اصلاً اهمیتی نمیدادم که آنجا باشد و از دستم عصبانی شود. کسی در را باز نکرد. روی تکه کاغذی یادداشتی نوشتم و آن را داخل صندوق نامه انداختم. مهم نبود آن یادداشت را بخواند. یادداشت را صبح نوشتم. گفتم باید دوباره آن روز باهم حرف بزنیم. به اسم اسکات اشاره‌ای نکردم. نمخواستم تام سراغش برود و با او درگیر شود. خدا میداند چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. همینکه به خانه رسیدم به پلیس زنگ زدم. پرسیدم باز پرس گسکیل هستند. گفتند نه در دسترس نیستند. مجبور شدم با رایلی حرف بزنم. نمخواستم، مدانستم گسکیل مهربانتر برخورد میکند.

«به او گفتم: «او من را در خانهاش حبس کرد. تهدیدم کرد» پرسید: «چه مدت زندانی بودی؟»

«گفتم: «نمدونم. شاید نیم ساعت! سکوتی طولانی»

«بعد تهدیدت کرد؟ متونی دقیقاً بگی چهجوری تهدیدت کرد؟»

«گفت گردنمو میشکنه. گفت... گفت باید گردنم رو بشکنه»

«باید گردنت رو بشکنه؟»

«آره. گفت اگر اذیت بشه، این کار رو میکنه»

«سکوت. «به شما آسیب زد؟ آسیب دیدید؟»

«فقط چند جای بدنم کبود شده»

«شما رو زد؟»

«نه، دو دستی من رو گرفته بود»

«باز هم سکوت»

«خب خانم واتسون، چرا منزل آقای اسکات هیپول رفته بودید؟»

«اون ازم خواست که به دیدنش برم. گفت مخواست با من حرف بزنه»

نفسی کشید و گفت: «مگه به شما نگفته بودیم که خودتون رو درگیر این ماجرا نکنید. شما به او دروغ گفتید. گفتید که دوست همسرش هستید»

هزارجور داستان سرهم کرده بودید. بذارید راحتون کنم. این آدم خیلی «تحت فشاره. افسرده‌ست. ناراحته. در بهترین و بدترین شرایط خطرناک «دقیقا خطرناکه. برای همین به شما زنگ زدم»

این اصلاً کمکی به ما نمکته. ما درگیر یک پرونده جنایی و قتل هستیم.» شما باید درک کنید. شما روند و پیشرفت و پیگیری پرونده رو دچار مشکل «...مکنید. شما متونستید

چه پیشرفتی؟ شما کوچکترین پیشرفتی نکردید. من دارم به شما میگم.» او همسرش رو کشته. یک عکس اونجا بود. یک عکس دونفری از اون دوتا. «او قاب عکس رو خرد و خاکشیر کرد. خیلی عصبانیه. اصلاً متعادل نیست بله، ما عکس رو دیدیم. همه خونه رو جستوجو کردیم. کوچکترین مدرکی «از قتل پیدا نشد

«خب پس نمخواین دستگیرش کنین؟»

نفس عمیقی کشید و گفت: «فردا به اداره پلیس بیاید و یک گزارش بنویسید. ما خودمون موضوع رو دنبال میکنیم. دوباره میگم خانم واتسون، «از آقای اسکات هیپول دوری کنید

وقتی کتی خانه آمد، من را مشغول صرف نوشیدنی دید. خوشش نیامد؛ اما چه میتوانستم بگویم؟ هیچ توضیحی نداشتم. موهایم را شستم و زود لباس پوشیدم. چون ابتدا باید به اداره پلیس میرفتم و سپس برای مصاحبه. البته انتظار کار خاصی نداشتم. هیچوقت حرفهای من را جدی نمگرفتند

به سمت اداره پلیس که میرفتم پیرامونم را زیر نظر داشتم. نزدیک اداره پلیس رسیدم. در آهنی را با دست باز کردم. صدای آژیر ماشین پلیس را شنیدم. خیلی ترسیدم. مسخره بود. چون وقتی با پای خودت به اداره پلیس میروی، دیگر ترس ندارد.

این پرونده باید برای من بسته شود. تمام این مدت فکر میکردم که چیزی را فراموش کرده‌ام که باید به یاد بیاورم. چیزی از حافظهام پاک شده بود؛ اما چیزی نیست. دیگر هیچی، نه مهم بود و نه نگرانکننده. فقط اتفاقی در آن خیابان بودم.

نه بازپرس گسکیل و نه رایلی، هیچکدام اداره پلیس نبودند. گزارشم را نوشتم و به یک افسر با لباس نظامی که خیلی هم خسته به نظر می‌آمد دادم. بتردید آن را بایگانی و فراموش میکنند؛ مگر اینکه بمیرم و به قتل برسم تا جدی شوم.

مصاحبه درست آن سوی شهر است. درست روبه‌روی جایی که اسکات زندگی میکند. برای همین از اداره پلیس با تاکسی به آنجا رفتم. خوب بود. شغل مناسبی برای شرایط فعلی من؛ اما نسبت به یکی دو سال گذشته، خیلی پسرفت کرده بودم. دوباره باید سطح کاری خودم را بالا بکشم. فقط

بدیش این بود که هرروز باید به ویتنی می‌آمدم. از همین خیابان عبور می‌کردم؛ و احتمال دیدن دوباره اسکات، آنا و بچه‌اش زیاد بود یکی از نکاتی که پیش از این دوست داشتم این بود که دهکده در مرز لندن بود. شاید اهالی را خیلی خوب شناسی، اما چهره همه برای همدیگر آشناست.

نزدیک ایستگاه قطار بودم. دستی را روی بازویم حس کردم. ناگهان چرخیدم و از پیاده‌رو به داخل خیابان سر خوردم.

«هی، هی، ببخشید. ببخشید»

دوباره خودش است. مرد مو قرمز.

«چرا از جات پریدی؟»

فکر کنم صورتم خیلی وحشتزده به نظر می‌آمد؛ چون فوری لبخند از روی صورتش محو شد.

«حالت خوبه؟ نمی‌خواهم بترسونمت»

امروز از سر کار زود برگشته بود. برای نوشیدنی دعوت‌م کرد. ابتدا گفتم نه، اما نظرم زود عوض شد.

«گفتم: «من به شما یک معذرت‌خواهی بدهکارم»

نوشیدنی را آوردند.

به خاطر رفتاری که دفعه پیش در قطار با شما داشتم. منظورم آخرینبار»

«است که دیدمتان. آن روز، روز خیلی بدی داشتم»

«اندی گفت: «همه‌چیز خوبه؟»

لبخندش همچون همیشه آرام بود. پشت به میز، در باغ آلو روبه‌روی همدیگر نشسته بودیم. اینجا بهتر از خیابان است.

گفتم: «می‌خواستم بپرسم چه اتفاقی افتاد؟ اون شب که تو رو دیدم چی شد؟ اون شب که مگان، اون زن، ناپدید شد»

«آهان، درسته. چرا؟ منظورت چیه؟»

نفس عمیقی کشیدم. صورتم سرخ شده بود. مهم نیست چندبار می‌پذیری، اما هر بار خجالت‌آور است.

من اون شب در حال خودم نبودم. هیچی یادم نمی‌آد. یه چیزهایی هست که باید یادم بیاد. فقط می‌خواهم بدونم که چی دیدی؟ با کسی حرف می‌زدم یا ... چیزهای شبیه به این»

به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردم.

«با پایش آرام ضربهای به پایم زد و گفت: «مهم نیست. کار بدی نکردی»

نگاهش کردم. لبخند می‌زد.

خودم هم اون شب مثل تو بودم. تو قطار باهم گپ زدیم. یادم نمی‌آد»

دوباره چی حرف زدیم. بعد هردو در اینجا، ویتنی از قطار پیاده شدیم. نمی‌تونستی روی پاهات بایستی. روی پله‌ها سرخوردی. یادت اومد؟ بلندت

«کردم. خجالت کشیدی. مثل الان صورتت سرخ شده بود دوباره خندید. «باهم قدم زدیم. ازت پرسیدم مخوای باهم به کافه‌های بریم؛ اما گفتی باید بری، باید شوهرت رو ملاقات کنی»

«همین؟»

نه، واقعا یادت نمآد؟ یک کم بعد، نمودونم شاید نیم ساعت بعد من داخل کافه بودم؛ اما یکی از رفقا زنگ زد و گفت که در یک کافه اون سمت ریل قطار با دوستش دارن نوشیدنی مخورن. از منم دعوت کرد که برم. مجبور شدم از زیرگذر برم اون سمت ریل. افتاده بودی. اوضاع خلی بد بود. خودت رو زخمی کرده بودی. نگران شدم. تو زیرگذر دیدمت. گفتم مخوای ببرمت خونه؛ اما تو نمشنیدی. تو... خلی ناراحت بودی. فکر کردم شاید با همسرت دعوات شده. او به سمت پایین خیابون مرفت. گفتم مخوای دنبالش برم. گفتی نه نمخوام. داشت جایی مرفت... با یک نفر بود. دیگه بود

«با یک زن؟»

سرش را تکان داد. «آره، هردو باهم داخل ماشین بودند. من هم فکر کردم... شاید سر همین موضوع دعواتون شده

«بعد چی شد؟»

بعد راه افتادی رفتی. یک کم گیج بودی. تلوتلو مخوردی؛ اما راه افتادی. مرتب میگفتی من به کمک هیچکس نیاز ندارم. منم پیش خودم فکر کردم که دارم وقتم رو تلف میکنم. برای همین از زیرگذر رفتم پیش دوستم. همین»

از پله‌های آپارتمان بالا مرفتم. حس کردم سایه‌های پشت سرم است. صدای پا شنیدم. یک نفر آنجا منتظر بود. داخل خانه کسی نبود. همهچیز سر جایش بود، اما تکتک اتاقها را گشتم. زیر تخت، زیر تخت کتی. داخل کمدها. داخل انباری، آشپزخانه

درنهایت پس از سه ساعت از واریسی آپارتمان دست کشیدم. بالای پله رفتم و لبه تخت نشستم. تو فکر حرفهایی بودم که اندی به من گفته بود. تا اینکه حقیقت را فهمیدم. من و تام در خیابان باهم جروبخت کردیم. سر خوردم. سرم زخمی شد. او عصبانی شد و سوار ماشین شد. آنا هم بود. دوباره که سراغم آمد من رفته بودم. تاکسی گرفتم یا سوار قطار شدم؟ لبه تخت نشسته بودم و به پنجره نگاه میکردم. نمودانم چرا حالم بهتر نمیشد. پاسخ ساده است، چون هنوز پاسخ همه سؤالات را پیدا نکردم. دوباره چیزی به ذهنم رسید. آنا. تام هیچوقت به این موضوع اشاره نکرد که با آنا جایی مرفتند یا آنا در ماشین بوده است؛ چون هروقت که او را میدیدم از من فرار میکرد. سوار ماشین شد؛ اما بچه همراهش نبود. تمام این مدت اوی کجا بوده؟

شنبه، ۱۷ آگوست ۲۰۱۳

صبح

باید با تام حرف بزnm. چیدمان موضوع در ذهنم بهتر شد. چون جزییات بیشتری یادm آمده. دیگر نمیتوانم رهایش کنم.

به هرحال خیلی نگرانم. الان دو روزه که برای او یادداشت گذاشتم و خبری از او نیست. دیشب هم به تلفنش پاسخ نداد. امروز هم پاسخ نداد. بیشک اتفاقی افتاده، موضوعی که مربوط به اناست.

مدانم او هم خیلی علاقهمند است که پس از جریانی که بین من و اسکات پیش آمد، هرچه سریعتر در اینباره با من حرف بزند. مدانم که او هم میخواهد کمک کند. حس آن روزی را که در ماشین باهم بودیم نمیتوانم فراموش کنم. دوباره گوشی را برداشتم و زنگ زدم. هروقت میخواستم به او زنگ بزnm، دلم آشوب میشد. سالها پیش هم همینطوری بودم.

«بله؟»

«تام، منم»

«بله»

حتما آنا پیش اوست که راحت حرف نمزنند. نامم را به زبان نیاورد. فرصت دادم تا بتواند به اتفاقی دیگر برود و راحتتر حرف بزند.

«آهی کشید و گفت: «چی شده؟»

خب، میخواستم باهاش حرف بزnm... همینطوری که تو یادداشت نوشتm، «...من

«چی؟»

«دو روز پیش برات یادداشت گذاشتم؛ فکر میکنم باید باهم حرف بزnm»

«!من یادداشتی دریافت نکردم»

یک آه دیگر. ای بابا. پس برای همین آنقدر از دست من عصبانی است. آنا یادداشت را برداشته و هیچ حرفی به او نزده است.

«گفت: «چی مخوای؟»

مخواستم تلفن را قطع کنم و دوباره زنگ بزnm که به او بگویم چقدر از دیدن او در روز دوشنبه، وقتی داخل جنگل رفتیم، خوشحال شدم.

«مخواستم یه چیزی بپرسم»

«چی؟»

به نظر خیلی ناراحت و خسته مآمد.

«همه چی روبهراهه؟»

«راشل چی مخوای؟»

تمام مهربانی هفته پیش او از بین رفته است. خودم را لعنت کردم که چرا

یادداشت گذاشتم. بشک در خانه او را دچار دردسر و مشکل کرده بودم. میخواستم در مورد اون شب ازت پرسیم. همون شبی که مگان هیپول گم شد.»

«وای، خدای من! ما که در این باره حرف زدیم. دوباره فراموش کردی؟»

«...من فقط»

«گفت: «تو حال خودت نبودی صدایش بلند و خشن بود. «بهت گفتم برو خونه. تو گوش نکردی. «سرگردون تو خیابون میچرخیدی. با ماشین دنبالت گشتم اما پیدات نکردم «آنا کجا بود؟»

«خونه»

«بچه هم پیشش بود؟»

«بله با اوی بود»

«او همراه تو در ماشین نبود؟»

«نه»

«...اما»

محض رضای خدا... قرار بود اون شب بره بیرون و من از بچه مراقبت کنم؛ اما وقتی تو اومدی، اون خونه موند و برنامهشو کنسل کرد. من هم «چند ساعت از زندگام رو بیخودی تلف کردم و دنبالت گشتم ای کاش زنگ نزده بودم. گفتم: «باشه. فقط من یکچیز دیگه یادم است...»

«تام. وقتی منو دیدی زخمی شده بودم؟ سرم بریده بود؟ دوباره یک نفس عمیق دیگر کشید.

راشل تعجب میکنم! چطور هیچی یادت نماد؟! تو کاملاً منگ بودی. خاکی»

«و گلی بودی. روی زمین صافتادی و بلند میشدی وقتی این حرفها را مزرد راه گلویم بند آمده بود. پیش از این هم این حرفها را شنیده بودم. در بدترین روزها، روزهایی که به شدت از دست من خسته و دلزده میشد.

ادامه داد: «تو خیابون افتاده بودی. گریه میکردی. وضع خیلی بدی داشتی. «حالا چه چیز این موضوع آنقدر برات مهمه؟

پاسخ مناسبی نداشتم. طول کشید تا پاسخ بدهم.

ادامه داد: «بین، من باید برم. دیگه به من زنگ نزن لطفا. ما همه این حرفها رو یکبار زدیم. چندبار باید ازت خواهش کنم؟ زنگ نزن. یادداشت «نذار. اینجا دم خونه نیا. آنا ناراحت میشه. باشه؟

تلفن قطع شد.

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

صبح زود

تمام شب داخل اتاقنشیمن نشسته بودم. تنها همراهم تلویزیون بود. ترس و قدرت در وجودم بالا و پایین میشد. دوباره به همان سالها برگشتم. زخم کهنه سر باز کرده بود. تازه و جدید. مدانم احمق بودم که فکر میکردم شانس دارم که با او باشم. فکرش هم برایم رنج داشت. درد داشت، اما میخواستم این درد و رنج را خوب حس کنم تا فراموش نکنم. اگر دوباره خشی شوم همهچیز را از نو شروع میکنم. هیچوقت دست از این مسئله برنمیدارم.

چقدر احمق بودم که فکر میکردم بین من و اسکات علاقهای هست. هیچکس من را جدی نمیگیرد. خیلی وقت است این شرایط را دارم. دراز کشیدم و به خودم قول دادم که هرچه زودتر برای این اوضاع فکری بکنم. باید از اینجا دور شوم. خیلی دور. شغل جدیدی پیدا کنم. به نام نخستم برگردم و نام و نام خانوادگی تام را از روی خودم بردارم، که هیچکس دستش به من نرسد. اصلاً کسی دنبالم مگردد؟

خیلی کم خوابیدم. روی کاناپه دراز کشیده بودم و نقشه میکشیدم. حرف تام در گوشم مرتب زمزمه میشد. تو مگ و باختیار بودی. کثیف، خاکی، روی زمین افتاده بودی.

از جا پریدم. دست و رویم را شستم. فکر میکردم با این کار شرمندگی را از خودم پاک میکنم. من پیش از این هم این حرفها را بارها و بارها شنیده بودم.

صحنهای تکراری را در ذهنم مرور کردم؛ از خواب پریدم، درحالیکه بالشم خونی بود، معده درد شدید داشتم، زیر ناخنهایم کثیف بود، سردرد وحشتناکی داشتم، تام با صورتی نیمه عصبانی و نیمه ناراحت از حمام بیرون آمد.

تام کبودهای روی دست و سینههاش را نشانم داد. او را کتک زده بودم. «تام باورم نمیشه. من هرگز تو رو نزدِم! هرگز کسی رو در زندگام نزدِم» در حال خودت نبودی راشل. یادت نمآد دیشب چی کار کردی؟ چه «حرفهایی زدی؟»

باورم نمیشد. حرفهایی که میگفت را من زدم! اصلاً به من نمخورد. من نمیتوانستم چنین حرفهایی زده باشم. چوب گلف شکسته و سوراخ روی دیوار! من نمیتوانستم با این خشونت که او میگفت کنار بیایم.

پس از مدتی یاد گرفتم که نپرسم چه کار کردهام، یا وقتی خودش دلش میخواست تعریف کند. دیگر با او جروبخت نکنم. چون نمخواستم هیچ اطلاعاتی درباره جزئیات داشته باشم. نمخواستم این حرفهای وحشتناک را درباره خودم بشنوم؛ مانند گلی و خاکی؛ مگ و باختیار روی زمین افتاده

بودی. گاهی تهدیدم میکرد که وقتی به این حالت دچار میشوی باید آن را ضبط کنم تا وقتی حالت بهتر شد ببینی که چه کار کردی؛ اما هیچ وقت این کار را نکرد. هنوز هم کمی دلسوزی داشت

پس از مدتی، یاد گرفتم وقتی آنطوری از خواب بیدار میشوم نپرسم چی شده؛ فقط بگویم متأسفم. متأسفم برای کارهای بدی که انجام داده‌ام. به خاطر شخصیتی که دارم و سعی میکنم دیگر اینطوری رفتار نکنم

الان دیگر اینجور نیستم. واقعا نیستم. باید از اسکات خیلی ممنون باشم. آنقدر ترسیدم که مترسم نیمه شب از خانه بیرون بروم. مترسم دوباره سر بخورم. اینبار خودخواسته است. خودم میخواهم که تمامش کنم

.باید قوی باشم

چشمهایم سنگین شده و سرم روی سینه سنگینی میکند. صدای تلویزیون خیلی کم بود. پتو را روی خودم کشیدم. میخواستم بخوابم که ناگهان چیزی یادم آمد. از جا پریدم. قلبم از چیزی که دیده بودم، به دهانم آمد

زیر گذر ایستاده بودم. به سمتم میآمد. یک سیلی محکم به من زد و سپس مشتش را بالا برد. کلید در دستش بود. وقتی با آن فلز به سرم کوبید درد خیلی بدی داشت

آنا

شنبه، ۱۷ آگوست ۲۰۱۳

بعدازظهر

از اینکه گریه کنم، حالم به هم مخورد؛ اما خیلی خسته‌ام. چند هفته گذشته خیلی به من سخت گذشته است. من و تام دوباره سر راشل جروبحث کردیم.

از اینکه برای او یادداشت گذاشته، از اینکه درباره ملاقاتش با راشل دروغ گفته، خیلی ناراحت بودم. به خودم میگفتم احمقانه است، اما باید بپذیرم که هنوز حسی بین این دو وجود دارد؛ اما چطور ممکن است، پس از تمام کارهایی که در حق او و در حق ما کرده، چطور میتواند؟ چطور میتواند تصور کند که یک ساعت با او باشد؟ منظورم این است که وقتی به هر دو ما نگاه کنید، وقتی دوشادوش همدیگر هستیم، حتی یک مرد هم روی کره زمین پیدا نمیشود که بخواهد به جای من، راشل را انتخاب کند

راشل پنجشنبه آمد؛ در زد و سراغ تام را گرفت. خیلی عصبانی بودم. در را باز نکردم. بچه داشتن هر مادری را نگران و مضطرب میکند. اگر به خودم بود حتما با او روبهرو میشدم. اگر بخوام با او مواجه بشوم اصلاً مشکلی

ندارم. اما با حضور اوی نمیتوانم خطر کنم. مترسم. نمیدانم چه رفتاری از او سر میزند.

میدانم چرا آمد. حتما از دست من عصبانی است که چرا به پلیس شکایت کردم. شرط میندم، آمده اینجا تا پیش تام گریه و زاری کند و به من بگوید دست از سر او بردارم. او یادداشتی گذاشت. باید باهم حرف بزنیم. هرچه سریعتر لطفا. خیلی مهم است.

زیر کلمه مهم سه تا خط کشیده بود. کاغذ را در سطل زباله انداختم. پس از مدتی دوباره آن را درآوردم و داخل کتو، کنار تخت، گذاشتم. کنار پرینت ایمیلی که پیشتر فرستاده بود. مدارک لازم را باید گردآوری کنم. با بازپرس رایلی تماس گرفتم و پیام گذاشتم که راشل دوباره این دوروبر پیدایش شده است.

باید درباره یادداشت به تام میگفتم؛ اما حرفی نزد. باید میگفتم؛ اما نمخواهم ناراحتش کنم. اگر بگویم به پلیس گفتم، ناراحت میشود. برای همین یادداشت را داخل کتو انداختم و امیدوار بودم که راشل همچون همیشه آن را فراموش کند که البته، فراموش نکرد.

«این یادداشت لعنتی چیه که اون مگه؟»

گفتم: «انداختمش داخل کتو. فکر نمکردم بخوای بخونیش. فکر کردم به... اندازه من مخوای از زندگمون بندازیش دور مدونی مسئله این نیست. خودتم مدونی. البته که مخوام راشل از... زندگی بیرون بره. چیزی که مخوام اینه که به تلفنهای من گوش کنی. تو... یادداشت یا نامه‌ای که برای من آمده رو دور بندازی. تو آهی کشید.

«من چی؟»

«هیچی. فقط... فقط این کارها رو پیشتر از اونم مکرد»

انگار مشقت به شکمم کوبیدند. زدم زیر گریه و به حمام رفتم. منتظر بودم بالا بیاید و من را آرام کند. ببوسد و بگوید همهچیز درست میشود؛ اما نیم ساعت که گذشت، داد زد و گفت: «دو ساعت مرم باشگاه

.پیش از اینکه پاسخ بدهم در جلویی محکم بسته شد.

حالا دقیقا مانند راشل عمل میکنم. منوشم؛ به کامپیوترش سرک میکشم. اگر در جایگاهی که امروز هستم، باشی درک رفتارهای راشل برایت راحتتر. و سادهتر است.

رمز ورود لپتاپ را پیدا کردم بلینهم بود. چقدر خسته کننده، نام خیابانی که زندگی میکنیم. هیچ ایمیل نگرانکننده‌ای، عکسی یا پیام عاشقانه‌ای پیدا نکردم. ایمیل‌های کارباش را هم چک کردم؛ اما هیچی نبود. لپتاپ را بستم و کناری گذاشتم. از اینکه چیزی در کامپیوتر تام پیدا نکردم خوشحال بودم. فهمیدم چقدر احمق بودم.

دندانهایم را شستم. نمخواهم تام متوجه شود که چیزی منوشم. رختخواب را مرتب کردم. میخواستم ملافههای جدید را بکشم. کمی عطر به بالشها زدم. وقتی خانه برگردد، همهچیز را جبران میکنم.

ملافههای جدید را داخل کیفی زیر تخت گذاشته بودم. وقتی دولا شدم، کیف باشگاهش را زیر تخت دیدم. کیف باشگاه را فراموش کرده بود. یک ساعت گذشته و هنوز به خانه نیامده است. معدهام درد گرفت. شاید تصمیم گرفته به جای باشگاه به کافه برود. شاید کیفی اضافی در صندوق باشگاه داشته باشد. شاید الان کنار او است.

حالم بد است. روی زانو نشستم و داخل کیف را واریسی کردم. همه وسایل داخلش بود و البته یکچیز دیگر. یک تلفن. تلفنی که هرگز ندیده بودم. تلفن در دست، لب تخت نشستم. قلم تالاب تالاب میکوبید. باید روشنش کنم.

مدانم اگر تلفن را روشن کنم، بابت این کار پشیمان خواهم شد. چون معنی بدی دارد. هیچکس تلفن اضافی در کیف باشگاه نگه ندارد، مگر اینکه ریگی به کفش داشته باشد. یک چیزی در گوشم زمزمه میکرد. آن را سر جایش بگذار. فراموشش کن! اما نمیتوانستم. دکمه روشن موبایل را زدم و منتظر شدم تا صفحه آن روشن شود. منتظر شدم... خراب است. آرام شدم.

راحت شدم. چون یک تلفن خراب به درد کسی نمخورد. کسی آن را نمخواهد. تلفنی نیست که مردی بخواهد از آن در رابطه عاشقانه‌اش استفاده کند. اگر کسی به آن نیاز داشته باشد، گوشی همراهش است. شاید یکی از تلفنهای قدیمی اوست. شاید ماهیاست در کیف باشگاه جا مانده و وقت نکرده آن را دور بیندازد. شاید اصلاً مال او نیست. شاید آن را! در باشگاه پیدا کرده، شاید کسی آن را جا گذاشته

رختخواب را نصف و نیمه رها کردم و به اتاقنشینم رفتم. میز قهوه دو تا کثو دارد که پر از خرت و پرت قدیمی است. نوارچسب، شارژر، آداپتور، بسته خیاطی، شارژر تلفنهای قدیمی. سه تا شارژر را برداشتم. دومی را که امتحان کردم مناسب تلفن بود. به پریز برق کنار تخت زدم. تلفن و شارژر را پشت میز تخت پنهان کردم و باز بعد منتظر شدم.

زمان و تاریخ. تاریخ نه. بیشتر روزها را یادداشت کرده بود. دوشنبه ساعت سه. جمعه ساعت چهارونیم. گاهی پاسخ منفی. فردا نمیتونم. چهارشنبه نمیشه.

دیگر هیچی نبود. اثری از ابراز علاقه و عشق نبود. فقط چندین پیامک با پاسخ منفی به یک شماره ناشناس. هیچ شماره تماسی در تلفن نبود من تاریخ نمخواهم. چون تلفن خودبخود تاریخ را ثبت میکند. قرار ملاقاتها به چند ماه پیش برمگردد. تقریباً یک سال پیش. نخستین پیام از سپتامبر

سال گذشته شروع شده بود. راه گلویم بسته شد. سپتامبر! اوی شش ماهه بود. من هنوز چاق بودم. خسته و میلی به تام نداشتم. خندهام گرفت. نه حقیقت ندارد. دروغ است.

ماه سپتامبر خیلی باهم شاد بودیم. همدیگر را دوست داشتیم. از آمدن بچه خیلی شاد بودیم. نه باورم نمیشد دوباره با راشل رابطه داشته باشد؛ یعنی تمام مدت او را ملاقات مکرده؟ باید مفهمیدم؛ اما حقیقت ندارد. این تلفن مال او نیست.

تلفن را از پریز بیرون کشیدم. و به تماسهای تلفنانش نگاه کردم. آنها را با تاریخ قرار ملاقاتها مطابقت دادم. برخی ملاقاتها با تاریخ یکی بود و برخی تماسها یکی دو روز جلوتر بود. و برخی یکی دو روز بعد. برخی تماسها هم هیچ مطابقتی نداشت.

یعنی تمام این مدت او را میدیده و به من دروغ میگفته که با او جروبحث دارد؛ یعنی واقعیت این است که یواشکی باهم دیدار دارند؟ پس چرا به تلفن خانه زنگ میزند وقتی شماره این تلفن را دارد؟ معنی ندارد. شاید او بخواهد که من متوجه این رابطه شوم. شاید اصرار داد که بین ما را شکراب درست کند؟

دو ساعتی هست که خانه نیامده، هرجایی باشد زود برمگردد. رختخواب را درست کردم. تلفن را به پریز زدم. پایین رفتم و سریع لیوانی نوشیدنی نوشیدم.

نمیتوانم با راشل روبهرو شوم. نمیتوانم به او زنگ بزنم. چه باید بگویم؟ تحملش را ندارم که به او بفهمانم تمام این مدت چقدر احمق بودم. اگر با من این کار را کرد، خب با تو هم این کار را میکند.

صدای پایی از بیرون شنیدم. مدانستم خودش است. صدای گامهایش را میشناسم. لیوان را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم و به پیشخان تکیه دادم. گوشهایم داغ شده بود.

«وقتی من را دید گفت: «سلام»

«تازگیها در باشگاه ورزشی نوشیدنی سرو میکنند نه؟»

«وسایلم یادم رفت. برای همین به کافه رفتم»

همانطوری که فکر کرده بودم. خب شاید میخواست من اینطوری فکر کنم.

«کمی نزدیکتر آمد. پرسید: «چی کار کردی؟»

لبخند بهلب داشت.

«گفت: «به نظر مآد کاری کردی»

بوی نوشیدنی را استشمام میکردم.

«کار بدی کردی؟»

«...تام»

«هیس»

نمخواستم؛ اما نمودانم چطور نه بگویم. چشمهایم را بستم و او را با راشل تصور کردم. یاد روز نخست آشنایمان افتادم که در خانه خالی کرناهم. دنبالم مکرر

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

صبح زود

با ترس از خواب پریدم. هوا هنوز تاریک است. ابتدا فکر کردم صدای گریه اوی میاید، اما وقتی داخل اتاقش رفتم، خواب بود. پتویش را داخل مشتش سفت چسبیده بود. دوباره به رختخواب برگشتم؛ اما خوابم نمبرد. تمام فکرم مشغول تلفنی بود که زیر کشوی میز کنار تخت افتاده بود. نگاهی به تام انداختم. از صدای خروپفش معلوم بود که در خواب عمیقی فرو رفته است. تلفن را از کشو درآوردم و از تخت بلند شدم.

طبقه پایین، تلفن را در دستم چرخاندم. میخواستم بدانم. میخواستم مطمئن شوم. دلم میخواست با تمام وجود مطمئن شوم که اشتباه نکردم. تلفن را روشن کردم. هیچ پیامی نبود. ناگهان وحشتزده شدم. تلفن زنگ خورد. تام الان بیدار میشود. در فرانسوی را باز کردم و پریدم بیرون.

چمن زیر پایم مرطوب بود. هوا سرد و ابر سنگینی که میخواست ببارد، از دور صدای قطار میآمد. پیش از اینکه بخواهم به پیام روی پیغامگیر گوش بدهم، تا نزدیک حصار رفتم. به پیام گوش کردم. صدای پیغامگیر صدای تام نبود. صدای یک زن بود.

.سلام منم، پیغام بگذارید

.قلبم ایستاد

.تلفن تام نیست. تلفن اوست

.دوباره به صدا گوش کردم

.سلام منم، پیغام بگذارید

.درست است، صدای اوست

نمیتوانستم از جایم حرکت کنم. نفسم بند آمده بود. دوباره و دوباره به صدا گوش کردم. نزدیک بود غش کنم. چراغ بالای پله روشن شد

راشل

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

صبح زود

یکی پس از دیگری تکه‌های معمای حافظهام داشت کنار هم چیده میشد. روزها، هفته‌ها و ماه‌ها در تاریکی بودم، اما در آخر چیزی فهمیدم. مانند اینکه از این اتاق به آن اتاق مدویدم و فرار میکردم و به دیوار میکوبیدم تا شاید راهی پیدا کنم. توانستم آن صحنه را کامل ببینم.

در ابتدا شبیه خاطره بود. فکر کردم شاید خواب ببینم. روی کاناپه نشسته بودم. شوکه بودم. فلج شده بودم. به خودم گفتم نخستینبار نیست که درباره موضوعی اشتباه کرده‌ام. حتما اشتباه به یاد می‌آوردم. شاید طور دیگری به یاد آوردم.

در گذشته یکبار باهم به مهمانی همکار تام رفتیم. تو حال خودم نبودم. شب خوبی در مهمانی داشتیم. یادم است وقتی کلارا را برای خداحافظی بوسیدم، دستم را گرفت و گفت بیشتر همدیگر را ببینیم. کلارا همسر همکار تام بود. زن خیلی خوب و مهربانی بود.

خیلی خوب و واضح یادم است؛ اما حقیقت نداشت. فهمیدم اشتباه کردم، چون فردا صبح تام پشتش را به من کرد و گفت: «چقدر دیشب در مهمانی خجالت‌زده‌ام کردی».

گفت من به کلارا اتهام زدم که تو زن عوضای هستی و با شوهر من می‌پری. گفت که چه آدم روانی و توهمزدهای هستم.

اما وقتی چشم‌هایم را می‌بستم، دست گرم کلارا را در دستم حس میکردم. انگار اتفاق جور دیگری بود. تام گفت تو را به زور از خانه او بیرون بردم. داد مزدی، گریه نکردی. کلارای بیچاره هم در آشپزخانه گریه میکرد.

وقتی چشم‌هایم را بستم، در حالت نیمه‌خواب بودم که دوباره خودم را در زیرگذر دیدم. سرما و بوی نم شدید تونل را حس میکردم. کسی به سمتم می‌آمد. عصبانی و با مشت گره کرده، اما انگار واقعیت نداشت. وحشتی که حس میکردم واقعیت نداشت. وقتی آن سایه ترکم کرد، روی زمین افتاده بودم. گریه میکردم و بدنم زخمی شده و خون می‌آمد. پس همه این‌ها را اشتباه میکردم! واقعیت نداشت!

اما واقعیت داشت! من خودم آن صحنه را دیدم. باورم نمیشد؛ اما همانگونه که آفتاب بالا می‌آید و هوا روشن میشود، مه جلو تصاویر ذهنیام هم کنار میرفت. آنچه به من گفته بود، دروغ بود. دقیقا یادم آمد. یادم آمد که کلارا دستم را گرفته بود و با مهربانی از من خداحافظی کرد. یادم آمد وقتی وحشتزده خودم را کنار چوب گلف شکسته دیدم؛ یادم آمد که من آن چوب را نشکستم.

نمیدانم چه باید بکنم. طبقه بالا رفتم. شلواری جین پوشیدم و دوباره بدویدم برگشتم. به خانه آنها تلفن زدم. دوبار زنگ خورد و بعد قطع کردم. نمیدانم

چه کار باید بکنم؟ قهوه درست کردم. هوا خیلی سرد بود. شماره بازپرس رایلی را گرفتم، اما بدرنگ قطع کردم. او حرفم را باور نمیکند. مدانم که باور نمیکند.

به سوی ایستگاه رفتم. روز یکشنبه است. نخستین قطار تا نیم ساعت دیگر میآید. روی نیمکت نشستم و منتظر شدم. ناباورانه و ناامید فکر کردم و فکر کردم.

همه چیز دروغ بود. خیال نکردم که او من را میزند. خیال نکردم که سریع از کنار من رد شد. مشت‌هایش گره کرده بود. دیدم که به سوی من چرخید و فریاد کشید. دیدم که با زنی به پایین خیابان مرفت. دیدم که با او داخل ماشین بود. خیال نکرده بودم. حالا مفهمم خیلی ساده است. خیلی ساده. چون دو تا خاطره در ذهنم قاطی شده بود. قدرت تشخیص اصل ماجرا را نداشتم. تصویر آنا را به جای او گذاشته بودم که از کنارم با لباس آبی گذشت. تام و یک زن دیگر باهم سوار شدند. او لباس آبی پوشیده بود؛ او شلوار جین و تشرت قرمز به تن داشت. او مگان بود.

آنا

شنبه، ۱۷ آگوست ۲۰۱۳

صبح زود

تلفن را به آن سوی حصار باغ انداختم. تا جایی که توانستم دور انداختم. به چیزی برخورد کرد. فکر کنم نزدیک ریل قطار افتاد. هنوز صدای او یادم است. سلام، منم، پیغام بگذارید.

به خانه که برگشتم، به پایین پله‌ها رسیده بود. من را نگاه نکرد. هنوز کامل چشمهایش را باز نکرده بود.

«چه خبره؟»

«هیچی»

لرزش صدایم را خوب فهمیدم.

«بیرون چی کار میکردی؟»

فکر کردم صدایی شنیدم. چیزی بیدارم کرد. برای همین نتونستم».

«بخوابم».

گفت: «تلفن زنگ خورد؟»

دستهایم را محکم به هم گرفته بودم که لرزش آنها را متوجه نشود.

«چی؟ تلفن؟»

«آره تلفن! تلفن زنگ خورد. یک نفر زنگ زد و بعد قطع کرد».

«اوه، نمودونم. نمودونم کی بود».

«خندید. «معلومه که نمودونی. حالت خوبه؟»

به سمت آمد و من را نزدیک کشید. «عجیب و غریب شدی.» سرش را روی سینهام خم کرده بود. «وقتی چیزی شنیدی باید منو صدا مزدی. نباید خودت تنها بیرون مرفتی. این وظیفه منه که مراقبت باشم».

گفتم: «خوبم».

گفت: «بریم بخوابیم».

گفتم: «میرم قهوه درست کنم.» و خودم را از او جدا کردم.

سفت من را گرفته بود. نمگذاشت بروم. گردنم را از پشت گرفت.

گفت: «یالا بیا. با من بیا. نه نمخوام بشنوم».

راشل

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

صبح

واقعا نمیدانم چه کار باید بکنم. زنگ در خانه را زدم. ابتدا باید تماس تلفنی میگرفتم. درست نیست صبح اول وقت، روز یکشنبه، بدون تماس قبلی. بیایم. عصبی شده بودم. نمیدانم چه کار دارم منکنم. کسی در را باز نکرد. از کنار خانه، پایین در ورودی، داخل باغ رفتم. ترسیده بودم. آن روز صبح که به خانه آمده بودم، وقتی دختر کوچولو را برداشته بودم، نمخواستم کوچکترین آسیبی به او بزنم. مطمئنم نمخواستم صدای پیچ او را شنیدم. شاید دوباره دارم خیال میکنم؛ اما نه، خودش است، آناست که روی پاسیو نشسته. از روی حصار بالا رفتم و صدایش کردم. نگاهم کرد. منتظر بودم عصبانی شود و داد بزند، اما فقط متعجب نگذاشت.

«گفت: «سلام راش»

بلند شد و بجهاش را بغل کرد. آرام و بدون لبخند به من نگاه نکرد. چشمهایش قرمز و صورتش رنگ پریده بود.

«پرسید: «چی مخوای؟»

«گفتم: «من در زدم»

«گفت: «نشنیدم»

بچه را بغل کرد. مخواست داخل خانه برود، اما ایستاد. نمفهمیدم چرا داد نمیزند.

«آنا، تام کجاست؟»

«رفت بیرون. با بجهای دوره سربازیش رفتند بیرون»

«گفتم: «ماهم باید بریم آنا»

شروع به خندیدن کرد.

آنا

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

صبح

همهچیز بامزه شده بود. راشل چاق بیچاره، جلوی من داخل باغ ایستاده بود. خیس عرق با چشمهایی قرمز. به من میگفت ما باید بریم، ما باید «بریم. وقتی خندهام بند آمد پرسیدم: «کجا بریم؟ فقط نگاهم میکرد. کلمات را گم کرده بود. «گفتم: «من با تو هیچجا نمآم»

اوی دستوپا مزرد. او را زمین گذاشتم. از بس زیر دوش خودم را ساییده بودم پوستم مسوخت. داخل دهانم را هم شستم. همینطور روی زبانم. مزه تلخی ممداد

«پرسید: «کی برمگرده؟»

«زیاد طول نمکشه»

واقعا نمیدانم کی برمگرده! گاهی روزها باهم تمرین میکنند؛ یا شاید فکر میکردم که با آنها به تمرین مرود. دیگر الان مطمئن نیستم.

بهتر بود چند روزی با اوی به خانه خواهرم مرفتم، اما تلفن برایم دردسر میشود. اگر کسی آن را پیدا کند چی؟ دورتادور ریل قطار، کارگرها مرتب کار میکنند. ممکن است یک نفر پیدایش کند و تحویل پلیس بدهد! اثر انگشت من روی آن است.

سپس فکر کردم که خیلی نباید سخت باشد بروم و پیدایش کنم؛ اما تا شب باید صبر کنم که کسی من را نبیند.

راشل از من سؤال میپرسید. به او اصلاً گوش نمیدادم. خیلی خسته بودم. گفت: «آنا؟» بعد کمی نزدیکتر آمد و پرسید: «تا حالا هیچکدوم اونا رو دیدی؟»

«!کی رو بینم؟»

«دوستای دوران ارتشش رو. تا حالا به تو معرفی کرده؟»

سرم را تکان دادم.

«فکر نمکنی عجیبه؟»

تازه فهمیدم اینکه اول صبح روز یکشنبه اینجا پیدایش شده، دلیلش چیست. گفتم: «نه واقعا. اونا بخش دیگری از زندگانش هستند؛ مانند تو که بخش دیگری از زندگانش هستی. قرار بود باشی؛ اما ظاهراً از شرت خلاصی نداریم. راشل، اینجا چی کار میکنی؟»

گفت: «تو مدونی چرا اینجا هستم. تو چیزی مدونی... مدونی که چیزی شده.»

«گفتم: «قهوه مخوری؟»

سرش را تکان داد.

قهوه درست کردم و در سکوت کنار هم در پاسیو نشستیم.

پرسیدم: «چی فکر میکنی؟ که دوستهای دوران ارتشش اون وجود خارجی ندارند؟ که الکی چیزی سرهم کرده؟ که احتمالاً دوباره با زن دیگری؟»

«گفت: «نمدونم»

«راشل؟»

نگاهم کرد. در چشمهایش ترس را میدیدم.

«گفتم: «چیزی هست که بخوای به من بگی؟»

«پرسید: «تا حالا خونواده تام رو دیدی؟ پدر و مادرش رو؟»

نه، اونا با تام حرف نمزنن. وقتی بعد از تو با من ازدواج کرد دیگه باهاش»
«حرف نزدند»

سرش را تکان داد و گفت: «واقعیت نداره. من هرگز اونا رو ندیدم. اونا
«حتی منو نمشناسن! پس چرا باید به من و ترک کردن من اهمیت بدن؟

پشت سرم تیر میکشید

«!گفتم: «باورم نمیشه. چرا باید دروغ بگه؟

«چون درباره همهچی دروغ مگه»

بلند شدم و از او دور شدم. از اینکه حرف حق مزد ناراحت بودم. از خودم
ناراحت بودم. چرا باید باورش میکردم. من همیشه فکر میکردم تام دروغ
مگوید؛ اما حالا روزهایی که از دروغهایش خوشم میآمد، گذشته بود

به او گفتم: «دروغگوی خویه. تو تا مدتها نفهمیدی نه؟ تموم ماههایی که ما
همدیگر رو میدیدیم، تو خیابون کرهام با هم بودیم، نفهمیدی؟ شک
«نکردی؟

«آب دهانش را قورت داد و گفت: «مگان، مگان چی؟

«مدونم با هم معاشرت داشتند»

نخستین بار بود که با صدای بلند نام او را بر زبان میآوردم. تام به من
خیانت کرده بود. خیانت کرده بود

گفتم: «مدونم که به تو هم دوباره کلک زده. اما مگان دیگه نیست. چه
«اهمیتی داره، هان؟

«...آنا»

دست اوی را گرفتم و به داخل بردم. اوی اعتراض میکرد

«...آنا»

اونا با هم معاشرت داشتند، همین. هیچی دیگه نیست. اصلاً به این معنی»
«...نیست که

«که اونو کشته باشه؟»

«داد زدم: «نه این حرف رو نزن. جلوی بچهام اینطوری حرف نزن

ساندویچ کوچکی به اوی دادم. پس از مدتها بدون اعتراض چیزی خورد.
انگار خبر داشت که الان موضوع مهمتری برای نگران شدن دارم. واقعا از
او ممنونم. وقتی دوباره بیرون آمدم، آرامتر شده بودم. هنوز راشل آنجا
بود. کنار حصار ته باغ ایستاده بود و به قطارها نگاه میکرد. پس از مدتی
ناگهان فهمید که بیرون ایستادم. به سویم آمد

لبخندی زد. تازه متوجه شدم وقتی مخندد گونهایش چال مافتد

«گفتم: «تو ازش خوشت میآد، نه؟ قطارها رو میگم. من ازش متنفرم

گفت: «یک دروغ دیگه. نه خوشم نمیآد، ولی به من گفته که تو از قطار
خوشت میآد. عاشقش هستی. عاشق این خونه و همهچیزش. برای همین
دلت نمخواد که خونه جدید داشته باشی. برای همین به اینجا اومدی. حتی

«با اینکه مدونستی قبلاً من اینجا زندگی میکردم
سرم را تکان دادم. «آخه برای چی باید همچین حرفی زده باشه؟ کاملاً
مزخرفه. دو ساله بهش میگم که اینجا رو بفروشیم و بریم
». چون دروغ میگه آنا. همیشه دروغ میگه»
او ای را روی پایم گذاشتم. زیر نور خورشید چرت مزدم. گفتم: «خب پس
تمام اون تماسهای تلفنی... حالا معنی میده. منظورم اینه که اون تماسها از
...طرف تو نبوده؟ البته بعضیهاشون بوده... اما بعضیها
». از طرف مگان بوده؟ آره فکر کنم همینطوره»
عجیب است. تازه فهمیدم که این مدت اشتباهی از زن دیگری متنفر بودم.
دیگر از راشل بدم نمآمد. تا حالا او را آرام، متمرکز و حواس جمع ندیده
بودم. به او نگاه کردم. باید مضمحل بودم که در او چه دیده که در ابتدا از او
خوشش آمده
به ساعت نگاه کردم. ساعت از یازده گذشته است. ساعت هشت، تام از
خانه بیرون رفت. شاید هم زودتر. تا الان باید موضوع گم شدن تلفن را
فهمیده باشد. شاید فکر کند که از کیف افتاده است. شاید فکر کند که زیر
تخت افتاده است.
«پرسیدم: «چند وقته فهمیدی؟ باهم رابطه داشتند؟
گفت: «تا امروز نمدونستم. منظورم اینه که نمدونستم چه اتفاقی افتاده.
...فقط مدونم
خدا را شکر ساکت شد. چون تحمل شنیدن بقیه حرفهایش را نداشتم.
باورکردنی نیست که من و او، راشل چاق و غمگین، باهم به یک نقطه
رسیده باشیم.
«پرسید: «فکر میکنی مال اون بوده؟ فکر میکنی بچه مال اون بوده؟
به او نگاه کردم، اما واقعاً نمیدانم. جز تاریکی هیچ چیز نمیدانم.
نمیشنیدم.
«چی گفتی؟»
صورتش سرخ شد. «خب... ببخشید... نباید... خب وقتی مگان مرد، حامله
». بود. متأسفم
اما اصلاً متأسف نبود. مطمئن نبود. دلم نمخواست جلو او بشکنم. به او ای
نگاه کردم. موجی از درد و غصه وجودم را پر کرده بود. نمیتوانستم نفس
بکشم. برادر او ای یا خواهر او ای. راشل دستش را روی شانهام گذاشت
دوباره گفت: «متأسفم.» دلم نمخواست بینمش. دستش را روی پوستم
حس میکردم. چندم میشد. دلم نمخواست سرش داد بزنم. هلش بدم،
اما نمیتوانستم مدتی گریه کردم.
سپس آرام گفتم: «آنا فکر کنم باید بریم. باید وسایلت رو جمع کنی. به
خاطر خودت، به خاطر او ای. باید فرار کنیم. متونی فعلاً پیش من بیای. تا...»

«تا بتونیم فکری بکنیم

صورتتم را پاک کردم. «راشل من تنهاتش نمذارم. این نخستینبار نیست، هست؟» سپس هم خندیدم

راشل آهی کشید و بلند شد. «آنا خودت بهتر مدونی که فقط موضوع رابطه اون دو نفر نیست. مدونم که مفهمی

». گفتم: «ما هنوز هیچی نمدونیم

مگان با او سوار ماشین شد. همون شب. من دیدمشون. فقط یادم»
نماومد. اول فکر مکردم تو رو دیدم. اما بعد یادم اومد. یعنی الان یادم اومد.

». نه.

آنا باید به پلیس بگیم. «یک قدم به سمتم آمد. «خواهش میکنم. تو»
». نمتونی اینجا تنها با او بمونی

با وجود اینکه هوا آفتابی بود ملرزیدم. یاد آخرین باری افتادم که مگان به خانه من آمد. وقتی گفت دیگر نمیتواند اینجا کار کند، چهره تام را یادم است. نمیدانم ناراحت شده بود یا خوشحال. یک تصویر دیگر به ذهنم رسید. یکبار که آمد تا از او مراقبت کند قرار بود که من بروم بیرون دوستهایم را ببینم، اما خیلی خسته بودم طبقه بالا خوابیده بودم. وقتی بالا بودم تام به خانه آمده بود. وقتی به طبقه پایین آمدم، هردو باهم پایین بودند. او به پیشخان تکیه داده بود و تام نزدیک به او خم شده بود. او هم گریه میکرد، اما هیچکدام مراقب او نبودند.

یخ کردم. یعنی میدانستم او مگان را میخواهد؟ مگان بلوند و زیبا بود. شبیه من بود. خب، پس شاید فهمیدم که او را میخواهد. همانطور که وقتی پایین خیابان صرفتم، زن و مردهای متأهل را همراه فرزندشان دیدم، آنها هم با نگاهشان همین حس را به من منتقل کردند. پس شاید میدانستم که او را میخواهد؛ اما اینبار نه. اینبار نمیتوانست

تام نه. یک عاشق. مردی که دوبار شوهر شده بود. یک پدر، یک پدر خوب. مرد خانواده که بشکایت همهچیز را فراهم میکرد

«یادش انداختم. «تو عاشقتش بودی. هنوز هم دوستش داری نه؟

سرش را تکان داد

«...پس دوستش داری. مدونی... مدونی که ممکن نیست»

بلند شدم و به او نزدیکتر شدم. «او هم نمدتونه راشل. اون نمتونه این کار رو کرده باشه. تو نمتونی عاشق مردی باشی که بتونه چنین کاری بکنه، متونی؟»

راشل گفت: «اما من دوستش داشتم. ما هردو دوستش داشتیم.» و اشک از چشمهایش سرازیر شد. به من نگاه نمیکرد. قیافهاتش تغییر کرد. رنگ از

صورتش پرید. به من نگاه نمیکرد. از روی شانه من به پنجره آشپزخانه نگاه میکرد. نگاهش را دنبال کردم. تام را دیدم که ما را نگاه میکرد.

مگان

جمعه، ۱۲ جولای ۲۰۱۳

صبح

دستم را فشار میداد. شاید پسر باشد؛ اما مدل شکمم میگوید که دختر است. شاید دلم میخواهد دختر باشد. نمیدانم. فقط حس میکنم. همانطوری که پیش از این هم حس میکردم. از او متنفر نیستم. نمخواهم که از شرش خلاص شوم. نمیتوانم. فکر میکردم بتوانم، اما نتوانستم. وقتی به او فکر میکنم یاد صورت دخترم، لیبی، میافتم. چشمهای سیاه درشتش. بوی پوستش را میفهمم. یادم است آخرین لحظه چقدر بدنش یخ کرده بود. نه نمیتوانم از شرش خلاص شوم. نمخواهم. میخواهم دوستش داشته باشم از او متنفر نیستم؛ اما مترسم. مترسم بلایی سرم بیاورد. با او چه کار کنم. پنج صبح با این ترس از خواب پریدم. خیس عرق شده بودم. تنها بودم. اسکات کنفرانس داشت و امشب برمگشت.

نمیدانم چرا اینطوری شدم. وقتی اسکات خانه است، بحوصلهام و وقتی از خانه بیرون میروم طاقت دورباش را ندارم. تحمل سکوت را ندارم. باید با صدای بلند حرف بزنم. امروز صبح تو رختخواب فکر میکردم، اگر دوباره آن اتفاق تکرار بشود چه؟ اگر دوباره با بچه تنها در خانه بمانم چه؟ اگر او من را نخواهد چه؟ ما را نخواهد چه؟ اگر بفهمد که بچه مال خودش نیست چه؟ البته ممکن است باشد. فقط حدس میزنم مال او نیست. همانطوری که حدس میزنم دختر است؛ اما اگر بچه او نباشد، چطوری بفهمد؟ نه نمیفهمد. نمیتواند بفهمد چقدر احمقم. خیلی هم از شنیدن این خبر خوشحال میشود. وقتی به او بگویم از خوشحالی فریاد میزند. کوچکترین تردیدی نمیکند که بچه مال خودش نیست. اگر به او بگویم در حقش ظلم کردم. قلبش مشکند. لطمه میبیند. هیچوقت دلم نمخواهد به او لطمه روحی بزنم.

نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم. اینجوری که هستم خوب نیست، اما کاری نمیتوانم بکنم.

«کمال گفت: «با کارهایی که میکنی، کمکی به خودت نمیکنی»

پس از ساعت شش به او زنگ زدم. خانه خیلی ساکت بود. مترسیدم. فکر کردم بهتر است به تارا زنگ بزنم. اگر به او میگفتم بیا اینجا حتما با سر

مآمد؛ اما تحملش را نداشتم. کمال تنها کسی است که دوست دارم الان پیشم باشد. به او زنگ زدم و گفتم به دردسر افتادم. نمیدانستم چه کار باید بکنم. خیلی ترسیده بودم. سریع پیشم آمد. شاید اوضاع را زیادی پیچیده کرده بودم. شاید از اینکه دست به کار احمقانه‌های بزنم مترسید

در آشپزخانه نشستیم. صبح زود بود. تازه ساعت هفتونیم صبح بود. باید زود از خانه میرفت تا به نخستین قرار مریضش در کلینیک میرسید. نگاهش کردم. دستهایش در مقابلش روی میز گره خورده بود. عمیقاً نگاهم میکرد. عشق را در چشمهایش میدیدم. با من همیشه خوب رفتار میکرد. باوجود اذیت و آزاری که داشتم همیشه با من خوب بود.

تمام اتفاقات گذشته را بخشیده بود. امیدوار بودم که ببخشد. همه چیز را دور ریخته بود. تمام گناهانم را. گفت تا زمانی که خودم، خودم را نبخشم، این وضع ادامه پیدا میکند و دیگر توان فرار هم ندارم. نمیتوانستم دیگر فرار کنم. نه حالا که بچه دارم.

گفتم: «ترسیدم. اگر دوباره همه چیز اشتباه پیش بره چی؟ اگر خطایی از من سر بزنه چه؟ اگر اسکات دیوونه بشه چی؟ اگر دوباره تنها بشم چی؟ نمیدونم باز هم متونم تحمل کنم یا نه. مترسم تنها بمونم. منظورم اینه که ...من و بچه تنها بمونیم»

دولا شد و دستهای من را گرفت. «نه اشتباه نمکنی. نه نمکنی. دیگر قرار نیست برای بچه از دست رفتهات سوگواری کنی. تو الان آدم دیگری هستی. قویتر شدی. بزرگ شدی. از تنهایی نباید بترسی. بدترین چیز تنهایی نیست، هست؟»

حرفی نزد. نمیتوانم عمق ترسم را بیان کنم. وقتی چشمهایم را میبندم، خودم را در یک خانه تاریک و سرد تنها مبینم. که به گریه‌های بچه گوش میکند. منتظر است که صدای فوتبال را از طبقه پایین بشنود، با وجودی که میداند او هرگز به خانه برنمیگردد.

من درباره اسکات حرفی نمیتونم بزنم. رابطه تو با او... خوبه. قبلاً» نگرانهایم را گفتم؛ اما باید خودت تصمیم بگیری که برای خودت چه کار کنی. تصمیم بگیری که متونی به اون اعتماد کنی. مخوای که اون از تو و بچه‌ها مراقبت کنه. همه اینها تصمیم توه. اما فکر میکنم مگان به خودت متونی اعتماد کنی. باید به خودت اعتماد داشته باشی تا بتونی کار درست رو انجام بدی.»

بیرون روی چمنها نشسته بودم. یک فنجان قهوه برایم آورد. آن را زمین گذاشتم و دستهایم را دورش حلقه کردم. او را نزدیکتر کشیدم. پشت سر ما قطاری جلو چراغ قرمز ایستاد.

«گفتم: «ممنون. ممنون که اومدی. ممنون که اینجا هستی»

لبخند زد و انگشت شستش را روی چانهام گذاشت. «تو حالت خوب شده

«مگان»

«نمیشه من و تو باهم فرار کنیم؟ من و تو... باهم فرار کنیم؟»
خندید. «تو به من نیاز نداری؟ دیگه نیازی هم نداری که فرار کنی. حالت خوب میشه. تو و بچه روزهای خوبی خواهید داشت»

شنبه، ۱۳ جولای ۲۰۱۳

صبح

مدانم چه کار باید بکنم. تمام دیروز را فکر کردم. همینطور دیشب را. اصلاً نخواهیدم. اسکات خسته به خانه آمد. فقط غذا میخواست و اینکه بخوابد. برای هیچ چیز دیگر وقت نداشت. نباید در اینمورد با او حرف میزد. تمام شب بیدار بودم. باید کار درست را انجام بدهم. تصمیمم را گرفتم. اگر کار درست را انجام بدهم، همهچیز خوب پیش میرود. اگر هم خوب پیش نرفت؛ دیگر تقصیر من نیست. من این بچه را دوست دارم و میخواهم او را بزرگ کنم. میخواهم از ابتدا شروع کنم. میخواهم از همان لحظهای که آمد، کار درست را انجام بدهم. این تصمیم را به او بدهکارم. به او بدهکارم چون از حالا به بعد همهچیز فرق میکند. آنجا دراز کشیدم و یاد حرف معلم افتادم. کارهایی که کرده بودم: بچگی، نوجوانی، سرکشی، فرار، زن بدکار، عاشق، مادر بد، همسر بد. مطمئناً نمیتوانم خودم را همسر خوبی بدانم؛ اما مادر خوب بودن را میتوانم امتحان کنم. میتوانم، سعی میکنم سخت است. باید سختترین چیزی باشد که میخواهم تجربه‌اش کنم. میخواهم حقیقت را بگویم. دیگر دروغ کافی است. پنهانکاری کافی است. فرار کافی است. مزخرف کافی است. باید همهچیز را رو کنم. اگر پس از اینکه راستش را گفتم، دیگر دوستم نداشت، خب نداشته باشد.

بعدازظهر

دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و هلش دادم. اما نمیتوانم از دست او خلاص شوم. نمیتوانم نفس بکشم. خیلی قویتر از من است. بازویش را روی گلویم فشار میدهد. چشمهایم دارد از حدقه بیرون میزنند. سعی کردم فریاد بزنم. پشتم به دیوار چسبیده بود. یک تکه از تیشرت‌ش را با دستم چنگ زدم. پشتم را به من کرد و روی زمین، کف آشپزخانه ولو شدم. سرفه نکردم. اشک امانم نمداد. چند قدم آنطرفتر ایستاده بود. وقتی دوباره به سویم آمد، دستم را روی گلویم گذاشتم تا از خودم مراقبت کنم.

شرمندگی را در صورتش دیدم. میخواستم بگویم باشد. باشد، مسئلهای نیست. دهانم را باز کردم، اما حرفی نزد. فقط سرفه میکردم. درد وحشتناکی داشتم. با من حرف مزه، اما نمیشنیدم. انگار زیر آب بودم و صدای قلب قلب آب میآمد.

فکر کنم میگفت متأسف است.

بلند شدم و از کنارش گذشتم. از پلهها بالا رفتم و در اتاقخواب را محکم پشت سرم بستم و قفل کردم. روی تخت نشستم و گوش دادم. منتظر بودم. بالا نیامد. بلند شدم و کیفم را از زیر تخت برداشتم. داخل آینه نگاهی به خودم انداختم. لبم سیاه شده و چشمهایم قرمز بود.

شوکه بودم. تا حالا اینطوری دستش را روی من نگذاشته بود؛ اما یک حس دیگری میگفت باید انتظارش را میداشتی. میدانستم که درانتها به اینجا میرسیم. من او را به اینجا رساندم. کشوها را بیرون کشیدم. یک زیرپوش، دو جفت تشرت، آنها را داخل کیف چپاندم.

هنوز به او چیزی نگفتم. تازه شروع کرده بودم. میخواستم در ابتدا خبرهای بد را بدهم و سپس به خبر خوب برسم. نمیتوانستم درباره بچه حرفی بزنم. ظلم است. بگویم مال تو نیست.

بیرون پاسیو بودیم. درباره کار حرف مزه. دید که خوب به حرفهایش گوش نمیدهم.

«پرسید: «حرفهایم خستهات کرد؟»

نه، خب، یک کم.» نخندید. «نه، فقط علاقه‌مند نیستم. باید چیزی بگم.» «...چیزهایی هست که باید بدونی. چیزهایی که دوست نداری بشنوی

«چی دوست ندارم بشنوم؟»

باید مفهمیدم که الان وقتش نیست. فعلاً حس و حالش خوب نیست. سریع به من شک کرد. در صورتم به دنبال سرنخ میگشت. فهمید که خبر وحشتناکی است. دیگر دیر شده بود. باید ادامه میدادم. به هر حال تصمیمم را گرفته بودم که کار درست را انجام بدهم.

کنار او نشستم و دستم را روی دستش گذاشتم.

«پرسید: «چی رو دوست ندارم؟»

گفتم که دوستش دارم. تمام عضلاتش سفت شده بود. میدانستم چی در انتظارم است.

گفتم: «مدونی، نمدونی؟ وقتی کسی مگه دوستت دارم. آره دوستت دارم، اما... اما...»

گفتم چندباری مرتکب اشتباه شدم دستم را ول کرد. بلند شد و چند قدمی دور شد. دوباره به سمت برگشت. «چه جور اشتباهی؟»

«گفتم: «بیا بشین اینجا پیشم. لطفاً

سرش را تکان داد. «چه جور اشتباهاتی، مگان؟» اینبار بلندتر پرسید.

«خب چیزی بود... که الان تموم شد، اما چیزی... یک نفر بود. کسی دیگر»
دیگر نگاهش نمیکردم.

صدای نفسش را نمیشنیدم. نگاهش کردم. برگشت و به ریل قطار نگاه کرد. بلند شدم و به سمتش رفتم. پشتش ایستادم و دستهایم را روی کمرش گذاشتم. سریع از من فاصله گرفت و بدون اینکه نگاهم کند به سوی خانه رفت.

«گفت: «به من دست نزن، زنیکه بدکار

باید می گذاشتم کمی با خودش تنها باشد، اما نتوانستم تنهایش بگذارم. میخواستم زودتر خبرهای بد تمام شود تا به خبر خوب برسم به دنبالش داخل خانه رفتم.

اسکات، لطفا گوش کن. به آن بدی که فکر میکنی نیست. الان همه چی»
«...تموم شده. کاملاً تموم شده. لطفاً به من گوش کن، خواهش میکنم

عکسی را که دوتایی انداخته بودیم و خیلی دوستش داشتم برداشت و به سمت سرم پرت کرد. محکم به دیوار پشت سرم خورد. بدرنگ چرخید و من را محکم گرفت. کشان کشان برد آن سوی اتاق و محکم کوبید به دیوار. سرم به شدت به دیوار خورد. سپس دولا شد و بازویش را روی گلویم فشار داد. هیچ چیز نمگفت. فقط فشار میداد. چشمهایم را بست تا نبیند که دارد خفهام میکند.

کیفم را که جمع کرده بودم، دوباره باز کردم و تمام وسایل را به داخل کثو برگرداندم. اگر با کیف از اینجا بخوام بروم جلو من را بگیرد. باید دست خالی بروم. بدون هیچی، بدون کیف، بدون تلفن. نمیدانستم کجا باید بروم، اما میدانستم اینجا نباید باشم. چشمهایم را بستم و دوباره دستهایم را روی گلویم حس کردم.

میدانم چه تصمیمی گرفتم. نه فرار کافی است. پنهانکاری هم کافی است؛ اما امشب اینجا نمیتوانم بمانم. صدای پایش را روی پلهها شنیدم. در را باز کرد.

«مگان؟ مگان ببخشید اذیت کردم. متأسفم که اذیت شدی»

میشنیدم که گریه میکند. عصبانی شدم. میخواستم محکم به صورتش سیلی بزنم. پس از کاری که با من کردی چطور جرئت میکنی گریه کنی. خیلی از دستش عصبانانم. میخواستم فریاد بکشم. بگویم برو گمشو. برو به جهنم؛ اما زبانم را نگه داشتم. احمق نیستم. او حق دارد عصبانی باشد. باید منطقی فکر کنم. باید واضح و روشن فکر کنم. به جای دو نفر فکر کنم. این موضوع، قدرت زیادی به من داده است. صدایش را از پشت در میشنیدم که التماس میکرد او را ببخشم، اما الان نمیتوانم. الان کارهای دیگری دارم که باید بکنم.

زیر جعبه کفشهایم تلفنی قدیمی پنهان کرده بودم. سالها پیش آن را خریده

بودم و برای روز مبادا نگه داشته بودم. مدتی میشود که از آن استفاده نکردهام، اما امروز لازم است، باید از آن استفاده کنم. میخواستم روراست باشم. تصمیم داشتم همهچیز را امروز فاش کنم. دیگر دروغ بس است. پنهانکاری بس است. وقتش است که «بابا» با مسئولیت کارهایش روبهرو شود.

لبه تخت نشستم و تلفن را روشن کردم. خدا را شکر کمی شارژ داشت. روشن شد. خوشحال شدم. از اینکه همهچیز را فاش میکنم حالم خوب است. از آنچه هستیم و میخواهیم باشیم. حالم خوب است. امروز همه میفهمند که این داستان از کجا شروع شده است.

به شماره او زنگ زدم. پیشبینی میکردم که روی پیغامگیر برود. قطع کردم و پیامک فرستادم. باید باهات حرف بزنم. فوری. زود به من زنگ بزن. نشستم و منتظر شدم.

آخرین باری که از این تلفن استفاده کرده بودم آوریل بود. کلی تماس بدون پاسخ در اوایل آوریل و اواخر مارس داشتم.

زنگ مزدم و زنگ مزدم و او پاسخی نداد. حتی به تهدیدهای من پاسخ نداد. گفتم مایم به خانها. به همسرت مگویم. باید وادارش کنم به حرفهایم گوش بدهد.

همه اینها از یک بازی شروع شد. دیوانگی بود. گاهی او را میدیدم. ابتدا به گالری آمد و لیخندی به من زد. خب، تا اینجا خیلی خطر نداشت. مردهای زیادی به آنجا میآمدند و میخواستند که با من سر شوخی را باز کنند؛ اما وقتی گالری بسته شد، من خائنه شدم و خسته و بحوصله

به دنبال چیزی میگشتم. چیزی متفاوت. روزی که اسکات به سفر رفته بود اتفاقی در خیابان دیدمش. کمی باهم حرف زدیم و سپس من را به صرف قهوه دعوت کرد. طوری به من نگاه میکرد که میفهمیدم در ذهنش چه میگذرد. پس از آن، آن اتفاق افتاد. دوباره اتفاق افتاد. دلم نمخواست این رفت و آمد به جایی برسد. فقط از حس خواستن لذت میبردم. از حس کنترل روی مردها لذت میبردم. ساده و احمقانه. نمخواستم همسرش را ترک کند. میخواستم خودش به جایی برسد که بخواد ترکش کند. آنقدر من را بخواد که او را ترک کند.

یادم میآید که وقتی فهمیدم چیزی بیشتر بین ما وجود دارد، حس کردم که ما به درد هم میخوریم، اما همینکه چنین حسی پیدا کردم از من دور شد. کمتر پیامک مزدم. پاسخ تلفنهایم را نداد. هیچوقت تا پیش از این دست رد به سینهام نزده بود. از این حس متنفر بودم. سپس کمکم تبدیل به یک عقده روحی شد. فکر میکردم راحت از کنارش بگذرم؛ اما نشد. دیگر ساده نیست.

هنوز اسکات بیرون ایستاده. صدایش را نمیشنیدم. اما حسش میکنم. داخل

حمام رفتم و دوباره شمارهایش را گرفتم. روی پیغامگیر رفتم. قطع کردم و دوباره گرفتم. دوباره و دوباره. پیام گذاشتم. خیلی آرام حرف مزدم گوش می‌رو بردار. مام جای همیشگی. جدی میگم، وقتشه. باید باهات»

مدتی در حمام ماندم. آرزو میکردم زنگ بخورد. دندانها و موهایم را شستم. کمی آرایش کردم. رنگم طبیعی شد. چشمهایم هنوز قرمز بود و گلویم درد میکرد؛ اما به نظر خوب می‌آمد. شروع به شمارش کردم. اگر تا پنجاه بشمارم و زنگ نزنند، مروم در خانه‌شان. تلفن زنگ نخورد.

تلفن را داخل جیب شلوارم گذاشتم. از اتاق خواب بیرون آمدم. اسکات روی زمین نشسته بود. سرش پایین بود. حتی نگاهم نکرد. به سرعت از کنارش رد شدم و به طبقه پایین دویدم. وحشت کرده بودم. مترسیدم از پشت دوباره من را بگیرد. دیدم بلند شد و صدا زد: «مگان، کجا مری؟ مری پیش اون؟»

«پایین پله‌ها برگشتم و گفتم: «دیگه اویی وجود نداره. فهمیدی؟ تموم شده. نمخواستم به التماسهایش گوش کنم. نه زمانی که هنوز گلویم درد میکرد داد زد: «دنبالم نیا. اگر دنبالم بیای دیگه هیچوقت برنمیگردم. مفهومی؟» اگر برگردم و تو رو پشت سرم ببینم، آخرین باری که ریخت منو مبینی. در را که به هم کوبیدم، هنوز صدایم میکرد.

چند لحظهای بیرون ایستادم و منتظر شدم ببینم دنبالم می‌آید یا نه. ابتدا آرام و سپس سریع راه افتادم. کمی بعد قدمهایم را آرامتر کردم تا به خیابان بلنهم رسیدم؛ به خانه شماره بیستوسه. دیگر کنترل ندارم. برای این صحنه آماده نیستم. باید یک دقیقه صبر کنم و خودم را جمع و جور کنم. چند قدم جلو خانه قدم زدم. از خانه گذشتم. از جلو زیرگذر گذشتم. از ایستگاه گذشتم. ادامه دادم تا به پارک رسیدم. دوباره به او زنگ زدم.

گفتم در پارک هستم و منتظرش می‌مانم. اگر نیاید مروم خانه نزد زنش و این آخرین شانس است.

بعد از ظهر قشنگی بود. ساعت از هفت گذشته بود، اما هوا روشن و گرم بود. چند بچه تاببازی میکردند. پدر و مادرها هم باهم گپ می‌زدند. همه چیز طبیعی و خوب بود. دلم نمخواست من و اسکات دخترمان را اینجا بیاوریم و مانند آنها کنار هم آرام و خوشحال باشیم. دستکم الان نه. نه، پس از کاری که کردم.

امروز صبح تقریباً مطمئن بودم که اگر همه چیز را رو کنم و راستش را بگویم، بهترین راه و تنها راه است. دیگر دروغ نه، پنهانکاری نه، اما وقتی به من آسیب زد، مطمئنتر شدم که کار درستی کردم.

اما الان که اینجا نشستم، نه تنها عصبانم، که دلشکسته هم هستم. فکر نکنم اصلاً کار درستی کردم. من به اندازه کافی قوی نیستم. شکستی و

ضعیفم. شاید شهامتی که الان به آن نیاز دارم، شهامت راست گفتن نیست، شاید شهامت فرار است. برای خودم. برای بچه. الان دیگر وقتش است که به خاطر هردو از اینجا دور شویم. شاید فرار و پنهانکاری تنها چیزی است که به آن نیاز دارم.

بلند شدم و در پارک قدم زدم. تلفن زنگ نخورد. از همان سمتی که آمده بودم برگشتم.

از کنار ایستگاه رد شده بودم که دیدمش به سرعت راه مرفت. از زیرگذر بیرون آمد. مشت‌هایش را گره کرده بود. صدایم کرد.

مگان! چه غلطی...» معلوم بود خیلی عصبانی است. اما اشاره کرد.

دنبالش بروم.

«گفت: «بیا

وقتی نزدیکتر شدم گفت: «یالا ما که نمیتونیم همینجوری اینجا قدم بزیم.

«ماشین آنجاست

«...فقط میخواستم»

اینجا نمیشه حرف بزیم. زود باش. مریم یکجای آروم. باشه؟ جایکه»

«بتونیم باهم حرف بزیم

سوار ماشینش شدم. به پشت سرم نگاه کردم. به همان مسیری که از آن بیرون آمده بود. زیرگذر تاریک بود، اما معلوم بود کسی آن پایین است. کسی ما را نگاه میکند.

راشل

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

بعدازظهر

آنا وقتی او را دید به سرعت داخل خانه رفت. قلبم تالاپ تالاپ میکرد. در که بسته شد آرام و با احتیاط از آن رد شدم. همدیگر را بغل کردند، بچه پایین پای آنها بود. سر آنا خم شده بود و شانهایش ملرزید. سر آنا را بوسید؛ اما نگاهی به من بود.

پرسید: «خب اینجا چه خبره؟» لبخندی به لب داشت. «مبینم که شما دو تا خانم تو باغ نشستید و غیبت میکنید و وقتی من خونه مرسم با چیزی «روبهرو میشم که اصلاً انتظارش رو ندارم».

لحن صدایش آرام بود، اما دیگر نمیتواند من را گول بزند. دیگر نمیتواند. میخواستم حرف بزنم؛ اما چیزی به ذهنم نرسید. از هیچجا نمیشد شروع کرد. از آنا جدا شد و یک قدم به سوی من آمد. «راشل؟ مخوای به من «بگی که اینجا چه خبره؟»

یک قدم عقب رفتم. خندید.

«گفت: «چت شده دوباره؟ تو حال خودت نیستی؟»

البته میدانم که حالم سرجایش است و حواسم جمع است. برای نخستینبار بود که آرزو میکرد ای کاش از خودبخود باشم. دستم را در جیب عقبم کردم. تلفنم هنوز آنجاست. ای کاش به آنها میگفتم. مهم نیست که باورم بکنند یا نه؛ اما اگر به پلیس میگفتم که پیش آنا و بچهایم هستم، حتماً میآمدند. تا چند قدم از من دور است. او داخل و من بیرون در ایستادهام. گفتم: «من تو رو دیدم. فکر کردی هیچوقت یادم نمآد. اما یادم اومد. پس ...از اینکه منو زدی و اونجا ولم کردی، زیر گذر

شروع کرد به خندیدن. ترس در چشمهایش بود. نگاهی به آنا انداخت. آنا نگاهش نمیکرد.

«دوباره چی حرف مزنمی؟»

«...زیرگذر. روزی که مگان هیپول ناپدید شد»

«گفت: «هان... همش مزخرفه. من تو رو نزد. تو زمین خوردی

دست آنا را گرفت و کمی نزدیکتر شد.

«عزیزم، برای این مزخرفها ناراحت بودی. به حرفهای اون گوش نکن.»

«کاملاً چرت و پرت مگه. من اونو نزد. تا حالا دست روش بلند نکردم

دوباره دست روی شانه آنا گذاشت و او را نزدیکتر کشید. «بیا عزیزم، بهت

گفتم که اون چه حال و روزی داره. وقتی گیج و منگ مشته حالیش نیست
«...چی منگه و چی مبینه. تموم این داستانها رو سرهم

«تو باهات سوار ماشین شدی»

هنوز هم مخندید، اما رنگ صورتش پریده بود. آنا نشست و پشتش را به
شوهرش کرد. دخترش روی پایش نشسته بود.

«تو دیدی با کی سوار ماشین شدم؟»

«مگان»

آهان، خب؟» بلندتر و شدیدتر خندید. «آخرینباری که درباره این موضوع
حرف زدیم تو گفتی که منو با آنا دیدی که سوار ماشین شدیم. حالا منگی
«مگان. درسته؟ هفته دیگه قراره چه کسی باشه؟ پرنسس دینا؟

آنا به من نگاه کرد. تردید را در نگاهش دیدم. شاید هم به دنبال روزنه
امیدی مگشت تا امیدوار شود.

«پرسید: «مطمئن نیستی؟»

تام کنار او زانو زد و گفت: «معلومه که مطمئن نیست. داستان سرهم
مکنه. تمام مدت خیالبافی میکرد. عزیزم، خواهش میکنم، چرا نمیری
طبقه بالا استراحت کنی؟ برو، باشه؟ من این مسئله رو با راشل حل
مکنم. واینبار...» نگاهی به من کرد. «قول مدم که دیگه پس از این اصلاً
«مزاحم ما نشه

آنا به صورتش نگاه میکرد. به دنبال حقیقت مگشت

«گفتم: «آنا

سعی داشتم او را به جبهه خودم بکشانم. «مدونی که داره دروغ منگه.
«مدونی که با مگان رابطه داشته

لحظهای کسی حرفی نزد. آنا از تام نگاهش را برداشت و به من نگاه کرد.
مخواست حرف بزند، اما چیزی نگفت.

«آنا، منظورش چیه؟ هیچی.... هیچی بین من و مگان هیپول نبوده»

آنا گفت: «من تلفن رو پیدا کردم. پس خواهش میکنم دروغ نگو. به من
«دروغ نگو

بچه آرام آرام شروع کرد به غرغر کردن. تام او را از بغل آنا گرفت. به
سوی پنجره رفت. بچه را این دست و آن دست میکرد تا ساکت شود.
نمفهمیدم چه لالایی در گوش بچه میخواند. اشک از چشموهای آنا سرازیر
بود.

تام گفت: «گوشی کجاست؟ آنا گوشی کجاست؟ گوشی رو به راشل
«دادی؟» سپس به سمت من برگشت و گفت: «گوشی دست توئه راشل؟
گفتم: «من هیچی درباره گوشی نمیدونم.» ای کاش آنا زودتر جریان
«گوشی رو میگفت

«تام به من توجهی نکرد. «آنا گوشی رو به او دادی؟

آنا سرش را تکان داد.

«کجاست؟»

«گفت: «انداختمش بیرون، آن سمت حصار. نزدیک ریل قطار

گفت: «آفرین دختر خوب، دختر خوب

به سوی آنا برگشت. «تو همیشه خسته بودی، تو اصلاً به من علاقه

نداشتی، همه چی به خاطر بچه بود درسته؟ همهاش به خاطر توئه؟ به

«خاطر تو! خب مگان... مگان هم در دسترس بود و متونست کمک کنه

گفت: «اوایل درباره خانهاش حرف میزدیم، او همیشه هراس داشت که

اسکات پیدااش کنه، برای همین در سوآن همدیگر رو میدیدیم، خب یادته

چطوری بود، نه آنا؟ یادته روزهای اول که من و تو به خونه کرانهام

مرفتیم، تو مدونستی.» نگاهی به من انداخت و چشمک زد. «آنجا جایی

بود که من و او همدیگر رو دیدیم، روزهای خوب قدیم

دخترش را از این دست به آن دست مداد و با او بازی میکرد. «تو فکر

میکردی که من ظالمم؛ اما نیستم، من حقیقت رو میگم، مگه همینو

«نمخواستی آنا؟ ازم خواستی که دروغ نگم

آنا سر بلند نمیکرد، دستهایش لبه میز بود و تمام بدنش ملرزید

تام آه عمیقی کشید و گفت: «روراست که باشم راحت میشم.» به من

نگاه کرد، مستقیم به من نگاه کرد و ادامه داد: «نمدونی چقدر این وضع

خستهکننده است، کنار اومدن با آدمهایی چون تو، مردهشورت رو بیرن،

چقدر سعی کردم، چقدر سعی کردم کمکت کنم، به هردوتون کمک کنم،

شما هردو... منظورم... هردوتون رو دوست داشتم، هنوزم دارم، اما هردو

«خیلی ضعیف هستید

«آنا گفت: «خفه شو تام.» از پشت میز بلند شد. «منو با اون یکی نکن

به هردوی آنها نگاه کردم، چقدر به هم میآمدند، آنا و تام

او از من بهتر است، چون همین موضوع هم الان او را ناراحت کرد، برایش

مهم نبود که شوهرش دروغگو و آدمکش است، فقط وقتی من و او را باهم

مقایسه کرد اعتراض داشت

تام به سوی او رفت و با آرامش گفت: «بخشید عزیزم، راست میگی این

حرف منصفانه نبود.» سپس به من نگاه کرد: «مدونی همه تلاشم رو

کردم، شوهر خوبی برات بودم راش، خیلی گذشت کردم، با افسردگی و

اعتیادت به الکل کنار اومدم، مدت طولانی با همه این مزخرفات کنار

«اومدم تا درنهایت بالا آوردم

گفتم: «به من دروغ میگفتی، همیشه میگفتی تمام این اتفاقات تقصیر منه،

تو همیشه این باور رو به من دادی که من بارزش هستم، میدیدی زجر

«...میکشتم، اما تو

مدونی چقدر کسلکننده شده بودی راشل؟ چقدر زشت؟ چقدر ناراحت و»

غمگین از خواب پامشیدی؟ چقدر سخت بود اگر میخواستی دوش بگیری؟ حمام کنی؟ خدای من، معلومه که باید صبرم تموم میشد. چقدر باید به خودم بااحترامی میکردم. تو فقط باید خودت رو سرزنش کنی. وقتی با همسرش حرف میزد با توجه و مهربانی حرف میزد. «آنا اما شرایط تو فرق میکرد. قسم میخورم. موضوع مگان... فقط... فقط تفریح بود. قرار نبود چیزی باشه. قبول دارم که بهترین ساعتها رو با تو نداشتم. اما به کمی استراحت نیاز داشتم. فقط همین. قرار نبود به چیزی ختم بشه. قرار نبود با زندگمون تداخل داشته باشه. با خونوادهمون. باید اینو بفهمی.»

«تو...» آنا سعی کرد حرفی بزند، اما جملهای پیدا نمیکرد.
«تام دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «چی عشق؟ تو از اون خواستی برای مراقبت از اوی بیاد تا بتونی وقتی اینجا کار میکنه.» باهاش معاشرت کنی. زمانی که داشت از بچه‌مون مراقبت میکرد دستش را برداشت. «وحشتناک بود... فکر میکردم... فکر میکردم... راستش رو بگم نمیدونم چه فکری کردم. اصلاً فکر نکرده این پیشنهاد رو دادم.» واقعا اشتباه بود. اشتباه از من بود ماسک را عوض کرد. قیافه معصوم و بیگناهی که از او خواش میکرد: «آنا اون موقع واقعا نمیدونستم چه شخصیتی داره و چی کار کرده. باور کن نمیدونستم اون کی بوده. درباره بچه‌ای که کشته بود خبر نداشتم. وگرنه اصلاً اجازه نمیدادم که مراقب بچه‌مون باشه. باور کن آنا از جایش بلند شد و صندلی را به عقب هل داد. گفت: «بچه رو بده به من.» و آغوشش را باز کرد. تام یک قدم به عقب رفت.

«همین حالا تام. بچه رو بده به من. بچه رو بده به من» اما او نداد. از آنا فاصله گرفت. بچه را تکان تکان میداد و در گوشش زمزمه میکرد. آنا فریاد زد. مرتب تکرار میکرد بچه رو بده به من. بدش به من. بچه شروع کرد به جیغ کشیدن. تام سعی کرد آرامش کند. اصلاً به آنا توجهی نمیکرد. باید با او حرف میزد. او را بیرون بردم و آرام با او حرف میزد.

آنا سعی کن آرام باشی. مفهمی؟ خواهش میکنم آرام باش. باید باهاش حرف بزنی. یک لحظه حواسش رو پرت کن تا من به پلیس زنگ بزنم، باشه؟

سرش را تکان داد. بازویم را گرفت و گفت: «چطور تونسته این کار رو بکنه؟»

«گوش کن آنا... فقط سرش رو گرم کن»

«نهایت به من نگاه کرد. واقعا نگاه کرد و سرش را تکان داد.»

فقط... نمودنم یکجوری اونو از این در دورش کن. سعی کن سرش رو»
«گرم کنی»

او رفت داخل. نفس عمیقی کشیدم و چند قدم از در دور شدم. نه خیلی دور. فقط نزدیک چمنها ایستادم. برگشتم و پشتم را نگاه کردم. هردو داخل آشپزخانه بودند. بازهم دورتر رفتم. باد تندی موزید. حس میکنم میخواهد باران ببارد. بوی رطوبت و باران را خیلی دوست داشتم. دستم را در جیب پشت شلوارم کردم و تلفن را بیرون آوردم. دستهایم ملرزید. نتوانستم قفل تلفن را باز کنم، دوباره امتحان کردم و برای بار سوم.

فکر کردم که به بازپرس رایلی زنگ بزنم که من را میشناسد؛ اما نتوانستم شمارهایش را پیدا کنم. برای همین به نهصد و نود و نه زنگ زدم. دومین عدد نه را داشتم میگرفتم که او را پشت سرم حس کردم. به سوی چمنها دویدم. تلفن از دستم افتاد. پیش از اینکه بتوانم تلفن را دوباره بردارم، برش داشت.

«گفت: «حالا، حالا راش.» بازویم را گرفت. «کار احمقانه‌ای نکن من را به داخل خانه برد. میدانم فایده‌ای ندارد با او بجنگم. الان نمیتوانم از دستش خلاص بشوم. به سمت در هلم داد. در رو به باغ را بست و قفل کرد. کلید را روی میز آشپزخانه انداخت. آنا همانجا ایستاده بود. به من لبخند میزد؛ یعنی به او گفته که من میخواستم به پلیس زنگ بزنم. آنا برای بچه ناهار آماده کرد. سپس هم زیر کتری را روشن کرد که برای همه چای درست کند. فکر کردم بهتر است مؤدبانه با هردو خداحافظی کنم و در کمال ایمنی خودم را به خیابان برسانم. وسوسهانگیز بود. چند قدم به سمت در رفتم. اما تام سر راهم ایستاد. دست روی شانهام گذاشت و سپس انگشتهایش را روی گلویم گذاشت. کمی فشار داد. «راش، با تو باید چه کار کنم؟»

مگان

شنبه، ۱۳ جولای ۲۰۱۳

بعدازظهر

تا وقتی داخل ماشین نشستیم متوجه خون روی دستش نشدم.

«گفتم: «دستت رو بریدی؟»

پاسخی نداد.

گفتم: «تام باید باهات حرف میزد. سعی کردم محترمانه برخورد کنم.

سعی کردم مانند آدم بالغ رفتار کنم، اما دیر شده. متأسفم که اذیت شدی،
«...اما محض رضای خدا بفهم. تو یکباره من رو حذف کردی، تو
اشکالی نداره. منم از دست تو عصبانی نیستم... از موضوع دیگهای»
«ناراحتتم. تقصیر تو نیست

به سمتم برگشت. سعی داشت لبخند بزند، اما زورکی بود. «یک سری
مشکلات با همسر سابقم دارم. مدونی چه وضعی دارم

»پرسیدم: «دستت چی شده؟

«گفتم که مشکلات با همسر سابق

بقیه راه را تا جنگل کورلی در سکوت حرکت کردیم. به محل پارک ماشینها
رسیدیم. پیش از این هم اینجا بودیم. هیچکس غروب این محدوده نیست.
گاهی چند نوجوان با قوطی نوشیدنی اینجا میآیند، اما امشب تنها نیستیم
تام ماشین را خاموش کرد و به من نگاه کرد. «خب درباره چی میخواستی
»حرف بزنی؟

هنوز عصبانیت را در چهرهاش مبینم. دوست نداشتم آنقدر به یک مرد
عصبانی نزدیک باشم. گفتم بهتر است کمی قدم بزنیم.

هوا هنوز گرم است. ابرها بالای درختان در حرکتند. خورشید از لابه‌لای
برگها به زمین می‌تابد. بالای سر ما زاغها با خشونت سروصدا میکردند.

مدتی در سکوت قدم زدیم. من جلوتر حرکت میکردم. تام چند قدم عقبتر
بود. فکر میکردم چه باید بگویم. چطور موضوع را مطرح کنم. نمی‌خواستم
اوضاع را از این بدتر کنم. مرتب به خودم میگفتم باید کار درست را انجام
بدهم.

ایستادم و به او نگاه کردم. او هم نزدیک من ایستاد.

«دستش را پشتم گذاشت و گفت: «اینجا؟ این همون چیزیه که میخواستی؟

»گفتم: «نه.» از او فاصله گرفتم. «نه موضوع این نیست

. مسیر کمی بالا و پایین داشت

»پس چیه؟

«نفس عمیقی کشیدم. گلویم هنوز درد میکرد. «من حامله‌ام

. هیچ عکسالعملی نشان نداد. چهرهای کاملاً متفاوتی داشت

»نهایت گفت: «مبارکه

. دوباره نفس عمیقی کشیدم.

«...تام اینو به تو میگم چون»

لحظهای به من خیره شد و سپس خندید. «هان؟ من چقدر خوش شانسیم.
خب پس قراره باهم فرار کنیم. ماسه تا؟ تو و من و بچه؟ خب کجا بریم؟
»اسپانیا؟

«...فکر کردم باید بدونی، چون»

گفت: «بندازش؛ اما اگر مال شوهرت باشه، هر کاری دوست داری بکن،

اگر مال منه از شرش خلاص شو. جدی میگم. احمق نباشیم بهتره. من بچه دیگهای نمخوام.» سپس انگشتهایش را روی صورتم کشید. «ببخشید...»
 «فکر نمکنم اصلاً شرایط مادر شدن رو داشته باشی. داری مگان؟»
 «تو هم درگیر این ماجرای»
 شنیدی چی گفتم؟» سپس به طرف ماشین راه افتاد و گفت: «مگان تو»
 «مادر وحشتناکی مشی. از شر این بچه خلاص شو. بندازش پشت سرش حرکت کردم. ابتدا سریع، پس از آن مدویدم. وقتی نزدیکش رسیدم از پشت او را گرفتم. سرش داد مزددم. فریاد مزددم. او هم مخندید و خیلی راحت من را مسخره میکرد. بدترین حرفها را به او زدم. به مردانگاش توهین کرد. به همسر کسلکننده و بچه زشتش نمودانم چرا اینقدر عصبانی بودم. انتظار داشتم چه رفتاری داشته باشد؟ عصبانی، نگران، ناراحت باشد، اما این رفتار نه. این فقط دست رد به سینه من زدن نیست. این ندیده گرفتن و توهین کردن من بود. فقط مخواست از شر من و بچهام خلاص شود. سرش فریاد زد و گفت: «من جایی نمیرم. کاری نمکنم تاوانش رو بدی.»
 «بقیه زندگی نکبتبارت باید تاوانش رو بدی دیگر نمخندید.
 به سمتم آمد. چیزی در دستش بود.
 افتادم. باید سر خورده باشم. با چیزی به سرم کوبید. فکر کردم دارم مریض میشوم. همهجا قرمز بود. نمیتوانستم از جایم بلند شوم.
 یک: غصه، دو: لذت، سه: دختر... روی سه گیر کردم. دیگر نمیتوانم بیشتر بشمارم. سرم باد کرده. دهانم پر خون شده. سه: دختر. صدای زاغها را میشنیدم. به من مخندیدند. من را مسخره میکردند. حالا آنها را مبینم. مانند توده سیاهی جلو خورشید را گرفتند. نه پرنده نیست. یک نفر به سمتم میآید. یک نفر دارد با من حرف میزند.
 ببین حالا، بین وادارم کردی باهات چکار کنم.

راشل

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

بعدازظهر

سه تایی در اتاقنشیمن نشسته بودیم. تام روی کاناپه در نقش پدر مهربان و شوهری وظیفهشناس. دخترش را روی پایش گذاشته بود. همسرش هم کنارش نشسته بود. و همسر سابق هم مقابلش. چایش را هورت میکشید.

خیلی متمدنانه. روی صندلی چرمیای که پس از ازدواج خریده بودیم نشسته بودم. نخستین وسیله خانهمان بود که پس از ازدواج خریدیم. چرم نرم، گرانقیمت و شیک بود. چقدر وقتی آن را در خانه تحویل دادند خوشحال بودم. فکر میکردم ازدواج یعنی همین... احساس امنیت. شادی. راحتی و صمیمیت.

تام با ابروهای گره خورده نگاهم میکرد. فکر میکرد چه کار باید بکند. چه داستانی سرهم کند. نگران آنا نیست. معلوم است. مشککش من بودم ناگهان گفت: «یک کم مثل تو بود.» به کاناپه تکیه داد. «خب هم شبیه بود و هم نبود. اون هم وضعیت به هم ریخته تو رو داشت. مدونی. نمیتونم با این وضع کنار بیام. شوالیه‌های مدرخشد عشقم

«آرام گفتم: «تو شوالیه هیچکس نیستی

آه، راشل، اینجوری حرف نزن. یادت نیست؟ تو خیلی غمگین بودی؟ چون» پدرت مرده بود. فقط میخواستی تو خونه پیش من باشی و کسی دوستت داشته باشه. من همهچیز به تو دادم. احساس امنیت. بعد تو تصمیم گرفتی «گند بزنی به همهچیز. پس به خاطر کارهای خودت من رو سرزنش نکن «من تو رو برای خیلی چیزها سرزنش میکنم»

نه. نه. «انگشتش را به سمت من گرفت و گفت: «دوباره نذار که تاریخ» رو از اول مرور کنیم. من همیشه با تو خوب بودم. گاهی خوب... گاهی تو «اذیتم میکردی؛ اما با تو خوب بودم. مراقبت بودم

او به خودش هم دروغ میگوید. واقعا باورش شده. باورش شده که با من خوب بوده است.

بچه به یکباره جیغ زد. آنا از جایش بلند شد.

«آنا گفت: «باید عوضش کنم

«تام، اوی خودش رو خیس کرده. باید عوض بشه. اینقدر برحم نباش»

نگاه تندی به آنا کرد و بچه را به او داد. سعی کردم آنا را زیر نظر بگیرم؛ اما به من نگاه نکرد. قلم داشت تو دهنم میآمد. تام بلند شد و دستش را «روی بازوی او گذاشت. «همینجا عوضش کن. همینجا هم میشه

آنا بچه را روی میز آشپزخانه گذاشت و پوشک او را عوض کرد. بوی گند اتاق را پر کرد. حالم داشت به هم میخورد

«پرسیدم: «میشه به ما بگی چرا؟

آنا از کاری که میکرد دست کشید و به ما نگاه کرد. اتاق ساکت بود

تام سرش را تکان داد. «راش اون خیلی شبیه تو بود. دستبردار نبود. نمیدونست که چه وقت برای من تموم شده. او... او گوش نمیداد. یادته همیشه چطوری با من جروبحث میکردی؟ همیشه میخواستی حرف آخر رو «تو بزنی. مگان هم همینجوری بود. به حرف آدم گوش نمیداد

کمی در جایش جا به جا شد و به جلو خم شد. داستان را برایم تعریف کرد.

«وقتی شروع کردیم فقط در حد تفریح و شوخی بود. فقط با او معاشرت داشتم. کاری کرد که باور کنم علاقه جدی به رابطه ندارد؛ اما ناگهان نظرش عوض شد. نمودنم چرا؟ از آن محل تعریف میکرد. از آن دفتر. روز بدی با اسکات داشت. خسته بود. پس از مدتی گفت بهتره باهم فرار کنیم. چند بار این موضوع رو مطرح کرد. میگفت آنا و اوی رو به خاطر من باید ترک کنی. اگر موقعی که درخواست من کنارش باشم نبودم، عصبانی میشد. اینجا زنگ مزد. تهدیدم میکرد. میگفت مآد خونه و همه چی رو به آنا میگه؟ اما وقتی تموم شد راحت شدم. فکر کردم سرانجام راهی پیدا کرده که با این مسئله کنار بیاد و فهمیده که اصلاً علاقهای بهش ندارم؛ اما اون شب، شنبهشب، زنگ زد. میگفت باید باهم حرف بزنیم. درخواست حرف مهمی بزنه. بهش اهمیتی ندادم. شروع کرد به تهدید. درخواست اینجا بیاد، ابتدا خیلی نگران بودم؛ چون آنا بیرون بود. یادته عزیزم؟ قرار بود با دوستان بیرون شام بخوری و من هم از بچه مراقبت کنم. فکر کردم حالا بیاد هم اتفاقی نصافته. بیاد من هم تهدیدش میکنم که به شوهرش میگم؛ «اما ناگهان سروکله تو پیدا شد راشل و همهچیز به هم ریخت

به کاناپه تکیه داد و پاهایش را از هم باز کرد. «تقصیر تو بود. همهچیز تقصیر تو بود راشل. آنا با دوستاش بیرون نرفت. پنج دقیقه بعد برگشت. ناراحت و عصبانی بود. چون تو بیرون ایستاده بودی. ازخودبخود و درب و داغون، مثل همیشه. با مردی هم بیرون ایستگاه دیده بودنت. نگران بود که «دوباره اینجا نیای. نگران اوی بود

خب به جای اینکه مواظب مگان باشم، باید بیرون میاومد و مشکل تو رو» حل میکردم. خدایا وضعی که تو داشتی... درخواستی به من نزدیک بشی. «یادته؟

سپس خندید. آنا هم خندید. نمودانم آنا دنبال چیست. میخواهد او را راضی نگه دارد یا واقعا فکر میکند موضوع خندهداری است.

باید حالت میکرده که نمخوام نزدیک من باشی؛ یعنی نزدیک ما. برای» همین بردمت زیرگذر. چون نباید تو خیابون جنجال راه میانداختی. بهت گفتم از ما دور شو. جیغ مزدی و گریه میکردی. برای همین زدمت تا خفه شی. «بیشتر جیغ زدی. بیشتر گریه کردی

عضلات فکش سخت شده بود و به سختی حرف میزد. «برای همین خیلی عصبانی شدم. فقط میخواستم دست از سر ما برداری و ما رو تنها بذاری. «هم تو و هم مگان. من خونوادهام رو دارم. زندگی خوبی دارم

نگاهی به آنا کرد. آنا عکسالعملی نشان نداد. بچه را روی صندلی نشاند دوباره ادامه داد: «من برخلاف تو و برخلاف مگان زندگی خوبی درست کردهام. برخلاف همه زندگی دارم. درست پس از اینکه تو رو دیدم، مگان اومد. داشت به سمت خیابان بلینهم مرفت. نباید می گذاشتم به خانه نزدیک

شود. نباید با آنا حرف مزرد. نمتونستم اجازه بدم. بهش گفتم بریم یک جای دیگهای حرف بزیم. واقعا میخواستم با او حرف بزنم. سوار ماشین شدیم و به سمت کولی رفتیم. پیش از آن هم چندباری آنجا رفته بودیم. وقتی «نمونستیم اتاق کرایه کنیم، تو ماشین مموندم»

حس کردم آنا به هم ریخته است.

باید باور کنی آنا. من اصلاً دنبال ماجرای که آنها بودند نبودم. «تام نگاهی» به او کرد و سپس به کف دستهایش نگاه کرد. «بعد موضوع بچه رو پیش کشید. البته مطمئن نبود که بچه مال منه یا مال شوهرش. میخواست همه چی رو فاش کنه. اگر بچه مال من بود مشکلی نداشت. من هم گفتم به بچه تو علاقهای ندارم. به من ربطی نداره. سرم داد زد. خیلی ناراحت شد. وقتی مگان عصبانی میشد... مثل راشل نبود. نه گریه میکرد و نه جیغ مزرد. فقط سرم فریاد میکشید. قسم میخورد که همه چی رو خراب میکنه. گفت که به آنا مدگه. نمیخواست دست برداره. نمیخواست بچه رو از دست بده. وای خدا، اصلاً ساکت نمیشد. نمیدونم. فقط میخواستم صدایش رو ببرم. برای همین یک سنگ برداشتم»

به دست راستش نگاه کرد. «فقط...» چشمهایش را بست و آه عمیقی کشید.

فقط یک ضربه زدم. اما او...» نفس عمیقی کشید. «نمیخواستم اینطور» بشه. میخواستم خفه بشه. خیلی خونریزی داشت. گریه میکرد. صدای وحشتناکی میداد. میخواست با دست و پا روی زمین بخزه و از من دور بشه. «بشه. کاری نمتونستم بکنم. باید تمومش میکردم»

آفتاب رفته است و اتاق تاریک شده است. همهجا ساکت است. صدای نفسهای تام میآمد. در خیابان هم صدایی نبود. یادم نمیآید آخرینبار اینجا صدای قطار را کی شنیدم.

گفت: «تو صندوق عقب ماشین انداختمش. یک کم بیشتر داخل جنگل...رفتم. از جاده خارج شدم. هیچکس اون حوالی نبود. باید گودال میکردم نفسهایش تندتر شده بود. «مترسیدم کسی از راه برسه. خسته شده بودم. زیر ناخنهایم پر از خاک شده بود. طول کشید. مجبور شدم به آنا زنگ بزنم و بگم که بیرونم و دنبال راشل میگردم»

کمی گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «زمین خیلی نرم بود، اما خیلی عمیق نتونستم بکنم. ترسیدم کسی از راه برسه. فکر کردم شاید دوباره برگردم و دوباره عمیقتر بکنم. وقتی آنها از آسیاب افتاد. فکر کردم بعدا بتونم تکونش بدم و جای دیگهای ببرم. جای بهتری... اما بارون شروع به باریدن کرد و فرصتی نشد که برگردم»

با اخم به من نگاه میکرد.

مطمئن بودم که پلیس سراغ اسکات مره. او گفته بود که اسکات همیشه»

به او بدبین و بددل بوده و ایمیل‌های او نو کنترل میکرده. رفت و آمدش رو زیر نظر داشته. فکر کردم... خب میخواستم گوشیش رو جایی نزدیک خونهایش بندازم. نمیدونم. فکر میکردم برای خوردن یک نوشیدنی یا چیزی به بهانه‌های اونجا برم. مثل یک همسایه. نقشه خاصی نداشتم. چون قتل از «پیش طراحی شده نبود. ناگهانی اتفاق افتاد»

ابره‌های بیشتری آسمان را پوشاند. هوا تاریکتر شده بود. بلند شد و آرام به سمت آشپزخانه رفت. آنا کنار میز نشسته بود و او را غذا میداد. او سر آنا را بوسید و دخترش را از روی صندلی بلند کرد.

«...آنا اعتراض کرد. «تام

نگران نباش.» به همسرش لبخند مزد. «فقط میخوام تکونش بدم» «عزیزم؟

به سمت یخچال رفت. دخترش را بغل کرده بود. یک قوطی نوشیدنی «درآورد. به من نگاه کرد. «تو هم میخوای؟

سرم را تکان دادم.

«نه، بهتره که نه، فکر کنم اینجوری بهتره»

صدایش را نمشنیدم. باید پیش از اینکه به من برسد خودم را به در جلویی برسانم؛ اگر آن را قفل کرده باشد چه؟ دوباره به در دسر میافتم.

به سمت در دویدم. به راهرو رسیده بودم. تقریباً دستم روی دستگیره در بود که قوطی نوشیدنی را پرت کرد و به سرم خورد. چشمهایم سفید شد. درد بدی داشتم. به زانو افتادم. انگشتهایم را داخل موهایم کرد و کشید. تا اتاقنشیمن روی زمین کشید. آنجا ولم کرد. یک پایش را روی من گذاشته بود. دخترش هنوز در بغلش بود. آنا هم کنارش بود.

تام بچه رو بده به من. خواهش میکنم. بهش صدمه مزنه. خواهش» «میکنم. بچه رو بده

بچه را به آنا داد.

صدی حرف زدن تام را مشنیدم. اما انگار خیلی دور بود. شاید صدایش را داخل آب مشنیدم. یکباره اتفاق افتاد

گفت: «برو طبقه بالا. برو داخل اتاق خواب و در رو ببند. به هیچکس هم زنگ نزن، باشه؟ جدی میگم آنا. نباید به کسی زنگ بزنی. تا وقتی او اینجا است «نه. نه. نمیخوام اوضاع از این بدتر بشه»

آنا به من نگاه نمیکرد. بچه را به سینه‌اش چسباند و با عجله رفت.

تام دولا شد و دستش را دور کمر شلوار جینم انداخت. من را تا کف آشپزخانه کشید. پاهایم را به زمین کوبیدم. سعی کردم به چیزی چنگ بیندازم؛ اما چیزی سر راه نبود. چشمهایم چیزی نمیدید. همهجا حباب بود. سرم به شدت درد میکرد. سرم مرتب به زمین کوبیده میشد و درد بیشتر پخش میشد. همهجا داغ است. سرم درد شدیدی داشت و دیگر هیچی

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

بعد از ظهر

او کف آشپزخانه است. خونریزی دارد. فکر نمیکردم جدی باشد. او هنوز کارش تمام نشده بود. نمیدانم تام منتظر چی بود؟ حتما برای او هم ساده نبود. روزی او را دوست داشته است.

در طبقه بالا او را روی زمین گذاشتم. فکر میکردم این همان چیزی بود که میخواستم، نه؟ راشل برای همیشه گم شود. از شرش خلاص شوم و هرگز برنگردد. همیشه آرزوی چنین چیزی را داشتم، اما نه دقیقا اینجوری. فقط میخواستم نباشد. زندگی بدون راشل آرزوی من بود. حالا میتوانستم این زندگی را داشته باشم. فقط ما سه تا مماندیم. من، تام و او. همانطوری که باید میبود.

لحظهای از این دنیای خیالی لذت بردم. به دخترم نگاه کردم که خوابیده بود. دنیای خیالی. انگشتم را بوسیدم و روی لب او گذاشتم. میدانستم هیچوقت زندگی امن و راحتی نخواهیم داشت. من هرگز امنیت نخواهم داشت. چون میدانم او دیگر به من اعتماد نمیکند و خدامداند که چهوقت!

مگان دومی سروکلهاش پیدا شود؟ یا بدتر آنای دیگری، یکی مثل من رفتم طبقه پایین کنار میز آشپزخانه نشستم. لیوانی نوشیدنی نوشیدم. ابتدا نمیتوانستم به او نگاه کنم. بعد به پاهایش نگاه کردم. ترسیدم، فکر کردم کارش تمام شده است، اما او گفت که حالش خوب است.

فقط کمی ضربیدگیه. «دیگر نمیتوانست نام این اتفاق را حادثه بگذارد». منتظر شدیم. یک نوشیدنی دیگر نوشیدم. هردو باهم نوشیدیم. گفت به راستی که درباره مگان متأسف است و از اینکه با او معاشرت داشته خیلی ناراحت است. من را بوسید و گفت همه چیز را جبران میکند و ما زندگی خوبی خواهیم داشت. همه چیز روبهراه میشود.

از اینجا مریم. همیشه همین رو میخواستی. هرجایی که تو بخوای مریم. «هرجا».

سپس پرسید من را مبخشی؟ گفتم به مرور زمان مبخشم. او هم باورم کرد. فکر کنم باورش شد.

طوفان شروع شده بود. طبق اخبار هواشناسی که گفته بودند طوفانی در راه است. رعدوبرق مزد. با صدای رعدوبرق بیدار شد. روی زمین صدایی از خودش بیرون داد.

«تام به من گفت: «باید بری. برو طبقه بالا».

از او جدا شدم؛ اما طبقه بالا نرفتم. تلفن تو راهرو را برداشتم. منتظر لحظه مناسب بودم. گوش مدام می‌شنیدم که با او آرام صحبت میکند. سپس صدای او را شنیدم. فکر کنم گریه میکرد.

راشل

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

بعد از ظهر

یک صدایی شنیدم. صدای هیس. صدای رعد و برق بود. فهمیدم دارد باران می‌بارد. بیرون هوا تاریک بود و طوفانی بود. رعدوبرق می‌زد و آسمان روشن می‌شد. یادم نمی‌آید کی هوا تاریک شد. با سردرد به خودم آمدم. قلبم تالپ تالپ می‌زد. کف زمین بودم. کف آشپزخانه. به سختی سرم را بلند کردم و به آرنج تکیه دادم. کنار میز آشپزخانه نشسته بود و به طوفان نگاه می‌کرد. یک بطری نوشیدنی دستش بود.

وقتی دید سرم را بلند کردم گفتم: «با تو چی کار کنم راش؟ الان نیم ساعته که اینجا نشستم. فقط همین سؤال رو از خودم می‌پرسم. باید با تو چی کار کنم؟ آخه چه انتخابی به من دادی»

جرعهای دیگر نوشید. متفکرانه نگاهم کرد. کمی به حالت نشسته درآمدم. پشتم به کابینت آشپزخانه بود. سرم تلوتلو می‌خورد. می‌خواستم بالا بیاورم. لیم را گاز گرفتم و انگشتهایم را کف دستم فشار دادم. باید حواسم سر جایش باشد. نباید ضعیف باشم. به هیچکس نمیتوانم اعتماد کنم. این را خوب میدانم. آنا به پلیس زنگ نمی‌زند. نمی‌خواهد زندگی دخترش را به خطر بیندازد.

تام گفت: «باید بپذیری که مسبب همه این اتفاقات خودت بودی. فکر کن! اگر دست از سر ما برداشته بودی الان تو این وضع نبود. من هم نبودم. هیچکدام ما نبودیم. اگر اون شب اونجا پیدات نمیشد، اگر وقتی آنا تو رو دید به خونه برنمیگشت، همه چیز رو با مگان درست کرده بودم و عصبانی نمیشدم. قاطی نمی‌کردم. بهش آسیب نمی‌زد. هیچکدام از این اتفاقها نميافتاد.»

این کاری است که او همیشه میکند. استاد این کار است. همیشه من را مقصر جلوه می‌دهد. من را بارزش و بمصرف جلوه می‌دهد. نوشیدنی را تمام کرد و قوطی خالی را روی میز گذاشت. بلند شد و به سویم آمد. دستش را دراز کرد.

«.یالا پاشو دستم رو بگیر. پاشو راش. بلند شو»
بلندم کرد. هنوز پشتم به کابینت آشپزخانه بود و او جلو من ایستاده بود.
اشک صورتم را پاک کرد و گفت: «با تو چی کار کنم راش؟ فکر میکنی چه
کار باید بکنم؟»

گفتم: «لازم نیست کاری بکنی. مدوونی دوستت دارم. هنوز هم دارم.
».مدوونی به هیچکس حرفی نمیزنم. با خودت این کار رو نکن
لبخند زد. لبخندی زیبا که همیشه دلم آب میشد. باورم نمیشد به اینجا
.رسیدیم. تمام زندگی شاد من با او توهمی بیش نبود

.سپس زدم زیر گریه. خسته شد.
آه، بس کن راش. دیگه کافیه. اینقدر گریه زاری نکن.» سپس چند دستمال
«.کاغذی داد. «بیا دماغت رو بگیر
.من هم همان کار را کردم
نگاهم میکرد

گفت: «اون روز که به دریاچه رفتیم، فکر کردی دوباره شانسی پیدا کردی
که بتونی با من رابطه داشته باشی، نه؟» سپس خندید. «نه واقعا، اینجوری
فکر نکردی؟ به من نگاه کن. من این باور رو به تو دادم که متونی، نه؟ تو
».خیلی راحت خر میشی

نزدیکتر آمد. «مثل یکی از اون سگهایی هستی که ناخواسته زندگشون رو
جهنم میکنند. متونی مرتب بزنبشون، اما دوباره به سمتت برمگردن. دم
تکون مدن و التماس میکنن و امیدوارن که اینبار فرق کنه. اینبار کار
درستی بکنن که کسی بتونه دوستشان داشته باشه. تو هم مثل همون
سگهایی، نه راش؟ تو یک سگی.» سپس دستش را دور کمرم انداخت و
من را بوسید

اینجا همان جایی است که پیش از این زندگی میکردم و این مرد همان مرد
است. نمیدانم. آنا همه چیز را مرتب کرده است. وزنه آشپزخانه را هم
جابهجا کرده است. نمیدانم. امیدی هست. دستم را داخل کتو پشت سرم
کردم. خوشبختانه جای آن را عوض نکرده بود
دستم به یک شیء آشنا برخورد. خندیدم و به او نزدیک و نزدیکتر شدم.
دست چپم را دور کمرش سفت گرفته بودم. در گوشش زمزمه کردم:
«واقعا فکر میکنی با اینکه تو کسی هستی که سر مگان رو ترکوندی؛ من
».مسئولش هستم؟

سرش را عقب کشید. حالا با شدت به سمتش رفتم. تمام وزنم را روی او
انداختم. تعادلش به هم خورد و محکم به میز آشپزخانه برخورد کرد. پایم را
بلند کردم و محکم به او زدم. از درد به خودش پیچید. موهایش را گرفتم و
محکم به سمت خودم کشیدم. روی زمین هلش دادم. کلید را از روی میز
آشپزخانه برداشتم و پیش از اینکه بتواند از جایش بلند شود، از در

فرانسوی خارج شدم.

به سمت حصار مدویدم؛ اما در گلولای سر مخوردم. بالای سرم بود. دوباره از پشت من را کشید. موهایم را مکشید. «تو زنیکه احمق، تو زنیکه عوصی، چرا از زندگی ما گم نمیشی؟ چرا دست از سر من برنمیداری؟ دوباره از دستش فرار کردم؛ اما هیچ راه فراری نداشتم. نمخواستم داخل خانه برگردم. فریاد مزدم. هیچکس صدایم را نمیشنید. با این همه صدای باران و رعدوبرق کسی صدایی نمیشنید. صدای قطار آمد. به سوی انتهای باغ دویدم. به سوی ریل؛ بنیست بود. روی نقطهای ایستاده بودم که یک سال پیش با بچه تام ایستاده بودم. برگشتم. دیدم به سمت من میآید. با پشت دست دهانش را پاک میکرد. خون را روی زمین تف میکرد. لرزش ریل قطار را روی حصارهای پشتم حس میکردم. قطار با صدای جیغمانندش نزدیک شد. لبهای تام تکان میخورد. چیزی به من میگفت؛ اما نمیشنیدم. مدیدم که تام دارد میآید. تکان نخوردم تا نزدیک من رسید. وقتی نزدیک شد خیز برداشت تا من را بگیرد؛ اما جاخلی دادم. پس از آن چرخیدم و دربازکن را محکم در گردنش فرو کردم. بصدا افتاد. مدتی نگاهش کردم، سپس پشتم را به او کردم. قطار که رد شد چهره مسافران را از پنجره دیدم؛ سرشان روی گوشی یا کتاب خم بود. مسافرانی که جای گرم و نرم و امنی داشتند.

سهشنبه، ۱۰ سپتامبر ۲۰۱۳

صبح

وقتی به چراغ قرمز رسیدیم؛ تغییر فضای قطار را میشد حس کرد. من تنها کسی نیستم که نگاه میکند؛ البته از ابتدا هم فقط من نبودم که وقتی قطار از کنارخانهها رد میشد به آنها نگاه میکرد، اما آنچه مسافران مدیدند با هم فرق داشت. ولی حالا همه به یک چیز نگاه میکنند. گاهی میشنیدم که مسافران درباره این موضوع باهم حرف میزدند.

اونجا، اون یکی، نه بابا... سمت چپ، همون خونه که کنار حصارهاش گل» «رز کاشتند، این اتفاق اونجا افتاد

هر دو خانه خالی است؛ هم خانه شماره بیستوسه و هم شماره پانزده. درها باز و پردهها کشیده شده است. هردو خانه را برای فروش گذاشتهاند؛ شاید خریداری بااراده برای آنها پیدا شود. فکر کنم هربار که مسئول بنگاه معاملات ملکی کسی را برای بازدید خانه میبرد؛ چندین روح او را داخل اتاقها همراهی میکنند. آدمهای کنجکاو جایی که او غرق در خون افتاد را از نزدیک ندیدهاند.

فکر اینکه آن روحها آنجا در آن خانه، خانه من، جایکه روزی خانه امیدم بود رفتوآمد میکنند آزارم مدهد. دیگر نمخواهم به پیامدهای آن شب فکر کنم. نمخواهم؛ اما نمیتوانم. باز هم فکر میکنم

من و آنا با لباسهای خونی روی کاناپه نشستیم، منتظر آمبولانس بودیم. او به پلیس زنگ زد. همه کارها را او انجام داد. فوریتهای پزشکی از راه رسید؛ اما برای تام خیلی دیر شده بود. سپس چند پلیس بدون یونیفورم همراه کارآگاه گسکیل و رایلی آمدند

وقتی ما را کنار هم دیدند خیلی تعجب کردند. مرتب از ما سؤال میکردند؛ اما من حرفهایشان را واضح نمشنیدم. نمیتوانستم از جایم تکان بخورم. به سختی نفس میکشیدم. آنا آرام و مطمئنتر حرف میزد

گفت: «دفاع از خود بود. من همهچیز رو از پنجره دیدم. تام دربارکن دستش بود و دنبالش کرد. نزدیک بود اونو بکشه. راشل چارهای نداشت. ...من سعی کردم

این نخستینباری بود که گریه او را میدیدم

«من سعی کردم جلو خونریزی رو بگیرم اما نتونستم. نتونستم»

یکی از پلیسهای بدون یونیفورم اوی را بغل کرد. معجزه بود که درتمام این مدت با این اتفاقات وحشتناک از خواب بیدار نشده بود. ما را به اداره پلیس بردند. هرکدام را در اتاقهایی جداگانه. سؤالات زیادی پرسیدند که یادم نمآید. سعی داشتم پاسخ بدهم؛ تمرکز کنم. گفتم او به من حمله کرد با یک بطری به سرم کوبید. با دربارکن دنبالم کرد. باید سلاحش را از او میگرفتم؛ از خودم دفاع کردم. آنها بدنم را معاینه کردند، دستم و ناخنم

«رایلی گفت: «دفاع از خود؟ خیلی زخمی نشدی

آنها من را در اتاق رها کردند و رفتند. مأموری کنار اتاق ایستاده بود. همان مأموری که گردنش زخمی بود و همراه کارآگاه گسکیل به خانه کتی آمده بودند. زیرچشمی من را میپایید. کمی بعد رایلی برگشت

راشل خوشبختانه خانم واتسون صحت حرفهای شما رو تأیید کردند.»

مأمور پلیسی من را به بیمارستان برد؛ همان بیمارستانی که زخم سرم را بخیه زده بودند

مقالات و اخبار زیادی درباره تام در روزنامهها نوشته بودند. فهمیدم هرگز در ارتش خدمت نکرده است. خیلی سعی کرده بود عضو ارتش شود، اما آنها درخواستش را رد کرده بودند. داستانش درباره پدرش هم دروغ بود؛ تمام پسانداز پدر و مادرش را برداشته و نابود کرده بود. البته آنها او را بخشیده بودند؛ اما وقتی پدرش پذیرفته بود که دوباره خانهاش را رهن بدهد تا تام پول بیشتری از آنها بگیرد، با خانواده به طور کامل قطع رابطه کرده بود. مدام دروغ میگفت، درباره همهچیز. حتی وقتی نیازی به دروغ

گفتن نبود؛ حتی وقتی دلیلی نداشت باز هم دروغ میگفت. یادم میآید که اسکات درباره مگان گفته بود اصلاً او را نمیشناختم. حالا من دقیقاً همان حس را نسبت به تام داشتم. تمام زندگانش بر پایه دروغ استوار بود. اگر دستکم کمی راست و کمی دروغ میگفت چهره بهتر و دوستداشتندتری داشت. من هم خریدارش بودم؛ عاشق همین خصلتها شدم. آنا هم همینطور. ما هر دو عاشق او بودیم. فکر میکردم اگر او آدم ضعیف و پرعیبی بود، آیا باز هم دوستش داشتم؟ فکر کنم باز هم دوستش میداشتم. تمام اشتباهات و کوتاهیها و ایرادات او را میبخشیدم. زیادی خودم را درگیر همهچیز نمیکردم.

بعدازظهر

در شهری کوچک در ساحل نورفولک در هتلی هستم. فردا میخواهم به سوی شمال بروم. شاید به ادینزبرگ و شاید هم دورتر. هنوز حالم جا نیامده است. میخواهم تا میتوانم از محل زندگنام و از آنچه در پشت سرم باقی مانده بود فاصله بگیرم. کمی پول داشتم. مادرم وقتی فهمید چه اتفاقی برای من افتاده خیلی به من لطف کرد. برای همین نگران پول نیستم. البته برای مدتی

ماشینی کرایه کردم و بعدازظهر به سمت هولکام راه افتادم. بیرون دهکده کلیسایی هست که خاکستر مگان را آنجا به خاک سپردهاند؛ کنار دخترش، لیبی. خبرش را در روزنامه خواندم. چون در مرگ دخترش مقصر بود بحثهای زیادی درباره خاکسپاری مگان وجود داشت، اما درنهایت اجازه دفن را صادر کردند. بابت هر کاری که کرده بود، بهقدر کافی تاوانش را هم داده بود.

وقتی به آنجا رسیدم باران مبارید. از شدت باران چشم چشم را نمیدید. ماشین را پارک کردم و به سمت قبرستان رفتم. گوشه‌های از قبرستان قبرش را زیر درخت صنوبر پیدا کردم. هرگز نمیشد فهمید کسی آنجا دفن شده مگر آنکه دنبالش بگردد. سنگ روی قبرش خیلی ساده بود. فقط نام و تاریخ تولد و زمان مرگش را نوشته بودند. هیچ جمله اضافه‌تری مانند به یاد عزیزم، همسری مهربان، دختر عزیزم، مادری مهربان، روی سنگ قبر دیده نمیشد. روی سنگ قبر لیبی هم فقط نوشته بود لیبی. بد نیست؛ دستکم سنگ قبری دارد. بنام و نشان زیر خروارها خاک کنار ریل قطار دفن نشده است.

شدت باران بیشتر شد. وقتی از حیاط کلیسا رد شدم مردی را کنار در کلیسا دیدم. لحظهای فکر کردم اسکات است.

قلبم به تپش افتاد. باران را از روی صورتم پاک کردم. دوباره نگاه کردم؛

کشیش بود. دستش را دراز کرد و سلام داد. از آخرین دیدارم با اسکات هنوز مترسیدم. آدمی وحشی، متوهم و در مرز دیوانگی بود. یاد روزهای پیش افتادم، شکلی که من او را شناخته بودم. مدلی که خیال میکردم هست. آنها را از دست داده بودم. دلم برای هردو آنها تنگ شده بود.

ایمیلی برای اسکات فرستادم و بابت تمام دروغهایی که به او گفته بودم عذرخواهی کردم. میخواستم بگویم چقدر برای موضوع تام متأسفم، چون باید زودتر از اینها مفهمیدم. اگر تمام آن سالها از خودبخود نبودم و حواسم سر جایش بود باز هم مفهمیدم؟ شاید هیچوقت قرار نیست من در آرامش باشم.

به ایمیل پاسخی نداد. من هم انتظار نداشتم پاسخ دهد.

به سوی هتل حرکت کردم. اتاق را تحویل گرفتم. فکر کردم چقدر خوب است الان روی صندلی چرمی در یک کافه گرم و دنج بنشینم و لیوانی نوشیدنی بنوشم؛ اما به جایش تصمیم گرفتم در اسکله پیادهروی کنم.

وسوسه نخستین نوشیدنی بعد مدتها حس خوبی به من میداد؛ اما زود فکرم را منحرف کردم تا دوباره وسوسه نشوم. بیست روز، نه بیستویک روز است که لب به نوشیدنی نزدهام. اگر امروز را هم حساب کنم دقیقا سه هفته میشود.

جالب بود که آخرین لیوان را کتی دستم داد. وقتی پلیس آن شب من را به خانه برد رنگ به رخ نداشت. برای او تعریف کردم که چه اتفاقی افتاده است. او هم یک بطری نوشیدنی باز کرد و لیوان بزرگی برایم ریخت. باختیار گریه نکرد. مرتب میگفت من را ببخش. این اتفاقات یک جورایی تقصیر او هم بوده. به محض نوشیدن بالا آوردم. دیگر از آن روز به بعد، یک قطره هم نخوردم.

به اسکله رسیدم. لب ساحل قدم زدم. هوا تاریک و سرد شده بود. پاهایم خیس شده بود؛ اما باز به پیادهروی ادامه دادم. میخواستم آنقدر راه بروم تا خسته شوم؛ آنقدر خسته که دیگر فکر نکنم. شاید بتوانم خواب راحتی بکنم.

ساحل متروکهای است. خیلی سرد شده. دندانهایم به هم میخورند. از کنار آلودگیهای روی ساحل به سرعت گذشتم. روز قشنگی بود؛ اما هوا تاریک و ترسناک است. آلودگیهای چوبی یکی پس از دیگری پشت هم قایم شده بودند. باد آمد؛ تصویر اتاقکها روشنتر شد. چیزی داشت نزدیک میشد.

برگشتم و شروع به دویدن کردم.

مدانم اینجا چیزی نیست. دلیلی ندارد بترسم؛ اما وحشت کرده بودم. تا جایکه میتوانستم تند دویدم. به اسکله که رسیدم ایستادم. آنجا چراغ خیابان روشن بود.

به اتاقم برگشتم و روی تخت نشستم. عاقبت لرزش دستهایم کم شد.

بطری آبی از یخچال درآوردم. چند نوشیدنی هم داخلش هست؛ شاید کمکم کند راحتتر بخوابم. شاید لحظهای بتوانم همهچیز را فراموش کنم؛ صحنهای که برگشتم و دیدم تام دارد جان مدهد.

قطار رد شد. صدایی از پشت سرم شنیدم؛ آنا را دیدم که از خانه بیرون آمد. سریع قدم برمداشت. نزدیک تام که رسید افتاد. دوباره بلند شد و دستش را روی گلوی تام فشار داد.

تام شوکه او را نگاه میکرد. میخواستم به آنا بگویم نباید کمکش کنی، اما متوجه شدم تمام بدنش خونی شده است. میخواستم از مرگش مطمئن شود. در بازکن را بیشتر و بیشتر در گلوی او فرو کردم. در تمام این مدت آرام با او حرف میزد. آرام آرام. نمیشنیدم چه میگوید.

آخرینباری که دیدمش وقتی بود که ما را برای بازجویی به اداره پلیس بردند. او را به یک اتاق و من را به اتاق دیگری فرستادند؛ اما پیش از اینکه «داخل اتاق برود بازویم را گرفت و گفت: «مواظب خودت باش راشل

این جمله یکجور هشدار بود. تا آخر عمر برای داستانی که گفتیم به هم گره خوردیم. این داستان که من آن جسم را در گردنش فرو کردم و آنا همه... تلاشش را برای نجات او کرد تا او را نجات دهد.

روی تخت دراز کشیدم؛ چراغ روشن ماند. نمیتواستم بخوابم، اما باید سعام را میکردم. کمکم کابوسها به پایان رسید. صحنها در ذهنم دوباره و دوباره بازخوانی شد. شبی طولانی در پیش بود. فردا باید صبح زود بیدار شوم تا سروقت به قطار برسم.

۱. Cote d'Azur
۲. شهری است در جنوب شرق انگلیس Mid Westone.
۳. ؛ شهری است در انگلستان Ipswich.
۴. ؛ بزرگترین جزیره ایتالیا در دریای مدیترانه Sicily.
۵. نوعی اختلال خلقی و از بیماریهای خفیف روانی است. و
۶. ترس مفرط و غیرمنطقی از شیء یا موقعیت و شرایط خاص. و
۷. جشن ملی انگلیس که در آن به صورت خیره به پدر و مادرها درباره بارداری و زایمان آگاهی مدهند و حمایتشان میکنند.
۸. افرادی که در زندگی به همه چیز شک دارند و به سوءظن و بدگمانی شدید مبتلا هستند. و

Table of Contents

راشل

جمعہ، پنجم جولای ۲۰۱۳
دوشنبہ، ۸ جولای ۲۰۱۳
سه شنبہ، ۹ جولای ۲۰۱۳
چارشنبه، ۱۰ جولای ۲۰۱۳
پنج شنبہ، ۱۱ جولای ۲۰۱۳

مگان

چارشنبه، ۱۶ می سال ۲۰۱۲
سه شنبہ، ۱۴ آگوست ۲۰۱۲
پنج شنبہ، ۱۶ آگوست ۲۰۱۲
پنج شنبہ، ۲۰ سپتامبر ۲۰۱۲
سه شنبہ، بیستوپنجم سپتامبر ۲۰۱۲

راشل

جمعہ، بیست و دوم جولای ۲۰۱۳
شنبه، سیزدهم جولای ۲۰۱۳
یکشنبه، ۱۴ جولای ۲۰۱۳

مگان

سه شنبہ، ۱۲ اکتبر ۲۰۱۲
شنبه، ۱۳ اکتبر ۲۰۱۲

راشل

دوشنبہ، ۱۵ جولای ۲۰۱۳

مگان

پنج شنبہ، ۱۰ ژانویه ۲۰۱۳
جمعہ، ۸ فوریه ۲۰۱۳

راشل

سه شنبہ، ۱۶ جولای ۲۰۱۳
چارشنبه، ۱۷ جولای ۲۰۱۳
سہشنبہ، ۱۸ جولای ۲۰۱۳

مگان

پنجشنبه، ۷ مارس ۲۰۱۳
جمعہ، ۸ مارس ۲۰۱۳

راشل

آنا	جمعه، ۱۹ جولای ۲۰۱۳
	شنبه، ۲۰ جولای ۲۰۱۳
راشل	شنبه، ۲۰ جولای ۲۰۱۳
	شنبه، ۲۱ جولای ۲۰۱۳
مگان	دوشنبه، ۲۳ جولای ۲۰۱۳
	پنجشنبه، ۲۱ مارچ ۲۰۱۳
راشل	دوشنبه، ۲۲ جولای ۲۰۱۳
	دوشنبه، ۲۲ جولای ۲۰۱۳
مگان	سه‌شنبه، ۲۳ جولای ۲۰۱۳
	چهارشنبه، ۲۴ جولای ۲۰۱۳
راشل	جمعه، ۲۶ جولای ۲۰۱۳
	دوشنبه، ۲۹ جولای ۲۰۱۳
آنا	پنجشنبه، ۱ آگوست ۲۰۱۳
	پنجشنبه، ۱۳ ژوئن ۲۰۱۳
راشل	شنبه، ۳ آگوست ۲۰۱۳
	شنبه، ۳ آگوست ۲۰۱۳
مگان	یکشنبه، ۴ آگوست ۲۰۱۳
	سه‌شنبه، ۶ آگوست ۲۰۱۳
آنا	چهارشنبه، ۷ آگوست ۲۰۱۳
	چهارشنبه، ۷ آگوست ۲۰۱۳
راشل	چهارشنبه، ۷ آگوست ۲۰۱۳
	پنجشنبه، ۸ آگوست ۲۰۱۳
مگان	جمعه، ۹ آگوست ۲۰۱۳

راشل	پنجشنبه، ۲۰ ژوئن ۲۰۱۳
آنا	شنبه، ۱۰ آگوست ۲۰۱۳
راشل	شنبه، ۱۰ آگوست ۲۰۱۳
آنا	دوشنبه، ۱۲ آگوست ۲۰۱۳ سه‌شنبه، ۱۳ آگوست ۲۰۱۳
راشل	سه‌شنبه، ۱۳ آگوست ۲۰۱۳ چهارشنبه، ۱۴ آگوست ۲۰۱۳
آنا	پنجشنبه، ۱۵ آگوست ۲۰۱۳ جمعه، ۱۶ آگوست ۲۰۱۳ شنبه، ۱۷ آگوست ۲۰۱۳ یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳
راشل	شنبه، ۱۷ آگوست ۲۰۱۳ یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳
آنا	یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳
راشل	شنبه، ۱۷ آگوست ۲۰۱۳
آنا	یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳
مگان	یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳
راشل	جمعه، ۱۲ جولای ۲۰۱۳ شنبه، ۱۳ جولای ۲۰۱۳
مگان	یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳
راشل	شنبه، ۱۳ جولای ۲۰۱۳
راشل	یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

آنا

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

راشل

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

سهشنبه، ۱۰ سپتامبر ۲۰۱۳